منم ملاله

ملاله یوسف‌زی و کریستینا لم

ترجمهٔ صداقت حیاتی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

به نام او

دختری که از حق تحصیل زنان دفاع کرد

و طالبان او را به گلوله بست.

تقدیم به همه‌ی دخترانی که با بی‌عدالتی مواجه شده‌اند

و سکوت کرده‌اند، همانا با هم بودن راز شنیده شدن صداهایمان است.


HCL
CaCO3
Vernier
Callipers


Map of Swat, Pakistan, and surrounding areas
AFGHANISTAN
20 kms
SWAT
SHANGLA
Kanjhal
Shahpur
Matta
Bikkana
Mingora
Alpuri
Imam Deri
(Fazlullah's HQ)
Malakand
TAJIKISTAN
CHINA
Line of control
BAJAUR
Kabul
Tora Bora
Mardan
Abbottabad
KASHMIR
Peshawar
Islamabad
Rawalpindi
AFGHANISTAN
WAZIRISTAN
Kandahar
Quetta
Lahore
PAKISTAN
INDIA
IRAN
N
Karachi
0
100
200
300 miles
0
200
400 kms
PERSIAN
GULF

مقدمه: روزی که دنیایم تغییر کرد

اهل کشوری هستم که در نیمه‌شب متولد شد و من هنگامی که داشتم می‌مردم درست بعد از نیمروز بود.

یک سال پیش خانه را به مقصد مدرسه ترک کردم و هرگز برنگشتم. من هدف گلوله‌ی طالبان قرار گرفتم و بیهوش مرا با هواپیما از پاکستان خارج کردند. بعضی‌ها می گویند هرگز برنمی‌گردم اما قویاً ایمان دارم که برمی‌گردم، بریدن از کشوری که دوستش دارید چیزی نیست که هر کس آرزویش را داشته باشد.

حالا هر صبح که چشم‌هایم را باز می‌کنم آرزو دارم اتاق قدیمی‌ام که پر از وسایلم است، لباس‌هایم که در این سوی و آن سوی آن پراکنده است و جایزه‌های مدرسه‌ام در داخل قفسه‌ها را ببینم. در عوض حالا در کشوری هستم که پنج ساعت با کشورم پاکستان و منزلم در سوات فاصله دارد، اما کشورم به قرن‌ها عقب‌تر از این برمی‌گردد. در اینجا هر نوع آسایشی که تصور کنید وجود دارد از هر شیر آن آب جاری است، سرد یا گرم هرطور که بخواهید، نور چراغ‌ها با یک کلید خاموش و روشن می‌شوند چه شب باشد و چه روز نیازی به چراغ‌های نفتی نیست و اجاق‌هایی که برای پخت و پز نیازی به تهیه‌ی سلیندر گاز از بازار ندارند، اینجا همه چیز آن‌قدر مدرن است که شما می‌توانید حتی غذای آماده را به صورت بسته‌بندی بیابید.

وقتی جلو پنجره می‌نشینم و به بیرون نگاه می‌کنم ساختمان‌های بلند، خیابان‌هایی طویل پر از ماشین‌هایی که به‌صورت خطوط

منظم در حال حرکتند، بوته‌ها و چمن‌های تمیز و سبز و پیاده‌روهایی منظم برای قدم زدن می‌بینم. چشم‌هایم را می‌بندم و لحظه‌ای به وطنم برمی‌گردم با کوه‌های مرتفع پوشیده از برف، مزارع سبز مواج و رودهای آبی رنگ باطراوت - قلبم لبخند می‌زند وقتی به مردمان دره سوات می‌نگرد- ذهنم مرا به مدرسه‌ام برمی‌گرداند و در آنجا دوباره به دوستان و معلمانم می‌پیوندم. بهترین دوستم مونیبا را می‌بینم و با هم می‌نشینیم و گپ می‌زنیم و لطیفه تعریف می‌کنیم گویی هرگز آنجا را ترک نکرده‌ام.

بعد به یاد می‌آورم در بیرمنگام انگلستان هستم.

روزی‌که همه‌چیز عوض شد سه شنبه، نهم اکتبر ۲۰۱۲ بود. آن موقع جزء بهترین روزهای مدرسه نبود چون اواسط امتحانات بود اگرچه من به‌عنوان یک دختر اهل کتاب و درس به اندازه‌ی دیگران دلهره نداشتم.

آن روز صبح از طریق خیابان حاجی بابا طبق معمول به صورت صفی از ریکشاهای تمیز رنگ‌آمیزی شده که داخل هر کدام پنج یا شش دختر سوار بودند و با صدای پت‌پت دود گازوئیل وارد کوچه‌ی خاکی و باریک مدرسه شدیم. از زمان حکومت طالبان به این سو مدرسه‌ی ما بدون تابلو بود و درِ برنجی تزیین شده‌ی داخل دیوار سفیدی که روبروی حیاط کارگاه چوب‌بری بود هیچ نشانی بدست نمی‌داد که در آن سوی دیگر آن چه بود.

برای ما دختران، آن راهرو شبیه ورودی سحرآمیزی به دنیای مخصوص خودمان بود. هنگامیکه از میان آن به سرعت می‌گذشتیم

روسری‌هایمان را دور می‌انداختیم مانند بادهایی که ابرها را برای خورشید کنار می‌زنند، سپس سراسیمه از پله‌ها بالا می‌رفتیم.

در بالای پله‌ها حیاطی بزرگ بود که درِ تمامی کلاسها به آن باز می‌شد، کوله پشتی‌هایمان را در کلاس‌ها پرت می‌کردیم و سپس برای مراسم صبحگاهی زیر سقف آسمان جمع می‌شدیم. وقتی سرگرم اجرای مراسم بودیم پشتمان به کوه‌ها بود. یک دختر فرمان می‌داد: "خبردار بایستید. " و ما به پاشنه‌هایمان فشار می‌آوردیم و سپس در جواب می‌گفتیم: "الله" سپس می‌گفت: "هشیار" ما دوباره به پاشنه‌هایمان فشار می‌آوردیم و می گفتیم: "الله"

مدرسه قبل از اینکه من متولد شوم توسط پدرم بنیان گذاشته شده بود و بر روی دیواری که بالای سرمان بود "مدرسه خوشحال" با حروف قرمز و سفید غرورانگیزی نقاشی شده بود.

ما در هفته شش صبح به مدرسه می‌رفتیم درحالیکه من پانزده ساله و کلاس نهم بودم، کلاس‌هایم با معادلات شیمی و یا گرامر زبان اردو و با نوشتن داستان‌هایی به زبان انگلیسی با مضامین اخلاقی نظیر "عجله کار شیطان است" و یا با رسم نمودارهای گردش خون سپری می‌شد. اکثر همکلاسی‌هایم می‌خواستند دکتر شوند؛ مشکل است تصور کرد که کسی این را به عنوان یک تهدید به حساب بیاورد. با این وجود، خارج از محیط مدرسه نه تنها شلوغی و دیوانگی مینگوره، شهر اصلی دره‌ی سوات، قرار دارد بلکه همچنین کسانی مثل طالبان هستند که باور دارند دختران نباید به مدرسه بروند.

آن روز صبح مثل هر روز دیگری برایم شروع شده بود گرچه کمی دیرتر از معمول. وقت امتحان بود و مدرسه ساعت نه به جای هشت شروع شد که این برای من بهتر بود زیرا دوست ندارم زود از خواب برخیزم و می‌توانم در میان صدای خروس‌ها و صدای مؤذن بخوابم، ابتدا پدرم سعی کرد مرا بیدار کند. او عادت داشت بگوید: "وقت بیداری است، جانی‌مان" ، "جانی‌مان" در زبان فارسی به معنای "یارغار" می‌باشد و او هر صبح مرا در آغاز روز چنین صدا می‌کرد، من تقاضا می‌کردم: "پدر، لطفا چند دقیقه‌ی دیگر" و سپس به زیر لحاف می‌رفتم. بعد مادرم می‌آمد، او مرا پیشو صدا می‌کرد که به معنای گربه است! در این موقع وقت را درک می‌کردم و فریاد می‌زدم: "بهابی، من دیرکردم! " در فرهنگ ما هر مردی برادر شماست و هر زنی خواهر شما. این‌گونه راجع به هم می‌اندیشیم. وقتی پدرم اولین بار مادرم را به مدرسه آورد همه معلم‌ها به او می‌گفتند زن برادر یا بهابی، این‌گونه بود که این واژه از آن موقع به بعد برای او درست شد، حالا همه‌ی ما او را بهابی صدا می‌زنیم.

من در اتاق دراز جلو خانه‌مان می‌خوابیدم و تنها مبلمان اتاق یک تخت و کمدی بود که با پول جایزه‌ای که به خاطر مبارزه برای صلح در دره‌ی سوات و حقوق دختران برای رفتن به مدرسه به من داده بودند، خریدم. داخل بعضی از قفسه‌ها همه‌ی کاپ‌ها و جام‌های پلاستیکی طلایی رنگ قرار داشتند که به خاطر اینکه اولین نفر به کلاس می‌رسیدم به من جایزه داده بودند، فقط دو بار اول نشده بودم و هر دو بار به خاطر این بود که رقیبم، ملکه نور، از من پیشی گرفته بود. تصمیم گرفتم دیگر این‌گونه نشود.

مدرسه دور از خانه‌مان نبود و عادت داشتم پیاده بروم اما از ابتدای سال گذشته همراه دختران دیگر با ریکشا می‌رفتم و با سرویس برمی‌گشتم، سفری به مدت فقط پنج دقیقه در طول رودی بدبو و از کنار بیلبوردی بزرگ مربوط به موسسه‌ی کاشت مو دکتر همایون، جایی که ما به شوخی می‌گفتیم یکی از معلمان مرد مدرسه‌مان که طاس بود بایستی به آنجا رفته باشد، چون یک دفعه موی سرش مثل قارچ رشد کرد. من سرویس مدرسه را دوست داشتم زیرا آن‌قدر خیس عرق نمی‌شدم که پیاده می‌رفتم و علاوه بر این می‌توانستم با دوستانم گپ بزنم و با عثمان علی، راننده‌ی سرویس که او را بهای جان به معنی برادر صدا می‌زدیم، گفتگو کنم. او همه‌ی ما را با داستان‌های احمقانه‌اش می‌خنداند.

من حالا دیگر با سرویس می‌رفتم زیرا مادرم از اینکه تنهایی پیاده بروم، می‌ترسید. ما تمام سال تهدید می‌شدیم. بعضی از تهدیدات در روزنامه‌ها بود، بعضی اخطارها یا پیام‌ها از طرف مردم به ما منتقل می‌شد. مادرم نگران من بود اما طالبان هرگز به سراغ یک دختر نیامده بود و من بیشتر نگران آن بودم که آن‌ها پدرم را هدف قرار دهند زیرا همیشه علیه آنان صحبت می‌کرد. دوست نزدیک و همسنگرش زاهدخان در ماه اوت در سر راه مسجد به صورتش شلیک شده بود و من دیدم همه به پدرم می‌گفتند: "مواظب باش تو نفر بعدی خواهی بود."

خیابان ما ماشین‌رو نبود بنابراین برای رفتن به منزل از جاده‌ی پایینی از سرویس پیاده می‌شدم و از کنار جویبار و سپس از میان

یک دروازه‌ی آهنی با سیم خاردار و چند پله به طرف بالا عبور می کردم، فکر می کردم اگر کسی به من حمله کند همان موقع عبور از پله‌ها خواهد بود، مثل پدرم همیشه خیال‌پردازی می کردم و گاهی اوقات در درس‌هایم ذهنم پرت می‌شد و تصور می کردم یک تروریست ممکن است ناگهان در سر راهم به مدرسه سبز شود و از روی آن پله‌ها به من شلیک کند، نمی‌دانستم چه کار کنم. شاید کفش‌هایم را می‌بایست در می‌آوردم و به او می‌زدم اما همان موقع فکر می‌کردم اگر این کار را بکنم، بین من و یک تروریست فرقی نیست.

بهتر بود تقاضا کنید: "بسیار خوب به من شلیک کن، ولی اول به من گوش کن، کاری که می‌کنید اشتباه است، من با شما دشمنی شخصی ندارم، من فقط می‌خواهم همه‌ی دختران به مدرسه بروند. "

من نمی‌ترسیدم اما می‌بایست مطمئن می‌شدم درِ حیاط شب‌ها قفل شده باشد و از خداوند طلب می کردم که هنگام مرگ چه اتفاقی می‌افتد. من همه چیز را به بهترین دوستم مونیبا می‌گفتم. وقتی کوچک بودیم در یک خیابان زندگی می‌کردیم و از دبستان به بعد با هم دوست بودیم و در همه چیز با هم شریک، از آهنگ‌های جاستین بیبر و فیلم‌های سپیده‌دم، تا بهترین کرِم‌های سفیدکننده صورت. آرزویش این بود که یک طراح مد بشود اگرچه می‌دانست خانواده‌اش هرگز با این کار موافق نخواهند بود بنابراین او به همه می‌گفت که می‌خواهد دکتر بشود، مشکل است برای دختران در جامعه‌ی ما چیزی به غیر از

معلم و دکتر شوند و آن هم در صورتی که بتوانند اصلاً کاری انجام دهند. مسئله برای من فرق داشت، وقتی تغییر عقیده دادم که بجای دکتر مخترع یا سیاستمدار بشوم هرگز آرزویم را پنهان نکردم. مونیبا همیشه اگر کاری اشتباه بود، متوجه می‌شد. به او گفتم: "نگران نباش طالبان هرگز به سراغ یک دختر کوچک نیامده است."

وقتی سرویس مدرسه آمد ما از پله‌ها پایین رفتیم، بقیه‌ی دختران همگی روسری‌هایشان را قبل از اینکه از درِ مدرسه بیرون بروند، پوشیدند و در صندلی‌های عقب نشستند. سرویس مدرسه دقیقاً چیزی بود که ما آن را دینا می‌نامیم، یعنی یک ون سفید تویوتای تاون‌ایس که دارای سه ردیف نیمکت موازی هم می‌باشدکه هر کدام در کنار دیگری و البته یکی در وسط قرار دارد. ماشین مملو از بیست دختر و سه معلم بود. من درطرف چپ وسط مونیبا و دختری از کلاس پایین‌تر به نام شازیه رمضان نشسته بودم و پوشه‌های امتحانی را روی سینه‌هایمان و کیف‌های مدرسه‌مان را زیر پاهایمان گذاشته بودیم.

هوا کمی غبارآلود بود. به یاد دارم که داخل دینا هوا گرم و شرجی بود، روزهای خنک‌تر هنوز نرسیده و فقط کوه‌های دوردست هندوکش دارای پوششی از برف بودند. در قسمت عقب نشسته بودیم، پنجره‌ای نداشت و فقط در هر طرف بدنه‌ی آن دارای ورق‌های پلاستیکی ضخیمی بود که تکان می‌خوردند و بسیار زرد و کثیف شده بودند که نمی‌شد چیزی را از میان آن‌ها دید. تمام چیزی که می‌توانستم از آن پشت ببینم نشان کوچکی از گستره‌ی آسمان و تلألو خورشید بود که در آن موقع از روز به شکل

کره‌ای زرد رنگ شناور در میان گرد و غبار بر روی همه چیز می‌تابید.

به یاد دارم سرویس طبق معمول در گلوگاه نظامی درست از جاده‌ی اصلی به سمت راست پیچید و از گوشه‌ای دور زد و ازکنار زمین متروکه‌ی کریکت گذشت. دیگر چیزی به یاد ندارم.

در رؤیاهایم، همیشه هنگام تیراندازی پدرم داخل سرویس بود و همزمان به من و او شلیک می‌شد و در آنجا مردانی همه جا حضور داشتند و من به دنبال پدرم می‌گشتم.

در جهان حقیقت آنچه که اتفاق افتاد این بود که بطور ناگهانی متوقف شدیم. درسمت چپ ما قبر شیر محمدخان وزیر مالیه اولین حاکم سوات بود که تماماً پوشیده از گیاهان بود ودرسمت راست ما یک اغذیه‌فروشی بود، احتمالاً کمتر از دویست متر تا گلوگاه فاصله داشتیم.

جلو را نمی‌دیدیم، اما یک مرد جوان ریش‌دار با لباس‌های روشن به روی جاده آمده و با دست ون را به کناری هدایت کرده بود.
او از راننده‌مان پرسید: " این سرویس مدرسه‌ی خوشحال است؟ " عثمان بهای جان فکر کرد این یک سؤال احمقانه است چون که این نام در بغل ون نقاشی شده بود و جواب داد: "بله"
مرد گفت: "اطلاعاتی راجع به بعضی از بچه‌ها می‌خواهم. "

عثمان بهای جان گفت: "شما باید به دفتر مدرسه بروید. "

وقتی سؤال می‌پرسید مردجوان دیگری که لباس سفید به تن داشت به عقب ون نزدیک شد.

مونیبا گفت: " نگاه کنید این یکی از روزنامه‌نگارانی است که برای مصاحبه می‌آید. "

چون که من با پدرم در مناسبت‌هایی راجع به آموزش دختران و علیه کسانی مثل طالبان که می‌خواستند ما را از انظار قایم کنند، با سخنرانی کردن مبارزه‌ای را شروع کرده بودیم، اغلب روزنامه‌نگارانی، حتی خارجی‌ها اگرچه نه مثل شخصی این‌گونه در سر راه، برای مصاحبه با من می‌آمدند.

همین مرد، کلاهی لبه‌دار بر سر و دستمالی بر روی بینی و دهانش پوشیده بود، توگوییآنفلوآنزا گرفته بود، اوشبیه یک دانشجو بود و سپس خود را به سرعت به در عقب رساند و درست مشرف به ما خود را خم کرد.

او پرسید: "ملاله کیست؟ "

هیچ‌کس چیزی نگفت، ولی چند تا از دختران به من نگاه کردند، من تنها دختری بودم که صورتم را نپوشانده بودم.

در این موقع او یک کلت سیاه بالا گرفت، بعداً فهمیدم یک کلت ۴۵ بوده است. بعضی از دختران جیغ کشیدند، مونیبا به من گفت در این موقع من دستان او را می‌فشردم، دوستانم می‌گویند او سه تیر پشت سر هم شلیک کرد، اولی از میان حدقه‌ی چشم

چپم گذشت و زیر کتف چپم رفت، من به طرف جلو و بر روی مونیبا افتادم و خون از گوش چپم بیرون زد و البته دو گلوله دیگر به دخترانی که کنار من بودند، برخورد کرد، یک گلوله به داخل دست چپ شازیه فرو رفت. سومین گلوله از میان کتف چپش عبور کرد و بعد به بازوی راست کاینات ریاض برخورد کرد.

دوستانم بعداً به من گفتند دستان مرد مسلح وقتی شلیک می کرد، می‌لرزید.

وقتی به بیمارستان رسیدیم موهای بلند من و دامن مونیبا مملو از خون شده بود.

ملاله کیست؟ منم ملاله و این داستان زندگی من است.

بخش اول: قبل از طالبان

سوری سوری په گولو راشی

دبی ننگای آواز درامه شه مینه

rashey golo pa sorey Sorey

mayena sha ma ra de awaz nangai be Da

افتخارم آن است که بدن سوراخ سوراخ شده‌ات با گلوله را بغل کنم

تا اینکه خبر بزدلیت در جبهه‌های جنگ را دریافت کنم

(ادبیات سنتی پشتو)

۱. دختری متولد می‌شود

وقتی متولد شدم مردم روستا با مادرم همدردی کردند و هیچ‌کس به پدرم تبریک نگفت. من صبحگاه، هنگامیکه آخرین ستاره چشمک می‌زد، سر رسیدم. ما پشتون‌ها این را به عنوان یک نشانه‌ی خوش‌یمن به حساب می‌آوریم. پدرم پولی برای بیمارستان یا یک زن قابله نداشت و از این رو یکی از همسایه‌ها به مادرم کمک کرد. اولین بچه‌ی خانواده آرام به دنیا آمد ولی من لگدزنان و جیغ‌زنان. من در سرزمینی به دنیا آمدم که در آن برای جشن تولد پسران شلیک می‌کنند در حالی که دختران را در پشت پرده‌ای قایم می‌کنند و نقش آنان در زندگی صرفاً پخت‌وپز و بچه به دنیا آوردن است.

برای اکثر پشتون‌ها وقتی دختری به دنیا می‌آید یک روز تیره و تار به‌حساب می‌آید. پسر عموی پدرم، جهان شیرخان یوسف‌زی، یکی از معدود افرادی بود که برای جشن تولدم آمد و حتی مقداری پول به من هدیه داد. با این وجود او یک نمودار درختی که نشانگر روابط خانوادگی ایل و تبارمان یعنی "دالوخل یوسف‌زی" بود را با خود آورد که مستقیماً به جد پدر بزرگم می‌رسید و فقط مردها را نشان می‌داد. پدرم ضیاءالدین با اکثر مردان پشتو متفاوت است. او نمودار درختی را گرفت و از کنار اسمش خطی شبیه به یک آب نبات چوبی

کشید و در انتهای آن نوشت "ملاله". پسر عمویش با تعجب خندید. پدرم اهمیت نداد. او می گوید بعد از اینکه به دنیا آمدم به

چشم‌هایم نگاه کرد و بعد از آن، دوستم داشت. او به مردم گفت: "من می‌دانم این بچه یک‌جورهایی فرق دارد. " او حتی از دوستانش خواست میوه‌ی خشک، شیرینی و سکه به داخل گهواره‌ام بیندازند، چیزی که ما معمولاً برای پسرها انجام می‌دهیم.

نام "ملالی" اهل میوند، بزرگ‌ترین زن قهرمان افغانستان را روی من گذاشتند. پشتون‌ها مردمانی مغرور هستند از قبایل زیادی که بین پاکستان و افغانستان تقسیم شده‌اند. ما قرن‌ها تحت نام پشتونوالی زیسته‌ایم که این ما را مقید می‌کند میهمان‌نواز باشیم و مهمترین ارزش در نزد ما احترام است. بدترین چیزی که برای یک پشتون ممکن است اتفاق بیفتد از دست دادن آبرو است. شرمساری برای یک پشتون چیز بسیار بدی است. ما یک ضرب‌المثل داریم، "بدون احترام، دنیا به هیچی نمی‌ارزد. " در بین خودمان آن‌قدر دعوا و نزاع می‌کنیم تا کلمه‌ی پسر عمو یعنی "تاربور" دیگر مترادف دشمن می‌شود. اما همیشه علیه اجنبی‌ها که می‌خواهند سرزمین ما را بگیرند با هم متحد می‌شویم. همه‌ی بچه‌های پشتون با داستان ملالی میوندی بزرگ می‌شوند که چگونه به ارتش افغان روح بخشید تا بریتانیا را در سال ۱۸۸۰ در یکی از بزرگ‌ترین نبردهای جنگ دوم آنگلو- افغان‌ها شکست دهد.

ملالی دختر چوپانی اهل میوند بود، شهری کوچک در دشت‌های پر از گرد و خاک در غرب قندهار. وقتی یک نوجوان بود هم پدرش و هم مردی که قرار بود با او ازدواج کند در میان هزاران افغانی بودند که علیه اشغال کشورشان با بریتانیا می‌جنگیدند.

ملالی با دیگر زنان روستا به میدان جنگ رفت تا از زخمی‌ها مراقبت کند و به آن‌ها آب برساند. او می‌دید که مردانشان چگونه از دست می‌روند و وقتی پرچمدار به زمین افتاد، روسری سفیدش را بالا گرفت و به میدان رزم روبروی سربازان رفت.

او فریاد می‌زد، "معشوق جوان، اگر تو درجنگ میوند شهید نشوی، به خدا، دیگران تو را به عنوان سنبل شرمساری خواهند شناخت."

ملالی زیر آتش جنگ کشته شد اما کلمات و شجاعتش به مردان میدان جنگ روح بخشید و نتیجه‌ی جنگ را عوض کرد. آن‌ها یک تیپ کامل را نابود کردند که این یکی از بدترین شکست‌های ارتش بریتانیا در تاریخ شناخته می‌شود. افغان‌ها آن‌قدر به این مفتخرند که آخرین پادشاه افغان بنای پیروزی میوند را در مرکز کابل بنیان گذاشت. در دبیرستان تعدادی کتاب کارآگاه شرلوک هولمز را خواندم و خنده‌ام گرفت از اینکه این همان جنگی است که دختر واتسون قبل از اینکه همدست کارآگاه بزرگ بشود در آن مجروح شد. برای ما پشتون‌ها ملالی همان ژاندارک است. خیلی از مدارس دخترانه در افغانستان به اسم او نام‌گذاری شده است. اما پدربزرگم که یک دین‌شناس و یک مُلای روستا بود، دوست نداشت پدرم این اسم را روی من بگذارد. او می‌گفت: "این یک اسم غم‌انگیز است و معنی آن 'ملالت‌آور' است."

وقتی کودک بودم پدرم همیشه برایم آوازی می‌خواند که شاعر آن رحمت‌شاه سائل معروف، اهل پیشاور بود. بخش آخر آن چنین

بود:

ای ملالی میوند،

باردیگر برخیز تا پشتون‌ها آواز افتخار تو را درک کنند،

و کلمات شاعرانه‌ات دنیا را زیرورو کند،

از تو می‌خواهم بار دیگر برخیز.

پدرم داستان ملالی را برای هرکسی که به خانه‌ی ما می‌آمد می‌گفت. گوش دادن به داستان و آوازهایی که پدرم برایم می‌خواند و شیوه‌ای که باد نامم را با خود می‌برد هنگامی که مردم صدایم می‌کردند، برایم بسیار دوست داشتنی بود.

ما در زیباترین جای دنیا زندگی می‌کردیم. دره‌ی من، دره‌ی سوات، اقلیمی آسمانی از کوه‌ها، آبشارهای خروشان و دریاچه‌های زلال است. وقتی وارد دره می‌شوید تابلویی را می‌بینید با عنوان "به بهشت خوش آمدید. " در روزگاران قدیم سوات را "اودیانا" به معنای باغ می‌نامیدند. ما دارای سبزه‌زارهایی از گل‌های وحشی، باغاتِ میوه‌های خوش‌مزه، معادن زمرد و رودهای پر از ماهی‌های قزل‌آلا هستیم. مردم اغلب سوات را سویس شرق می‌نامند. حتی ما دارای اولین تفریحگاه اسکی پاکستان هستیم. ثروتمندان پاکستان به هنگام تعطیلات برای لذت بردن از هوای تمیز و مناظر دیدنی و جشنواره‌های عارفانه موسیقی و رقص به

اینجا می‌آمدند. خیلی از خارجی‌ها نیز به اینجا می‌آمدند که ما به همه‌ی آن‌ها صرف نظر از اینکه اهل کجا هستند "انگرزان" یعنی انگلیسی می گفتیم. حتی ملکه انگلیس هم آمد و در قصر سفید اقامت گزید که از همان سنگ مرمر تاج محل توسط اولین والی یا حاکم سوات ساخته شده است.

ما دارای تاریخی ویژه نیز هستیم. امروز سوات بخشی از استان خیبر پختونخوا، آن طور که اکثر پاکستانی‌ها آن را "ک‌پ‌ک" می‌نامند، می‌باشد اما سوات همیشه جدای از بقیه‌ی پاکستان بوده است. ما زمانی یکی از سه اقلیم در کنار چیترال و دیر با حاکمیت امیران و شاه‌زادگان بوده‌ایم. در زمان استعمار حاکمان ما وفادار به بریتانیا بودند اما بر سرزمین خود حکمرانی می‌کردند. وقتی بریتانیا در سال ۱۹۴۷ به هند استقلال بخشید و آن را تقسیم کرد، ما در قسمت پاکستان تازه تأسیس قرار گرفتیم ولی خود مختار باقی ماندیم. ما از روپیه‌ی پاکستان استفاده می‌کردیم ولی دولت پاکستان فقط در سیاست خارجی دخالت می‌کرد. والی (حاکم) عهده‌دار امر قضا بود، بین قبایل متخاصم صلح برقرار می‌کرد و "اوشور" یعنی ده درصد مالیات بر درآمد را جمع‌آوری می‌کرد که با آن جاده و بیمارستان و مدرسه می‌ساخت.

ما فقط یکصد مایل با پایتخت پاکستان، اسلام‌آباد، با خط مستقیم فاصله داشتیم اما احساس می‌شد آنجا کشور دیگری است. سفر حداقل‌از راه زمینی و از گذرگاه مالاکند پنج ساعت طول می‌کشید، گذرگاهی از کوه‌های وسیع کله قندی جایی که در

گذشته اجداد ما به رهبری واعظی به نام ملا سعدالله (که انگلیسی‌ها او را به عنوان فاکر دیوانه می‌شناختند) با نیروهای انگلیسی در میان قله‌های آن با شیب‌های تندی که دارد به نبرد پرداخت.

در بین آن‌ها وینستون چرچیل بود که درباره‌ی آن نبرد کتابی نوشت و ما هنوز آن را به‌عنوان یکی از شاهکارهای چرچیل می‌شناسیم، اگرچه این اثر نسبت به مردم ما خیلی ستایش‌آمیز نبوده است. در پایان گذرگاه یک زیارتگاه با گنبدی سبز قرار دارد که مردم با انداختن سکه به درون آن شکرگزاری خود را از اینکه به سلامت رسیده‌اند، به‌جای می‌آورند.

هیچ‌کس از آن‌هایی که من می‌شناختم به اسلام‌آباد نرفته بودند. قبل از این درگیری‌ها اکثر مردم، مثل مادرم، هرگز به بیرون از سوات نرفته بودند.

ما درمینگوره بزرگ‌ترین شهر دره‌ی سوات و در واقع تنها شهر آنجا زندگی‌می‌کردیم. جای کوچکی بود اما مردمان زیادی از روستاهای اطراف به آنجا مهاجرت کرده و آنجا را کثیف و شلوغ کرده بودند. در آنجا هتل، دانشکده، زمین گلف و بازار معروفی برای

خرید گلدوزی‌های سنتی، سنگ‌های قیمتی و هر چیزی که فکرش را بکنید، وجود دارد. رود مرغزار از میان آن می‌پیچد و بخاطر کیسه‌های پلاستیکی و آشغال‌هایی که به درون آن می‌ریزند به رنگ قهوه‌ای کدر خودنمایی می‌کند و شبیه رودهای نواحی

تپه‌ای یا مثل رود بزرگ سوات در خارج از شهر شفاف نیست، که مردم برای گرفتن ماهی قزل‌آلا و ما هم در تعطیلات برای دیدن مناظر به این‌جاها می‌آمدیم. خانه‌ی ما در گلکده بود که به معنای مکان گل‌ها می‌باشد اما آن را "بُتکرا" به معنای مجسمه‌های بودائیان می‌نامیدند. نزدیک منزل ما زمینی بود با خرابه‌های اسرارآمیز شامل مجسمه‌هایی از شیرها که روی پاهای عقب خود نشسته بودند، ستون‌های شکسته، اشکال بدون سر و عجیب‌تر از همه صدها چتر سنگی.

اسلام در قرن یازدهم به دره سوات آمد، زمانی که سلطان محمود غزنوی از افغانستان حمله کرد و حاکم ما شد، اما در زمان‌های قدیم سوات محل حکومت بودائیان بود. بودائیان در قرن دوم به اینجا آمده بودند و حاکمان آنان بیش از پانصد سال بر دره‌ی سوات حکمرانی کردند. کاشفان چینی داستان‌هایی راجع به اینکه چگونه هزار و چهارصد راهب بودایی در سواحل رود سوات زیسته‌اند و چگونه صدای معجزه‌گر ناقوس‌های معابد در سرتاسر دره به صدا درآمده، مطالب فراوانی نوشته‌اند. خیلی وقت است که معابد از بین رفته‌اند اما در سوات هرجا که می‌روید در میان گل‌های پامچال و دیگر گل‌های خودرو آثار آنان را می‌توانید ببینید. ما اغلب به میان مجسمه‌های سنگی بوداهای چاق و متبسم که چهار زانو بر روی گل‌های نیلوفر نشسته بودند، به پیک نیک می‌رفتیم. داستان‌های زیادی وجود دارد که بودای بزرگ خودش به اینجا می‌آمد زیرا جای بسیار آرام‌بخشی بوده است و گفته می‌شود مقداری از خاکسترش در یک بنای بزرگ اِستوپا در دره‌ی سوات دفن شده است.

خرابه‌های بُتکرا جایی جادویی برای قایم‌موشک‌بازی بود. زمانی اسرارآمیز چند باستان‌شناس برای تحقیقات به آنجا آمده بودند، به ما گفتند در زمان‌های گذشته آنجا مکانی زیارتی بوده که دارای معابد زیبا با گنبدهای طلایی بوده که راهبان بودایی در آنجا دفن می‌شده‌اند. پدرم شعری سرود با عنوان "بقایای بُتکرا" که بطور کامل همزیستی معبد و مسجد را در کنار هم به تصویر کشید. "وقتی صدای حقیقت از مناره‌ها بلند می‌شود/ بودا لبخند می‌زند/ و زنجیر پاره شده‌ی تاریخ دوباره به هم وصل می‌شود.
"

ما در سایه‌ی کوه‌های هندوکش زندگی می‌کردیم جایی که مردان برای شکار بزکوهی و پرندگان طلایی رنگ به آنجا می‌رفتند. خانه‌ی ما یک طبقه و از بتن معمولی درست شده بود. در سمت چپ، پله‌هایی بودند که به پشت بام همواری می‌رسید که برای ما بچه‌ها به قدر کافی بزرگ بود که در آنجا بتوان بازی کریکت کرد. آنجا زمین بازی ما بود، هنگام غروب آفتاب پدرم و دوستانش اغلب در آنجا می‌نشستند و چای می‌نوشیدند. گاهی اوقات من نیز آنجا نشسته و دودی را که از آتش پخت‌وپز در حوالی بلند می‌شد نظاره می‌کردم و به سروصدای شبانه‌ی جیرجیرک‌ها گوش می‌دادم.

دره‌ی سوات پر از درختان میوه‌ی انجیر و انار و هلوی شیرین است و ما در باغ، انگور، گوآوا و خرمالو داشتیم. در حیاط جلو یک درخت آلو قرار داشت که دارای خوشمزه‌ترین نوع میوه بود. همیشه بین ما و پرندگان رقابتی برای رسیدن به آن بود. پرندگان،

حتی دارکوب‌ها نیز آن درخت را دوست داشتند.

تا آنجایی که به یاد دارم، مادرم همواره با پرندگان گفتگو می‌کرد. در پشت خانه ایوانی بود که زنان در آنجا جمع می‌شدند. ما می‌دانستیم گرسنه بودن چگونه است، لذا مادرم همیشه غذای بیشتری می‌پخت و به خانواده‌های فقیر می‌داد. اگر چیزی هم اضافه می‌ماند آن را به پرندگان می‌داد. در زبان پشتو ما دوست داریم اشعار تک‌بیتی بخوانیم و وقتی برنج‌ها را می‌ریخت این تک‌بیت را می‌خواند: "کبوترها را در باغ‌ها نکشید / وقتی یکی را بکشید بقیه دیگر نمی‌آیند"

دوست داشتم پشت بام بنشینم و کوه‌ها را نظاره کنم و به رؤیا بروم. بلندترین آن، قله‌ی هرمی شکل الوم است. برای ما آن یک کوه مقدس است و آن‌قدرمرتفع که همیشه گردنبندی از ابرهای پشم‌مانند به گردن دارد. حتی در تابستان پوشیده از برف است. در مدرسه آموختیم که در سال ۳۲۷ قبل از میلاد قبل از آنکه بودایی‌ها به سوات بیایند، اسکندر کبیر با هزاران فیل و سرباز در سر راه به هندوستان وارد آنجا شد. مردمان سوات از کوه بالا رفتند با این اعتقاد که خدایانشان از آنان محافظت خواهند کرد زیرا که آن کوه بسیار مرتفع بود. اما اسکندر رهبری مصمم و صبور بود. او پلکانی چوبی ساخت که از روی آن منجنیق و تیر می‌توانست به بالای کوه برسد. سپس او به بالا رفت تا بتواند سیاره‌ی مشتری را به عنوان سمبل قدرتش بگیرد.

از بالای پشت بام، کوه‌ها را نظاره می‌کردم که چگونه با فصل‌ها تغییر می‌کنند. در پاییز بادهای سرد می‌وزیدند. در زمستان همه چیز سفید سفید بود، قندیل‌های بلندی که مثل خنجر از بام‌ها آویزان بودند و ما دوست داشتیم آن‌ها را از جا در آوریم. به اطراف می‌دویدیم، آدم و خرس برفی درست می‌کردیم و سعی می‌کردیم دانه‌های برف را بگیریم. بهار سبزترین موقع سال بود. شکوفه‌های اُکالیپتوس به داخل حیاط می‌رسیدند، همه چیز را سفیدپوش می‌کردند و باد بوی تند مزارع برنج را به اطراف می‌برد. من در تابستان متولد شدم، شاید به این دلیل است که آن زمان دلخواه من در طول سال است. گرچه در مینگوره تابستان گرم و خشک است و رودش که مردم آشغال‌ها را در آن می‌ریختند، بوی تعفن می‌داد.

وقتی به دنیا آمدم بسیار فقیر بودیم. پدرم و یکی از دوستانش اولین مدرسه‌شان را تأسیس کرده بودند و ما روبروی مدرسه در یک کلبه‌ی درب و داغان که دارای دو اتاق بود، زندگی می‌کردیم. یکی برای من و پدر و مادرم، و دیگری برای میهمان بود. ما حمام یا آشپزخانه نداشتیم و مادرم روی آتش هیزم روی زمین پخت و پز می‌کرد و لباسهایمان را با آب شیر مدرسه می‌شست. خانه‌ی ما همیشه پر از افرادی بود که از روستا برای دیدار می‌آمدند. میهمان‌نوازی جزء مهمی از فرهنگ پشتون است.

دو سال بعد از تولد من، برادرم خوشحال به دنیا آمد. او هم مثل من در خانه به دنیا آمد زیرا هنوز از عهده‌ی مخارج بیمارستان برنمی‌آمدیم و مثل مدرسه‌ی پدرم نام "خوشحال" برگرفته از خوشحال خان خَتَک که قهرمانی پشتونی، جنگجو و شاعر بود به او دادند. مادرم انتظار پسری داشته بود و نمی‌توانست شادی خود را زمانی که او به دنیا آمد مخفی نگه‌دارد. از نظر من او خیلی لاغر و کوچک بود مثل یک نی که می‌توانست با باد بشکند. اما او تخم چشم مادرم بود. به نظرم می‌آمد هر آرزویی که برادرم داشت برای مادرم یک دستور بود. همیشه چای می‌خواست، همان چای سنتی با شیر و شکر و هل، اما مادرم نیز از این خسته شد و نهایتاً آن‌قدر آن را تلخ کرد که دیگر برایش مزه نداشت. مادرم خواست برایش گهواره‌ای جدید بخرد ولی پدرم اجازه نداد. وقتی من به دنیا آمدم پدرم از عهده‌ی خرید یکی هم برنمی‌آمد. بنابر این آنها از همسایه‌ها یک گهواره چوبی و قدیمی که دست سوم یا چهارم بود گرفتند. او گفت: " ملاله در آن گهواره بزرگ شده و او هم می‌تواند. " بعد از تقریباً پنج سال پسر دیگری به دنیا آمد، عطال، با چشمانی روشن و کنجکاو مثل یک سنجاب. بعد از آن پدرم می‌گفت ما دیگر کامل شده‌ایم. از نظر

سواتی‌ها سه بچه یک خانواده کوچک محسوب می‌شود، چون که اکثر خانواده‌ها هفت یا هشت بچه دارند.

من همیشه با خوشحال بازی می‌کردم زیرا او فقط دو سال از من کوچک‌تر بود، اما همیشه با هم دعوا داشتیم. او گریه‌کنان پیش مادرم می‌رفت و من پیش پدرم. او می‌پرسید، "دردانه، چه شده؟ " مثل برادرم من هم انگشتان نرمی داشتم و می‌توانستم آن‌ها را روی هم بخوابانم. زانوهایم وقتی راه می‌روم تقی صدا می‌کنند که این باعث ناراحتی بزرگ‌ترها می‌شد.

مادرم خیلی زیباست و پدرم آنچنان دوستش دارد گویی یک گلدان ظریف چینی است، هرگز برخلاف اکثر مردان دستی بر روی او بلند نکرده است. نامش "تورپکای" است به معنی "گیسوان سیاه"، گرچه موهایش قهوه‌ای خرمایی است. پدربزرگم، جانسرخان، درست قبل از اینکه او به دنیا بیاید به رادیو افغانستان گوش می‌داد و این اسم را شنیده بود. ای کاش پوست سفید، چهره‌ی زیبا و چشم‌های سبز او را داشتم اما در عوض چهره‌ی زرد، بینی درشت و چشمان قهوه‌ای پدرم را به ارث برده‌ام. در فرهنگ ما همگی دارای القاب هستند بجز پیشو که مادرم از بچگی مرا به آن صدا می‌کرد. بعضی از دختر خاله‌هایم مرا "لاچی" صدا می‌زدند که کلمه‌ای است در زبان پشتو به معنای خرمالو. مردم سیاه‌پوست اغلب سفید نامیده می‌شوند و افراد کوتاه قد را، بلند می‌نامند. ما یک حس شوخ‌طبعی داریم. پدرم در خانواده به عنوان "خایستا دادا" به معنای قشنگ شناخته می‌شد.

وقتی حدود چهار ساله بودم از پدرم پرسیدم: "ابا، شما چه رنگی هستید؟ " او جواب داد: "نمی‌دانم، یک کمی سفید، یک کمی

سیاه"

من گفتم: "مثل وقتی که چای را با شیر قاطی می‌کنید."

او خیلی خندید، اما در کودکی آن‌قدر نسبت به پوست تیره‌اش خجالتی بوده که به مزارع می‌رفته و شیر گاومیش روی صورتش می‌ریخته و فکر می‌کرده با این کار پوستش را سفیدتر خواهد کرد. فقط وقتی با مادرم ملاقات کرد از این نظر راحت شد. از اینکه چنین دختر زیبایی او را دوست می‌داشت باعث اعتماد به نفس او شد.

در جامعه‌ی ما ازدواج‌ها معمولاً توسط خانواده‌ها ترتیب داده می‌شود اما ازدواج آن‌ها یک عشق دوطرفه بود. من بی‌شمار به داستان اینکه چگونه با هم ملاقات کرده‌اند، گوش کرده‌ام. آن‌ها اهل روستاهای مجاور هم در دره‌ای دورافتاده در سوات علیا یا شانگله بودند و وقتی پدرم برای درس خواندن به خانه‌ی عمویش که در همسایگی آن‌ها بودند می‌رفت، همدیگر را می‌دیدند. آن‌ها به قدر کافی به هم نگاه می‌انداختند که بفهمند همدیگر را دوست دارند، اما برای ما بیان این چیزها تابو است. درعوض او اشعارش را برای او می‌فرستاد، اشعاری که وی قادر به خواندن آن‌ها نبود.

مادرم می‌گوید: "من افکارش را می‌ستودم."

پدرم می‌خندد: "و من زیباییش را"

مشکل بزرگی وجود داشت. هر دو پدر بزرگم راه نمی‌آمدند. بنابراین وقتی پدرم میلش را برای ازدواج با مادرم، تور پکای، ابراز کرد واضح بود که هیچ طرفی به این ازدواج راضی نبود. پدرش می‌گفت این کار به او ربط دارد و موافقت کرد تا آرایشگری را به عنوان پیغام‌رسان بفرستد که این برای ما پشتونها یک سنت است. ملک جانسر خان جواب رد به ازدواج داد، اما پدرم یک مرد سرسخت است و پدربزرگم را متقاعد کرد دوباره آرایشگر را بفرستد. حجره‌ی جانسر خان محل تجمع افرادی بود که درباره‌ی مسائل سیاسی با هم بحث می‌کردند و پدرم اغلب در آنجا بود بنابراین آن‌ها همدیگر را می‌شناختند. او پدرم را نه ماه منتظر گذاشت و سرانجام موافقت کرد.

مادرم از خانواده‌ای است با زنان قدرتمند و مردان تاثیرگذار. مادربزرگش وقتی بچه‌هایش کوچک بودند بیوه بود و بزرگ‌ترین پسرش، جانسر خان، وقتی نه ساله بود به علت دعوا با خانواده‌ی دیگری به زندان افتاده بود. برای آزادی او چهل مایل به تنهایی از روی کوه‌ها پیاده رفته بود تا از یکی از اقوام، تقاضای بخشش نماید. من اعتقاد دارم مادرم همین کار را برای ما هم می‌کند. اگرچه او نمی‌تواند بخواند و بنویسد، پدرم همه چیز را با او در میان می‌گذارد از قبیل هرچه در طول روز بوده چه خوب و چه بد. مادرم خیلی او را اذیت می‌کند و همیشه به او توصیه می‌کند چه کسی دوست واقعی است و چه کسی نیست و پدرم می‌گوید همیشه حق با اوست. اکثر مردان پشتو هرگز این کار را نمی‌کنند چون که در میان گذاشتن مشکلات با زنان ضعف به حساب می‌آید. آن‌ها به عنوان یک توهین می‌گویند: "او حتی از همسرش می‌پرسد. " من می‌بینم والدینم بسیار خوشحال و خندان

هستند. مردمانی که ما را می‌بینند می‌گویند ما یک خانواده‌ی دوست‌داشتنی هستیم.

مادرم خیلی پرهیزکار است و روزانه پنج نوبت نماز می‌خواند ولی نه در مسجد، زیرا آنجا فقط برای مردان است. او مخالف رقص است زیرا می‌گوید که خدا این را دوست ندارد، اما دوست دارد خودش را با چیزهای قشنگ، لباس‌های گلدوزی شده و گردنبندها و النگوهای طلایی بیاراید. فکر می‌کنم یک کمی برایش مایه‌ی یأس هستم چون که از این نظر خیلی شبیه پدرم هستم و به لباس و جواهرات اهمیتی نمی‌دهم. از رفتن به بازار کسل می‌شوم ولی دوست دارم پشت درهای بسته با دوستان هم کلاسی‌ام برقصم.

ما اکثر اوقات را در کنار مادرمان بزرگ شدیم. پدرمان بیشتر اوقات بیرون از خانه دارای مشغله‌های زیادی بود، نه تنها با مدرسه‌اش بلکه با انجمن‌های ادبی و جرگه‌ها و تلاش برای حفظ محیط زیست و حفظ دره‌ی سوات درگیر بود. پدرم از یک روستای عقب مانده می‌آمد، با این وجود به خاطر آموزش و توان شخصیتی که داشت زندگی خوبی برای ما و نام نیکی برای خود ساخته بود.

مردم دوست داشتند به او گوش فرا دهند و من عصرها را بسیار دوست می‌داشتم، زمانی که میهمانان سر می‌رسیدند. ما روی زمین اطراف یک سفره‌ی پلاستیکی دراز که مادرم روی آن غذا می‌گذاشت، می‌نشستیم و با دست راست آن‌گونه که رسم است

پلو و گوشت را با هم گلوله می‌کردیم و می‌خوردیم. وقتی هوا تاریک می‌شد کنار نور چراغ‌های نفتی می‌نشستیم و پشه‌ها را می‌زدیم و در این هنگام سایه‌هایمان بر روی دیوارها به رقص در می‌آمدند. در ماه‌های تابستان اغلب در آنجا رعد و برق می‌آمد و من از ترس مثل مورچه به طرف پدرم می‌رفتم.

وقتی پدرم داستان‌های قبایل در حال جنگ و رهبران و بزرگان پشتون را می‌خواند، من گوش فرا می‌دادم و مجذوب آن می‌شدم و غالباً آنان را با اشعاری با صدای آهنگین می‌خواند و گاهی اوقات به گریه می‌افتاد. مثل اکثر مردم سوات، ما از قبیله‌ی یوسف‌زی بودیم. ما اصالتاً اهل قندهار هستیم و یکی از بزرگ‌ترین قبایل پشتو که در سرتاسر پاکستان و افغانستان پراکنده‌اند.

اجداد ما در قرن شانزدهم از کابل به سوات آمدند، از جایی که به یکی از سلاطین تیموری کمک کرده بودند سلطنت خود را بعد از اینکه قومش او را برکنار کرده بود، دوباره بدست آورد. سلطان تیموری با پست‌های مهم در نظام قضایی و ارتش به آنان پاداش داد ولی دوستان و خویشاوندانش به او هشدار دادند که قوم یوسف‌زی آن‌قدر قدرتمند شده‌اند که او را سرنگون خواهند کرد. بنابراین یک شب همه‌ی رؤسای قبایل را به یک میهمانی دعوت کرد و دستور داد زمانی که غذا می‌خورند مردانش به آنان حمله‌ور شوند. حدود ششصد رئیس قبیله قتل عام گردید. فقط دو نفر از آنان فرار کردند که با قبایل‌شان به پیشاور گریختند. بعد از مدتی به دیدار قبایل سوات رفتند تا به کمک آنان بتوانند به افغانستان باز گردند. ولی آنان آن‌قدر اسیر زیبایی‌های سوات شدند

که در عوض تصمیم گرفتند آنجا بمانند و قبایل دیگر را بیرون کنند.

قبیله‌ی یوسف‌زی تمام زمین‌ها را بین مردان قبیله تقسیم می‌کردند. این سیستم خاص "وِش" نامیده می‌شد که طبق آن هر پنج یا ده سال تمام خانواده‌ها روستاهایشان را با هم عوض می‌کردند و دوباره زمین‌های روستای جدید را بین مردان تقسیم می‌کردند تا همه این فرصت را داشته باشند هم روی زمین‌های خوب و هم روی زمین‌های بد کار کنند. تصور می‌شد این می‌توانست مانع نزاع بین گروه‌های فامیلی رقیب شود. حکومت روستاها به دست خان‌ها بود و مردم عادی، صنعتگران و کارگران اجاره‌کار آنان بودند. آن‌ها می‌بایست اجاره‌ی غیر نقدی پرداخت می‌کردند که در واقع سهمی از محصول را شامل می‌شد. همچنین می‌بایست خان‌ها را در تشکیل یک نیروی شبه نظامی با فراهم کردن افراد مسلح برای هر قطعه‌ی کوچک زمین کمک می‌کردند. هرخان صدها نیروی مسلح هم برای جنگ‌ها و هم برای حمله و غارت دیگر روستاها در اختیار داشت.

از آنجایی که قبیله‌ی یوسف‌زی در دره‌ی سوات حاکمی نداشت، همواره بین خوانین و حتی بین خانواده‌های خودشان درگیری و نزاع بود. مردان ما همگی اسلحه دارند گرچه این روزها آن‌ها را با خود حمل نمی‌کنند آن طور که در دیگر نواحی پشتو انجام می‌دهند و جد پدری‌ام همیشه داستان جنگ‌های مسلحانه دوران کودکی خود را تعریف کرده بود. در اوایل قرن گذشته آن‌ها از اینکه بریتانیا بر آنان غلبه کند نگران بودند و از آن موقع اکثر سرزمین‌های اطراف را در تصرف خود قرار دادند. آن‌ها نیز از

خونریزی بی‌پایان خسته بودند. بنابراین تصمیم گرفتند یک نفر بی‌طرف برای حکمرانی بر کل منطقه پیدا کنند تا اختلافات خود را حل نمایند.

بعد از حکومت چند حاکم که موثر واقع نشد، در سال ۱۹۱۷ رؤسای قبیله بر روی مردی به نام میان گل عبدل وادود به عنوان حاکم خود توافق کردند. ما از روی احساسات او را به عنوان بدشاه صاحب می‌شناسیم، اگرچه او کاملاً بی‌سواد بود ولی موفق شد در دره‌ی سوات صلح برقرار کند. اسلحه گرفتن از یک پشتون مثل این است که زندگی را از او بگیرید، بنابراین او نتوانست آن‌ها را خلع سلاح کند. در عوض او بر روی کوه‌ها در سرتاسر سوات قلعه‌هایی ساخت و ارتشی سازمان داد. در سال ۱۹۲۶ توسط بریتانیا به عنوان رئیس دولت شناخته شد و به عنوان والی که به معنای حاکم است مستقر گردید. اولین سیستم تلفن را بنا نهاد و نخستین مدرسه را ساخت و به نظام "وِش" خاتمه داد زیرا رفت‌وآمد مداوم بین روستاها به معنای آن بود که هیچ‌کس نمی‌توانست زمینی را بفروشد و یا اینکه کسی انگیزه‌ای برای ساختن خانه‌های بهتر و یا کاشتن درختان میوه نداشت.

در سال ۱۹۴۹، دو سال بعد از ایجاد کشور پاکستان، او به نفع پسر بزرگ‌ترش، میانگل عبدالحق جهان‌زیب، کنار رفت. پدرم همیشه می‌گوید: "بدشاه صاحب صلح آورد در حالیکه پسرش خوشبختی" ما به دوران جهان‌زیب به عنوان دوره‌ای طلایی در تاریخ کشورمان نگاه می‌کنیم. وی در مدرسه‌ای بریتانیایی در پیشاور تحصیل کرده بود. شاید به این دلیل که پدر خودش بی

سواد بود نسبت به ساختن مدرسه اشتیاق داشت و مدارس و همچنین بیمارستان‌ها و جاده‌های زیادی ساخت. در دهه‌ی ۱۹۵۰ او نظام پرداخت مالیات به خان‌ها را لغو کرد. اما آزادی بیان وجود نداشت و اگر کسی از والی انتقاد می‌کرد، از دره‌ی سوات ممکن بود اخراج شود. در سال ۱۹۶۹، سالی که پدرم به دنیا آمد والی از قدرت کنار کشید و ما جزیی از استان مرزی شمال-غرب پاکستان شدیم که چند سال پیش به خیبر پختونخوا تغییر نام داد. بنابراین من به عنوان دختری سرافراز از کشور پاکستان به‌دنیا آمدم اگرچه مثل همه‌ی سواتی‌ها من خودم را اول سواتی بعد پشتون و سپس پاکستانی می‌دانم. در نزدیکی ما در همان خیابان خانواده‌ای زندگی می‌کرد که دختری همسن من به نام سفینه و دوپسر همسن برادرانم به نام‌های بابار و باسیت داشت. ما همه با هم در خیابان یا پشت بام بازی کریکت می‌کردیم اما من می‌دانستم وقتی دخترها بزرگ‌تر می‌شوند باید در خانه بمانند. از ما انتظار داشتند پخت‌وپز کنیم و به برادران و پدرانمان خدمت کنیم. در حالیکه پسرها می‌توانستند آزادانه در شهر بگردند، من و مادرم بدون اینکه یکی از بستگان مرد همراه ما باشد، حتی اگر او یک پسر پنج ساله بود، نمی‌توانستیم بیرون برویم، این سنت ما بود.

خیلی زود تصمیم گرفتم این‌گونه نباشم. پدرم همیشه می‌گفت: "ملاله مثل یک پرنده آزاد است. " رؤیای من رفتن به بالای کوه الوم مثل اسکندر کبیر برای لمس سیاره‌ی مشتری و حتی آن سوی دره‌ی سوات بود. اما وقتی می‌دیدم برادرانم بر روی پشت‌بام می‌دوند و ماهرانه سیم‌ها را تکان می‌دادند تا کایت‌های همدیگر را بیندازند، نمی‌دانستم یک دختر اصلاً چقدر می‌تواند آزاد

باشد.

۲. پدرم شاهین

من همیشه می‌دانستم پدرم با ادای کلمات مشکل دارد. گاهی اوقات این کلمات گیر می‌کردند و او یک سیلاب را چند بار تکرار می‌کرد، مثل صفحه‌ی گرامافونی که در شیاری گیر کرده باشد و ما منتظر سیلاب بعدی بودیم که به طور ناگهانی بیرون بپرد. او می‌گفت گویی دیواری از گلویش پایین می‌آید. همه‌ی، "م" ها، "پ"ها و "ک"ها دشمنانی بودند که به صف در انتظار بودند. فهمیدم یکی از دلایلی که او مرا جانی می‌نامید این بود که فقط آن برایش ساده‌تر بود، تا کلمه‌ی "ملاله". لکنت زبان برای شخصی که کلمات و شعر و شاعری دوست دارد چیز بسیار بدی است. از هر دوسوی خانوادگی، چه پدری و چه مادری، عموها و دایی‌هایی داشت که دچار این گرفتاری بودند. اما پدرش این وضع را برای او مطمئناً بدتر هم کرده بود که صدایش مثل یک آلت موسیقی اوج می‌گرفت و می‌توانست کلمات را با غرش ادا کند.

هر موقع پدرم در وسط جمله‌ای گیر می‌کرد فریاد می‌زد، "پسرم، با عصبانیت آن را ادا کن. " نام پدربزرگم روح‌الامین بود به معنی روح صادق و نام مقدس جبرئیل فرشته است. او آن‌قدر مغرور اسمش بود که خودش را با آیه‌ای معروف که نامش در آن ذکر شده معرفی می‌کرد. او در هر زمانی مرد بی‌صبری بود و به‌خاطر کوچک‌ترین چیزها مثل گم شدن یک مرغ یا شکسته شدن یک فنجان خشمگین می‌شد. صورتش سرخ می‌شد و قوری و استکان‌ها را به اطراف پرتاب می‌کرد. هرگز مادر بزرگم را ندیدم ولی پدرم می‌گوید او عادت داشت با پدر بزرگم شوخی کند: "از آنجایی که تو فقط با یک اخم به ما سلام می‌کنی، انشاءالله وقتی من

مردم خداوند به تو همسری دهد که هرگز لبخند نزند". مادر بزرگم برای لکنت زبان پدرم آن‌قدر نگران بود که وقتی هنوز پسر بچه‌ای بود او را پیش مرد قدیسی برد. سفری بود طولانی با اتوبوس و سپس یک ساعت پیاده‌روی به بالای تپه‌ای که در آنجا زندگی می‌کرد.

برادرزاده‌اش، فضلی حکیم، مجبور بود پدرم را بر روی شانه‌اش حمل کند. مرد قدیس نامش پیر لوانا بود یعنی قدیس دیوانگان، زیرا گفته می‌شد او می‌توانست دیوانگان را آرام کند. وقتی او را بردند تا پیر را ببیند، او از پدرم خواست دهانش را باز کند و سپس در دهانش تف انداخت. سپس مقداری "مَلاس شکر"، شیره‌ی تیره رنگی که از نیشکر درست می‌شود را برداشت و آن را دور دهانش غلت داد تا با آب دهانش مرطوب شود. بعد آن را گرفت و به مادربزرگم نشان داد که هر روز کمی از آن را به پدرم بدهد. اما این درمان لکنت زبان نبود. در واقع بعضی فکر کردند بدتر هم شده است. بنابراین وقتی پدرم سیزده ساله بود و به پدربزرگم گفت می‌خواهد به یک مسابقه‌ی سخنرانی عمومی برود، شوکه شد. روح‌الامین با خنده گفت: "چطور می‌توانی؟ تو برای ادای فقط یک جمله یکی دو دقیقه وقت لازم داری. "

پدرم جواب داد: "نگران نباش، تو متن سخنرانی را بنویس و من آن را حفظ می‌کنم. "

پدربزرگم به خاطر سخنرانی‌هایش معروف بود. او در مدرسه‌ای دولتی در روستای شاهپور الهیات درس می‌داد. او همچنین امام

مسجد محل بود. ناطقی جذاب بود. مراسم نماز جمعه‌ی او آن‌قدر معروف بود که مردم محل از کوه‌ها با الاغ یا پیاده برای شنیدن سخنان وی جمع می‌شدند. پدرم به خانواده‌ای گسترده تعلق دارد. او پنج خواهر و یک برادر خیلی مسن‌تر از خود به نام سعید رمضان داشت که من به او عمو خان دادا می‌گویم. روستای آن‌ها به نام بارکانا خیلی عقب افتاده بود و آن‌ها همگی در یک خانه‌ی یک طبقه کلنگی با سقفی گلی زندگی می‌کردند که هر موقع باران یا برف می‌آمد چکه می‌کرد. مثل اکثر خانواده‌های دیگر، دختران در خانه می‌ماندند و پسران به مدرسه می‌رفتند. پدرم می‌گوید آن‌ها فقط منتظر ازدواج بودند.

مدرسه تنها چیزی نبود که عمه‌هایم آن را از دست داده باشند. صبح وقتی به پدرم خامه یا شیر داده می‌شد، خواهرانش چای بدون شیر می‌خوردند. اگر تخم مرغی بود فقط برای پسران بود. وقتی برای شام مرغی را سر می‌بریدند بالها و گردن سهم دختران بود درحالیکه سینه‌ی خوشمزه آن به پدرم، برادرش و پدربزرگم می‌رسید، پدرم می‌گوید از همان اوایل حس می‌کردم با خواهرانم فرق داشتم.

در روستای پدرم، کار زیادی وجود نداشت. حتی برای کریکت زمین مناسبی نداشتند و فقط یک خانواده دارای تلویزیون بود. جمعه‌ها برادرها به مسجد می‌رفتند و با تعجب نگاه می‌کردند که چگونه پدربزرگم به منبر می‌رفت و برای جماعت حدود یک ساعت یا بیشتر وعظ می‌کرد و انتظار موقعی را می‌کشیدند که صدایش بلند می‌شد و خصوصاً هنگامی که منبر به تکان تکان

می‌افتاد.

پدربزرگم در هند درس خوانده بود جایی که خطیبان و رهبران بزرگی را به خود دیده بود منجمله محمد علی جناح بنیانگذار پاکستان، جواهر نهرو، مهاتما گاندی و خان عبدل غفارخان رهبر بزرگ پشتون که برای استقلال مبارزه می‌کرد. بابا، آن طور که من او را می‌نامیدم، حتی شاهد لحظه‌ی آزادی از استعمارگران بریتانیا در نیمه شب چهاردهم اوت ۱۹۴۷ بود. او یک دستگاه رادیو قدیمی داشت که پدرم هنوز آن را دارد و دوست داشت اخبار را از طریق آن گوش کند. شرح خطبه‌هایش اغلب با مثال‌هایی از وقایع تاریخی و داستان‌هایی از قرآن، حدیث و سخنان پیامبر اکرم همراه بود. او همچنین دوست داشت راجع به سیاست صحبت کند. دره‌ی سوات در سال ۱۹۶۹ همان زمان که پدرم به دنیا آمد به پاکستان ملحق شد. خیلی از اهالی دره‌ی سوات از این مسئله ناراحت شدند و از نظام دادگستری پاکستان شکایت داشتند و معتقد بودند که خیلی کندتر و غیرکارآمدتر از نظام قدیمی قبیله‌ای خودشان است. پدربزرگم نظام طبقاتی پاکستان، قدرت مداوم خان‌ها و شکاف بین داراها و ندارها را سخت به باد انتقاد می‌گرفت.

کشورم شاید خیلی قدیمی نباشد اما متأسفانه تاریخی از کودتاهای نظامی دارد و وقتی پدرم هشت سال داشت یک ژنرال به نام ضیاءالحق قدرت را به دست گرفت. هنوز تصاویری از او در گوشه و کنار یافت می‌شود. او مردی ترسو بود با سایه‌هایی در اطراف

چشمانش و دندان‌هایی بزرگ که او را بی‌توجه و کم‌هوش نشان می‌داد و دارای موهایی ژل زده و صاف بود. نخست‌وزیر منتخب ما یعنی ذوالفقار علی بوتو را دستگیر کرد و به جرم خیانت به کشورش محاکمه کرد و سپس در زندان راولپندی او را به چوبه‌ی دار آویخت. حتی امروز هم مردم از آقای بوتو به عنوان مردی با کاریزمای بزرگ یاد می‌کنند. آن‌ها می‌گویند او اولین رهبر پاکستانی بود که از مردم عادی حمایت می‌کرد، اگر چه خودش یک فئودال بزرگ و دارای املاک فراوانی در مانگو بود. اعدامش همه را شوکه کرد و پاکستان در سراسر دنیا بدنام شد. آمریکایی‌ها کمک‌های خود را قطع کردند.

ضیاءالحق برای اینکه مردم را درخانه نگه‌دارد تا از او حمایت کنند تلاش‌هایی برای اسلامی کردن کشور توسط ارتشی که به عنوان مدافعان ایدئولوژی کشور و مرزهای جغرافیایی آن بود، به راه انداخت. او به مردم می‌گفت که وظیفه‌ی آنان حمایت از دولت است زیرا که دولتش از قوانین اسلام تبعیت می‌کند. ضیاء حتی خواست نماز خواندن را هم دیکته کند و در هر منطقه‌ای حتی در روستاهای دور افتاده کمیته‌های نماز بر پا کرد و برای این کار یکصد هزار مأمور نماز منصوب کرد. قبل از این مفتی‌ها سوژه‌ی خنده بودند. پدرم می‌گفت در عروسی‌ها آن‌ها فقط در گوشه‌ای می‌نشستند و زود می‌رفتند اما در زمان حکومت ضیاء آن‌ها خیلی صاحب نفوذ شدند و برای مشاوره در مورد خطبه‌ها به اسلام‌آباد فراخوانده شدند. حتی پدربزرگم هم رفت.

در زمان حکومت ضیاء زندگی برای زنان خیلی محدودتر شد. جناح گفت: "هیچ مبارزه‌ای بدون شرکت زنان و پا به پای مردان

موفق نخواهد شد. دو قدرت در جهان وجود دارد؛ یکی شمشیر است و دیگری قلم. قدرت سومی وجود دارد که قوی‌تر از دوتای دیگر است و آن قدرت زنان است. " اما ژنرال ضیاء قوانین اسلام را آورد و در آن ارزش شهادت زنان به نصف شهادت مردان تقلیل داده شد. بزودی زندان‌های ما پر از مواردی مثل آن دختر سیزده ساله شد که به او تجاوز و حامله شد و بعد به خاطر زنای محصنه به زندان افتاد زیرا نتوانست چهار شاهد برای این جرم پیدا کند. زنان نمی‌توانستند بدون اجازه‌ی مردانشان حتی حساب بانکی باز کنند. به عنوان یک ملت ما همیشه در بازی هاکی خوب عمل کرده‌ایم اما ضیاء بازیکنان زن را مجبور کرد شلوارهای گشادی به جای شورت ورزشی بپوشند و در بعضی از ورزش‌ها از بازی آنان ممانعت به عمل آورد. خیلی از مدارس مذهبی ما در آن موقع بنا نهاده شدند و در تمامی مدارس مطالعات مذهبی که ما دینیه می‌نامیم جای خود را به مطالعات اسلامی دادند که هنوز دانش‌آموزان در مدارس آن‌ها را فرا می‌گیرند. متون کتاب‌های تاریخی ما دوباره نوشته شدند و پاکستان را به عنوان دژ اسلام توصیف کردند گویی پاکستان خیلی وقت پیش‌تر از سال ۱۹۴۷ وجود داشته است و در آن هندوها و یهودی‌ها را محکوم می‌کردند. هرکسی که این کتاب‌ها را بخواند ممکن است فکر کند که ما برنده سه جنگی بوده‌ایم که با هند، دشمن اصلی پاکستان داشته‌ایم در صورتی که از آن‌ها شکست خورده‌ایم.

وقتی پدرم ده ساله بود همه چیز عوض شد. درست بعد از کریسمس ۱۹۷۹ روس‌ها به همسایه‌مان افغانستان حمله نظامی کردند. میلیون‌ها افغانی از مرز گذشتند و ژنرال ضیاء به آن‌ها پناهندگی داد. اردوگاه‌های بزرگی از چادرهای سفید اکثراً در

اطراف پیشاور برپا شد که بعضی از آن‌ها هنوز بر پا هستند. بزرگ‌ترین سرویس اطلاعاتی ما به ارتش تعلق دارد و "آی‌اس‌آی" نامیده می‌شود. این سرویس برنامه‌ی بزرگی برای آموزش افغان‌هایی که به عنوان رزمندگان مقاومت یا مجاهدین در اردوگاه‌ها ثبت نام شده بودند، آغاز کرد. اگرچه افغان‌ها جنگجویانی معروف هستند ولی سرهنگ امام، افسری که این برنامه را هدایت می‌کرد، شکایت از آن داشت که تلاش برای سازمان دادن به آن‌ها شبیه وزن کردن قورباغه‌ها بود که هیچ وقت روی ترازو آرام نمی‌مانند.

تجاوز روس‌ها ضیاء را از یک آدم منفور بین‌المللی به حامی بزرگ آزادی در جنگ سرد تبدیل کرد. آمریکایی‌ها یک بار دیگر با ما دوست شدند چراکه در آن روزها روسیه دشمن اصلی آنان محسوب می‌شد. در همسایه‌ی دیگر ما شاه ایران چند ماه پیش‌تر با یک انقلاب سرنگون شده بود و بنابراین سیا پایگاه اصلی خود را در منطقه از دست داده بود. پاکستان جای ایران را گرفت. میلیاردها دلار از سوی آمریکا و دیگر کشورهای غربی به خزانه‌ی ما سرازیر شد. همچنین سلاح‌های فراوانی جهت کمک به آی‌اس‌آی برای آموزش افغان‌ها در جنگ با ارتش سرخ کمونیست به کشور وارد شد. از ژنرال ضیاء برای ملاقات با پرزیدنت رونالد ریگان در کاخ سفید و نخست‌وزیر مارگارت تاچر در خیابان داونینگ شماره ۱۰ دعوت به عمل آمد. آن‌ها بسیار از او ستایش کردند.

نخست‌وزیر ذوالفقار علی بوتو، ضیاء را به عنوان فرمانده کل ارتش منصوب کرده بود زیرا فکر می‌کرد او خیلی هوشمند نیست و تهدیدی محسوب نخواهد شد. او را میمون خود می‌نامید. ولی ضیاء تبدیل به آدم خیلی حیله‌گری شده بود. او افغانستان را نه‌تنها برای غرب که خواستار توقف گسترش کمونیسم توسط شوروی‌ها بودند به مظهر وحدت تبدیل کرد، بلکه همچنین برای مسلمانان از سودان تا تاجیکستان که پاکستان را به عنوان کشوری مسلمان که زیر حملات کفار بود همین وضع را به‌وجود آورد. امکانات مالی از سرتاسر جهان عرب سرازیر شد. خصوصاً عربستان سعودی که با هرچه که آمریکایی‌ها می‌فرستادند هم‌آهنگ بود. علاوه بر این‌ها جنگجویان داوطلبی که در میان آن‌ها میلیونر سعودی به نام اسامه بن لادن وجود داشت، وارد پاکستان شدند.

ما پشتون‌ها بین افغانستان و پاکستان تقسیم شده‌ایم و واقعاً مرزی را که یکصد سال پیش بریتانیایی‌ها کشیده‌اند، نمی‌شناسیم. بنابراین خون ما از حمله‌ی شوروی به دلایل مذهبی و ملی به جوش آمد. روحانیون مساجد اغلب در خطابه‌هایشان از اشغال افغانستان توسط شوروی‌ها صحبت می‌کردند و آن‌ها را به عنوان کفار محکوم می‌کردند و از مردم می‌خواستند به جهاد به عنوان وظیفه‌ی مسلمانان مؤمن بپیوندند. گویی در زمان حکومت ضیاء جهاد به عنوان ستون ششم دین و بالاتر از پنج ستون دیگر که در مدارس یاد گرفته بودیم، قرار گرفت که عبارت‌اند از: ایمان به خداوند، نمازهای پنجگانه یومیه، زکات، روزه، یعنی امساک از خوردن از صبح تا غروب آفتاب در ماه رمضان و حج یعنی سفر به مکه که هرکس توان مالی دارد باید در عمرش یک بار به انجام

رساند. پدرم می‌گوید که در منطقه‌ی ما ایده‌ی جهاد توسط سیا بسیار تشویق می‌شد. بچه‌ها در اردوگاه‌های آوارگان حتی کتاب‌هایی را می‌خواندند که توسط یک دانشگاه آمریکایی نوشته شده بود و از طریق جنگ به آموزش ریاضیات پایه می‌پرداخت. مثال‌هایی داشتند شبیه: "اگر از ده کافر روسی پنج نفرشان توسط یک مسلمان کشته شود پنج کافر باقی می‌ماند." یا:

۱۰ گلوله - ۵ گلوله = ۱۵ گلوله

فوجی از جوانان اهل منطقه عازم جنگ افغانستان شدند. پدرم به یاد دارد روزی یک مولانا به نام صوفی محمد به روستا آمد و از جوانان خواست برای جنگ با روس‌ها و به خاطر اسلام به او بپیوندند. خیلی‌ها این کار را کردند و مسلح به تفنگ‌های قدیمی یا تبر و بازوکا عازم نبرد شدند. ما نمی‌دانستیم سال‌ها بعد همان سازمان مولانا تبدیل به طالبان سوات می‌شود. در آن زمان پدرم دوازده ساله بود و خیلی کوچک که به جنگ برود. اما روس‌ها ده سال در افغانستان ماندند که بیشتر این ده سال در دهه‌ی ۱۹۸۰ بود و وقتی پدرم به سن نوجوانی رسید تصمیم گرفت به جهاد بپیوندد. اگرچه بعداً به طور منظم نماز نمی‌خواند ولی در آن ایام هر صبح زود پیاده به روستای دیگری می‌رفت و با یک طالب ارشد، قرآن می‌خواند. آن موقع طالب صرفاً به معنی دانش‌آموز دینی بود. آن‌ها با همدیگر سی جزء کامل قرآن را خواندند که هم شامل حفظ بود و هم تفسیر، چیزی که جوانان به آن نمی‌پرداختند.

طالب راجع به جهاد چنان با کلمات خوشایندی صحبت می‌کرد که پدرم مجذوب آنان شد. او پیوسته به پدرم می‌گفت که زندگی در این دنیا کوتاه است و دیگر فرصت این‌چنین برای جوانان روستا وجود ندارد. خانواده‌ی ما املاک زیادی نداشت و پدرم نمی‌خواست مانند خیلی از هم‌کلاسی‌هایش برای کار در معادن ذغال سنگ به جنوب کشور برود. این کار سخت و خطرناکی بود و هر سال چند بار آن‌هایی که در حوادث معادن کشته می‌شدند اجسادشان را برمی‌گرداندند. بهترین کاری که جوانان روستا می‌توانستند آرزویش را داشته باشند رفتن به دوبی یا عربستان سعودی برای کار ساختمانی بود.

برای مدتی هویت مسلمانی‌اش از هر چیز دیگر در زندگی‌اش مهم‌تر به‌نظر می‌رسید. او خود را ضیاءالدین پنج پیری معرفی می‌کرد. (پنج پیری نام یک فرقه بود) و اولین نشانه‌های ریش در صورتش جوانه زد. می‌گفت این نوعی شست‌وشوی مغزی بود. معتقد است می‌توانست به یک بمب‌گذار انتحاری تبدیل شود اگر در آن روزها چنین چیزی وجود داشت. ولی از همان اوایل جوانی او پسری پرسشگر بود و به ندرت به ارزش ظاهری چیزی باور داشت، اگرچه آموزش مدارس دولتی یادگیری طوطی‌وار بود و دانش‌آموزان از معلمان سؤال نمی‌پرسیدند.

تقریبا همان زمان که دعا می‌کرد به عنوان شهید به بهشت برود دایی‌ام، فیض محمد را ملاقات کرد و با خانواده‌ی او معاشرت پیدا کرد و به حجره‌ی پدرش رفت. آن‌ها خیلی درگیر مسائل سیاسی بودند، به احزاب ملی‌گرا و سکولار وابسته بودند و مخالف

دخالت در جنگ. شعر معروفی توسط رحمت‌شاه سائل درآن زمان نوشته شد، همان شاعر پیشاوری که شعر هم‌نام مرا نوشت، او آنچه را که در افغانستان اتفاق می‌افتاد به عنوان جنگ بین دو فیل یعنی ایالات متحده و اتحاد شوروی و نه جنگ ما توصیف می‌کرد و می‌گفت ما پشتون‌ها "مثل علف‌های خرد شده به‌وسیله‌ی سم‌های دو جانور خشمگین" بودیم. پدرم وقتی بچه بودم اغلب برایم از بر شعر می‌خواند اما آن موقع نمی‌دانستم معنایشان چیست.

پدرم خیلی تحت تأثیر فیض محمد قرار داشت و فکر می‌کرد بسیار منطقی صحبت می‌کند مخصوصاً راجع به خاتمه دادن به نظام‌های فئودالی و سرمایه‌داری در کشور، جایی که خانواده‌های بزرگی همه چیز را برای سال‌ها در کنترل داشتند ولی فقرا فقیرتر شده بودند. او بین دو حالت افراط‌گرایی شقه شده بود یعنی سکولاریسم و سوسیالیسم از یک طرف و اسلام جهادی از طرف دیگر. گمان می‌کنم جایی در وسط پیدا کرد.

پدرم از پدر بزرگم می‌ترسید و داستان‌های جالبی از او برایم تعریف می‌کرد، همچنین می‌گفت‌او مردی بود که نمی‌توانست معیارهایی را که برای دیگران مقرر می‌داشت، خودش انجام دهد. بابا چنان ناطق معروف و پرشوری بود که می‌توانست رهبر بزرگی شود به شرطی که سیاستمدارتر می‌بود و کمتر توسط دیگران و رقیبانش که دارای خویشاوندان بیشتر و ثروتمندتر بودند، تحلیل می‌رفت. در جامعه‌ی پشتون خیلی سخت است تحمل کنید یکی از خویشاوندان‌تان معروف‌تر، ثروتمندتر یا متنفذتر از

شما باشد. پدر بزرگم پسر عمویی داشت که به عنوان معلم به همان مدرسه او می‌رفت. او وقتی این شغل را به‌دست آورد خیلی کوچک‌تر از پدر بزرگم بود. مردم سن دقیق آن‌ها را نمی‌دانستند، برای مثال مادرم نمی‌داند او چه موقع به دنیا آمد. ما اغلب سال‌ها را با حوادثی مثل زلزله به یاد می‌آوریم. اما پدر بزرگم می‌دانست که پسرعمویش خیلی از او بزرگ‌تر بود. پدربزرگم آن‌قدر عصبانی بود که یک روز تمام با اتوبوس به مینگوره رفت تا وزیر آموزش سوات را ببیند. به او گفت: "صاحب، من پسر عمویی دارم که ده سال از من بزرگ‌تر است و شما ده سال کوچک‌تر به او گواهی داده‌اید. " وزیر گفت: "بسیار خوب، مولانا، چه برایت بنویسم؟ دوست داری در سال زلزله کویته به دنیا آمده باشی؟ " پدربزرگم موافقت کرد و تاریخ جدید تولدش به سال ۱۹۳۵ تغییر کرد که او را خیلی جوان‌تر از دختر عمویش نشان می‌داد.

این رقابت فامیلی بدان معنا بود که خویشاوندانش او را زیاد می‌ترساندند. آن‌ها می‌دانستند او نسبت به ظاهرش نگران بود زیرا در مدرسه معلمان اغلب به پسران خوش‌قیافه و نیز به خاطر پوست نسبتاً خوبشان محبت بیشتری داشتند. پسرعموهای پدرم در راه مدرسه جلو او را می‌گرفتند و به خاطر قد کوتاه و پوست تیره‌اش اذیتش می‌کردند. در جامعه‌ی ما شما باید به خاطر این چیزها انتقام بگیرید ولی پدرم خیلی کوچک‌تر از پسر عموهایش بود.

او همچنین حس می‌کرد هرگز نمی‌تواند انتظار پدر بزرگم را به‌جا آورد تا او را خشنود سازد. بابا خط زیبایی داشت و پدرم

ساعت‌ها با زحمت و مشقت صرف کشیدن حروف می‌کرد ولی بابا هرگز او را تمجید نکرد.

مادر بزرگم روحیه‌ی او را بالا نگه می‌داشت. او محبوبش بود و معتقد بود چیزهای بسیار خوبی در انتظار اوست. آن‌قدر پدرم را دوست داشت که برایش گوشت اضافی و سرشیر می‌گذاشت در حالی که برای خودش چیزی نمی‌ماند. اما درس خواندن آسان نبود زیرا در آن روزگار روستا برق نداشت. با نور چراغ نفتی درس‌هایش را می‌خواند. یک شب می‌خواست بخوابد که نفت چراغ ریخت. خوشبختانه مادر بزرگم قبل از اینکه چیزی آتش بگیرد متوجه آن شد. ایمان مادر بزرگم به پدرم بود که این جرأت را به او داد تا بتواند راه افتخارآمیز خود را برای پیمودن بیابد. این همان راهی است که بعداً به من نشان داد. با این وجود مادربزرگم یک بار از او عصبانی شد. افراد مقدسی از مکانی روحانی به نام درای سیدان عادت داشتند در آن روزها برای گدایی آرد به روستاها بروند. یک روز وقتی والدینش در خانه نبودند تعدادی از این افراد به در خانه آمدند، پدرم مهر روی جعبه‌ی چوبی ذرت را شکست و کاسه‌هایشان را پر نمود. وقتی پدربزرگ و مادر بزرگم به منزل برگشتند خشمگین شدند و او را کتک زدند.

پشتون‌ها آدم‌های‌مقتصدی‌هستند (گرچه با میهمانان سخاوتمندند) و به‌ویژه بابا مواظب پول‌هایش بود. اگر یکی از بچه‌هایش به‌طور تصادفی غذایش را می‌ریخت فوراً عصبانی‌می‌شد. او بسیار با نظم بود و نمی‌فهمید چرا دیگران باید مثل او نباشند. به عنوان یک معلم، مستحق تخفیف شهریه مدرسه‌ی پسرانش برای ورزش و پیوستن به سازمان پیش‌آهنگی بود و این تخفیف

آن‌قدر جزیی بود که اکثر معلمان به آن اهمیت نمی‌دادند ولی او پدرم را مجبور کرد که برای تخفیف تقاضا دهد. البته پدرم از این کار متنفر بود. وقتی او پشت در دفتر مدیر مدرسه منتظر بود، خیس عرق شد و هنگامی که به داخل رفت لکنت زبانش بدتر از همیشه شد. او به من گفت: "احساس کردم آبرویم در خطر است. " پدربزرگم هیچ وقت کتاب جدید برایش نخرید. در عوض به بهترین دانش‌آموزانش می‌گفت که در پایان سال کتاب‌های کهنه‌شان را برای پدرم نگه‌دارند و بعد او به در منازلشان می‌رفت و کتاب‌ها را می‌گرفت. پدرم احساس شرمندگی می‌کرد ولی چاره‌ی دیگری نداشت اگر می‌خواست بی‌سواد نماند. تمام کتاب‌هایش نام پسران دیگر بر رویشان نوشته شده بود و هرگز نام خودش روی آن‌ها نبود.

او می‌گوید: "البته رد و بدل کردن کتاب کار بدی نیست. فقط کتاب جدید می‌خواستم که توسط دانش‌آموز دیگری علامت‌گذاری نشده باشد و با پول پدرم آن را خریده باشم. "

نفرت پدرم از صرفه‌جویی بابا او را مرد سخاوتمندی ساخته بود، هم از نظر مادی و هم معنوی. مصمم بود به رقابت سنتی بین خود و خویشاوندانش پایان دهد. وقتی همسر مدیرش مریض شد، پدرم به او خون اهدا کرد تا جانش را نجات دهد. مدیر متحیر شد و به‌خاطر اذیت کردنش از او معذرت‌خواهی نمود. وقتی پدرم داستان‌هایی راجع به دوران بچگی خود برایم تعریف می‌کند، همیشه می‌گوید اگرچه بابا یک مرد سختگیر بود ولی مهم‌ترین هدیه را به من داد، هدیه‌ی تحصیل. او پدرم را برای یادگیری

انگلیسی به یک مدرسه‌ی دولتی و نه مدرسه‌ای دینی فرستاد تا آموزش‌های مدرن کسب نماید.

به عنوان یک امام مردم به خاطر این کار از او انتقاد می‌کردند. بابا همچنین عشق به یادگیری دانش و آگاهی از حقوق مردم را به او هدیه کرد که این را هم پدرم به من داده است. در خطابه‌های پدربزرگم در روزهای جمعه او راجع به فقرا و زمین‌داران صحبت می‌کرد و اینکه چگونه اسلام واقعی مخالف فئودالیسم است. او همچنین به زبان‌های فارسی و عربی صحبت می‌کرد و خیلی به کلمات اهمیت می‌داد. اشعار معروفی از سعدی، علامه اقبال و مولوی رومی برای پدرم با چنان سوز و گدازی می‌خواند، گویی داشت برای تمام مسجد درس می‌داد.

پدرم آرزو داشت صدایی فصیح و بدون لکنت داشته باشد و می‌دانست پدر بزرگم مأیوسانه از او می‌خواست دکتر شود. او گرچه دانش‌آموزی ممتاز و شاعری با ذوق بود، در ریاضیات و علوم ضعیف بود و احساس می‌کرد موجب ناامیدی است. به این دلیل تصمیم گرفت با ورود به مسابقات منطقه‌ای سخنرانی عمومی سالانه، پدرش را مفتخر سازد. همه فکر می‌کردند او دیوانه است. معلمان و دوستانش خواستند او را منصرف سازند، پدرش هم بی میل بود که متن سخنرانی‌اش را بنویسد. ولی سرانجام بابا یک سخنرانی خوب برایش ترتیب داد و پدرم آن را بسیار تمرین کرد. او هر کلمه‌ای را در حین قدم زدن در دامنه‌ی تپه‌ها به حافظه‌اش می‌سپرد. از آنجایی که در منزلشان جای مخصوصی برای این کار نداشت آن‌ها را برای آسمان‌ها و پرندگان از حفظ

می‌خواند.

در منطقه‌ای که زندگی می‌کردند کار زیادی نبود که انجام دهند، بنابراین وقتی روز مسابقه فرا رسید جماعت بزرگی گرد آمدند. پسران دیگر که بعضی از آن‌ها سخنرانان خوبی بودند، سخنرانی‌هایشان را ارائه دادند. سرانجام نوبت پدرم فرا رسید. او به من گفت: "من پشت تریبون ایستادم، دست‌هایم می‌لرزید و زانوهایم صدا می‌کرد و آن‌قدر قدم کوتاه بود که به سختی از بالای تریبون می‌توانستم ببینم و آن‌قدر ترسیده بودم که چهره‌های آن‌ها مکدر شده بود. کف دست‌هایم عرق می‌کرد و دهانم مثل کاغذ خشک بود. " او با ناامیدی سعی می‌کرد راجع به صداهای صامت غیر قابل پیش‌بینی که در مقابل او بودند فکر نکند، اما انتظار داشت این اصوات او را به اشتباه وادارد و در گلویش بچسبد. اما وقتی شروع به صحبت نمود کلمات با سهولت و روان مانند پروانه‌های زیبا که به پرواز در می‌آیند ادا می‌شدند. صدایش مانند صدای پدرش رسا نبود، اما حالت شور در آن موج می‌زد و هرچه جلوتر می‌رفت اعتماد به نفسش بیشتر پیدا می‌کرد.

در پایان سخنرانی، شادمانی و ستایش همه جا را گرفت. بهتر از هر چیز موقعی بود که برای گرفتن جایزه‌ی مقام اول بالا رفت. پدرش را دید که کف می‌زند و از اینکه کسانی که گرد او بودند و با دست به شانه‌هایش می‌زدند، لذت می‌برد. او می‌گوید: "این اولین چیزی بود که من انجام دادم و او را خنداندم. "

بعد از این پدرم در همه‌ی مسابقات منطقه شرکت می‌کرد. پدربزرگم سخنرانی‌هایش را می‌نوشت و او همیشه اول می‌شد و به عنوان یک ناطق پر جاذبه معروف شد. پدرم ضعفش را به قوت تبدیل کرده بود، برای اولین بار بابا او را در حضور دیگران ستایش می‌کرد. او با غرور می‌گفت: "ضیاءالدین یک شاهین است زیرا این پرنده‌ای است که خیلی بالاتر از دیگران پرواز می‌کند". بابا به او می‌گفت: "اسمت را ضیاءالدین شاهین بنویس. " برای مدتی پدرم این کار را کرد اما وقتی فهمید که گرچه شاهین در بالا به پرواز در می‌آید ولی یک پرنده‌ی ظالم است این کار را متوقف کرد. در عوض خود را فقط ضیاءالدین یوسف‌زی نامید، همان اسم قبیله‌ای که به آن تعلق داریم.

۳. بزرگ شدن در مدرسه

مادرم وقتی شش ساله بود به مدرسه رفت و در همان سال هم مدرسه را ترک کرد. او موقعیت متفاوتی در روستا داشت زیرا دارای پدر و برادرانی بود که او را تشویق می‌کردند به مدرسه برود. او تنها دختر کلاس پسرانه بود، با غرور کیف و کتاب‌هایش را برمی‌داشت و ادعا می‌کرد که از همه پسرها باهوش‌تر است. اما هر روز که به مدرسه می‌رفت و دختر خاله‌هایش که در خانه بازی می‌کردند، به آن‌ها حسودی می‌کرد. به‌نظر می‌رسید رفتن به مدرسه به چیزی جز پخت‌وپز و تمیز کردن و بزرگ کردن بچه ختم نمی‌شد، بنابراین یک روز کتاب‌هایش را به نُه آنه (هر آنه یک‌شانزدهم روپیه) فروخت. با پولش آب‌نبات میوه‌ای خرید و هرگز به مدرسه برنگشت. پدرش هیچی نگفت. او می‌گوید پدرم حتی توجهی نکرد چون که او هر صبح زود بعد از صرف صبحانه با نان ذرت و شیر و با کلت آلمانی‌اش که آن را در زیر بغلش بسته بود عازم می‌شد و روز را به حل مسائل محلی و نزاع‌ها می‌گذراند. علاوه بر این دارای هفت فرزند دیگر هم بود که به آن‌ها بیندیشد.

فقط زمانی که پدرم را دید ابراز پشیمانی کرد. او مردی بود که کتاب‌های زیادی خوانده بود و برایش اشعاری می‌نوشت که نمی‌توانست بخواند و آرزویش این بود که خود صاحب مدرسه‌ای باشد، به عنوان همسرش می‌خواست به پدرم در رسیدن به این هدف کمک کند. تا آنجایی که پدرم به یاد می‌آورد همیشه آرزویش تأسیس یک مدرسه بوده، اما بدون ارتباط خانوادگی یا پول زیاد سخت بود که رؤیایش به حقیقت بپیوندد. او فکر می‌کرد هیچ چیزی مهم‌تر از علم نیست و به خاطر داشت چگونه

رودخانه‌ی روستا او را مبهوت می‌ساخت. تا آن زمان که سیکل مسیرآب از باران تا دریا را آموخت، نمی‌دانست این آب از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

مدرسه‌ی روستایش فقط یک ساختمان کوچک بود. خیلی از کلاس‌ها زیر یک درخت و بر روی زمین خاکی برگزار می‌شد. مدرسه سرویس بهداشتی نداشت و بچه‌ها در مواقع ضروری به دشت‌ها می‌رفتند. با این وجود او می‌گوید که در واقع خوش‌شانس بود. خواهرانش (عمه‌هایم) مثل میلیون‌ها دختر دیگر در کشور هرگز به مدرسه نرفتند. آموزش برای او یک موهبت شده بود. او معتقد بود که عدم آموزش ریشه‌ی تمام مشکلات پاکستان است. جهل به سیاستمداران این فرصت را می‌داد که مردم را گمراه کنند و مجریان بی‌کفایت را دوباره انتخاب کنند. او معتقد بود آموزش باید برای همه در دسترس باشد، چه فقیر و چه غنی، چه پسر و چه دختر. مدرسه‌ای که پدرم آرزوی آن را داشت دارای میز، کتابخانه، کامپیوتر، پوسترهای براق بر روی دیوارها و مهمتر از همه دارای سرویس بهداشتی بود.

پدربزرگم رؤیای دیگری برای کوچک‌ترین پسرش داشت، آرزو داشت او دکتر بشود و به عنوان یکی از دو فرزندش انتظار داشت به اقتصاد خانواده کمک کند. عموی بزرگ‌ترم سعید رمضان به عنوان معلم، سال‌ها در مدرسه‌ای محلی کار کرده بود. او و خانواده‌اش با پدربزرگم زندگی می‌کردند و وقتی پول کافی از حقوقش پس انداز کرد، حجره بتنی کوچک در کنار خانه‌شان برای

میهمانان درست کرد. او از کوه‌ها کُنده‌ی درختان را برای آتش می‌آورد و بعد از تدریس در مزرعه کار می‌کرد و علاوه بر این چند گاومیش هم داشتند. او همچنین به بابا در کارهای سنگین مثل برف‌روبی پشت بام کمک می‌کرد.

وقتی پدرم در دانشکده‌ی جهان‌زیب که بهترین مؤسسه‌ی آموزشی سوات بود به خاطر نمرات سطح پیشرفته‌اش پذیرفته شد، پدربزرگم از دادن هزینه‌های شخصی به او خودداری کرد. آموزش خودش در دهلی مجانی بود، او مثل یک طلبه در مسجد به سر برده بود و افراد محلی برای دانش آموزان غذا و لباس تهیه می‌کردند. آموزش در جهان‌زیب مجانی بود ولی پدرم برای امرار معاش نیاز به پول داشت. پاکستان وام تحصیلی ندارد و او هرگز پایش را به بانک نگذاشته بود. این دانشکده در سایدوشریف شهری که با مینگوره دوقلو محسوب می‌شد قرار داشت و خانه‌ی هیچ کدام از بستگان هم در آنجا نبود که بتواند با آن‌ها زندگی کند. دانشکده‌ی دیگری در شانگله وجود نداشت و اگر به دانشکده نمی‌رفت هرگز قادر نمی‌شد از روستا خارج شود تا رؤیاهایش به حقیقت بپیوندد.

پدرم داشت دیوانه می‌شد و با یأس و ناامیدی گریه می‌کرد. مادرش را که بسیار دوست می‌داشت درست قبل از فارغ التحصیل شدن از مدرسه از دست داد. او می‌دانست اگر مادرش زنده بود طرف او را می‌گرفت. به پدرش التماس کرد ولی سودی نداشت. تنها امیدش شوهر خواهرش در کراچی بود. پدربزرگم پیشنهاد داد ممکن است او به پدرم جایی بدهد، بنابراین می‌تواند در آنجا

به دانشکده برود. آن زوج به زودی برای تسلیت گفتن مرگ مادر بزرگم به روستا آمدند.

پدرم دعا کرد آن‌ها موافقت کنند ولی پدر بزرگم به محض اینکه آن‌ها بعد از سه روز مسافرت و خستگی فراوان رسیدند، این درخواست را از آنان نمود ولی دامادش فوراً مخالفت کرد. پدرم آن‌قدر عصبانی شد که تا آخر اقامت‌شان با آن‌ها صحبت نکرد. پدرم احساس کرد شانسش را از دست داده و دیگر باید مثل برادرش در مدرسه‌ای محلی تدریس کند. مدرسه‌ای که عمو خان دادا در آن تدریس می‌کرد در روستای کوهستانی سِوور بود که حدود یک ساعت و نیم تا خانه‌شان فاصله داشت. این مدرسه حتی ساختمانی نداشت. آن‌ها از سالن مسجد استفاده می‌کردند جایی که به بیش از یکصد دانش‌آموز پنج تا پانزده ساله آموزش می‌دادند.

مردم سِوور از قبایل گوجار، کوهستانی و میان بودند. از نظر ما قبیله‌ی میان مردمانی شریف و زمیندار بودند. ولی قبایل گوجار و کوهستانی مردمانی تپه نشین و روستایی بودند که گله‌های گاومیش پرورش می‌دادند. بچه‌هایشان اغلب کثیف هستند و مورد تمسخر پشتون‌ها قرار می‌گیرند اگرچه خودشان مردمانی فقیر هستند. مردم می‌گویند: "آن‌ها کثیف، سیاه و احمق هستند، بگذارید بی‌سواد بمانند. " گفته می‌شود معلم‌ها دوست ندارند به مدارس دورافتاده این چنینی منتقل شوند و معمولا با همکارانشان قرار داد دارند که هر روز یکی از آن‌ها برای تدریس به آنجاها برود. اگرمدرسه دو معلم داشته باشد، هر کدام سه روز

می‌روند و هر یکی به جای دیگری امضا می‌کند. وقتی آنجا هستند تمام کاری که انجام می‌دهند این است که بچه‌ها را با یک چوب بلند ساکت نگه‌دارند چون که تصور نمی‌کنند آموزش برای آن‌ها فایده‌ای داشته باشد.

عمویم بیشتر احساس وظیفه می‌کرد. او مردمان تپه‌نشین را دوست داشت و برای زندگی سخت آن‌ها احترام قائل بود. بنابراین اکثر روزها به مدرسه می‌رفت و واقعاً می‌خواست بچه‌ها را آموزش دهد. بعد از اینکه پدرم از مدرسه فارغ‌التحصیل شد کاری نداشت که انجام دهد، بنابراین داوطلب شد که به برادرش کمک کند. در آنجا اقبالش عوض شد. یکی ازعمه‌هایم با مردی در آن روستا ازدواج کرده بود و آن‌ها دیگر خویشاوندی به نام ناصر پاشا داشتند که پدرم را سرکار دیده بود. ناصر پاشا سال‌ها در عربستان سعودی درکار ساختمان گذرانده بود و برای خانواده‌اش پول می‌فرستاد. پدرم به او گفت تازه مدرسه را تمام کرده و در دانشکده جهان‌زیب پذیرفته شده است. او نگفت که از عهده‌ی مخارجش برنمی‌آید زیرا نمی‌خواست پدرش را ناراحت کند.

ناصر پاشا پرسید: "چرا نمی‌آیید با ما زندگی کنید؟ "

پدرم می‌گوید: "آه، خدایا خیلی خوشحال شدم. "

پاشا و همسرش خانواده‌ی دوم پدرم شدند. خانه‌شان در روستای سپال باندی بود، روستایی کوهستانی و زیبا در سر راه به قصر سفید، پدرم آنجا را به عنوان یک مکان رؤیایی و الهام‌بخش توصیف می‌کند.

پدرم با اتوبوس به آنجا رفت و آن‌قدر نسبت به روستای خودش بزرگ به نظرش می‌رسید که فکر کرد به شهر وارد شده است. به عنوان میهمان از او پذیرایی فوق‌العاده‌ای شد. جاجانی به عنوان مهم‌ترین زن در زندگی پدرم جای مادرش را برای او گرفت. وقتی یک روستایی به او شکایت برد که با دختری که در آن سوی جاده زندگی می‌کرده گرم گرفته است، از او دفاع کرد. او گفت: "ضیاءالدین مثل یک تخم مرغ بدون مو پاک است، در عوض به دختر خودت نگاه کن."

در روستای سپال‌باندی بود که پدرم با زنانی برخورد کرد که آزادی زیادی داشتند و مثل زنان روستای خودش قایم نمی‌شدند. زنان سپال‌باندی محلی در بالای کوه داشتند که فقط آن‌ها می‌توانستند در آنجا برای صحبت راجع به زندگی روزمره‌شان گرد هم بیایند. داشتن مکان مخصوصی بیرون از خانه برای زنان جهت دیدار باهم یک چیز غیر عادی بود. همچنین در آنجا بود که پدرم معلمش اکبر خان را ملاقات کرد. او گرچه خودش به دانشگاه نرفته بود تا آنجایی که می‌توانست به پدرم پول قرض می‌داد. مثل مادرم، اکبرخان آموزش رسمی ندیده بود ولی دارای ذکاوتی خاص بود. پدرم همیشه از مهربانی اکبرخان و ناصرپاشا صحبت می‌کند که نشان دهد اگر شما به شخصی محتاج کمک کنید به شما هم ممکن است کمک غیرمنتظره‌ای برسد.

پدرم در لحظه‌ی مهمی در تاریخ پاکستان به دانشکده رفت. آن تابستان وقتی داشت در کوهستان‌ها قدم می‌زد، دیکتاتور ما ضیاء در یک حادثه‌ی هوایی مرموز کشته شد که اکثراً می‌گفتند باعث آن بمبی بوده است که در یک صندوق انبه کار گذاشته شده بود. در خلال اولین‌ترم تحصیلی پدرم در دانشگاه، انتخابات ملی برگزار گردید که در آن بی‌نظیر بوتو برنده انتخابات شد. او دختر نخست‌وزیری بود که در زمان کودکی پدرم اعدام گردید. بی‌نظیر اولین نخست‌وزیر زن در پاکستان و نیز در جهان اسلام بود و ناگهان خوش‌بینی زیادی نسبت به آینده در کشور به‌وجود آمد.

سازمان‌های دانشجویی که تحت حکومت ضیاء ممنوع شده بودند، خیلی فعال شدند. پدرم درگیر فعالیت‌های سیاسی

دانشجویی شد و به عنوان یک ناطق و یک مناظره‌کننده با ذکاوت معروف شد. او به سردبیری فدراسیون دانشجویان پختون رسید که خواستار حقوق مساوی برای پشتون‌ها بودند. مهم‌ترین شغل‌های ارتش، ادارات و دولت توسط پنجابی‌ها گرفته می‌شد زیرا آن‌ها از بزرگ‌ترین و قدرتمندترین استان کشور می‌آمدند.

سازمان اصلی دانشجویی دیگر، جماعت اسلامی طالب بود یعنی شاخه‌ی دانشجویی حزب مذهبی جماعت اسلامی که در خیلی از دانشگاه‌های پاکستان قدرتمند بودند. آن‌ها برای دانشجویان کتب رایگان و هدایا تهیه می‌کردند، اما دارای دیدگاه‌های سخت‌گیرانه بودند و بهترین سرگرمی‌شان گشت در دانشگاه‌ها و تهدید کنسرت‌های موسیقی بود. این حزب به ضیاء نزدیک بود و در انتخابات بد عمل کرده بود. رئیس گروه دانشجویان در دانشگاه جهان‌زیب احسان‌الحق حقانی بود. گرچه او و پدرم با هم رقیبان بزرگی بودند ولی برای همدیگر احترام قائل بودند و بعدها با هم دوست شدند. حقانی می‌گوید مطمئن بود پدرم رئیس پی اس اف (فدراسیون دانشجویان پاکستان) و یک سیاستمدار می‌شد اگر از یک خانواده‌ی خان ثروتمند می‌بود. فعالیت‌های سیاسی دانشجویان همه‌اش بحث و جدل و راجع به توان جذب و اثر گذاشتن بر دیگران بود ولی فعالیت‌های سیاسی احزاب نیاز به پول داشت.

یکی از داغ‌ترین بحث‌ها در همان سال اول راجع به یک رمان بود. کتاب اسمش آیات شیطانی بود که توسط سلمان رشدی

نوشته شده بود و در واقع آن نقیضه‌ای از زندگانی پیامبر بود که به بمبئی رسیده بود. از نظر مسلمانان در سرتاسر جهان کتابی کفرآمیز تلقی شد و آن‌قدر خشم مردم را برانگیخت که به نظر می‌آمد مردم دیگر راجع به چیز دیگری صحبت نمی‌کنند. عجیب‌تر این بود که هیچ‌کس چاپ این کتاب را ندیده و در واقع در پاکستان به فروش نمی‌رسید ولی در آن موقع مقالاتی در روزنامه‌های اردو زبان توسط یک ملا که نزدیک به سرویس جاسوسی پاکستان بود نوشته شد که به کتاب به خاطر توهین به پیامبر انتقاد می‌کرد و می‌گفت که وظیفه‌ی مسلمانان است که اعتراض کنند. خیلی زود ملاها در سرتاسر پاکستان کتاب را محکوم کردند و می‌خواستند ممنوع شود و تظاهرات خشونت‌آمیزی برگزار گردید. خشن‌ترین تظاهرات در تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۸۹ در اسلام‌آباد برگزار شد، وقتی پرچم‌های آمریکا در مقابل سفارت آن کشور به آتش کشیده شد. گرچه رشدی و انتشارات کتاب انگلیسی بودند، پلیس به جمعیت شلیک کرد و پنج نفر کشته شدند. این خشم فقط در پاکستان وجود نداشت. دوروز بعد آیت‌الله خمینی، رهبر معظم ایران، فتوایی صادر کرد و خواستار اعدام رشدی شد.

دانشکده‌ی پدرم یک گفتگوی داغ در سالنی پر از دانشجو برگزار کرد. خیلی از دانشجویان استدلال می‌کردند که کتاب باید ممنوع گردد، آتش زده شود و از فتوا حمایت شود. پدرم هم کتاب را توهین به اسلام می‌دانست ولی قویاً به آزادی بیان اعتقاد داشت، او پیشنهاد داد: "اول اجازه دهید کتاب را بخوانیم و بعد چرا با کتاب خودمان به آن پاسخ ندهیم. " سپس او با صدایی غرا که پدربزرگم به آن افتخار می‌کرد، سخنان خود را با این سوال پایان داد: "آیا اسلام چنین دین ضعیفی است که نمی‌تواند کتابی را

که ضد آن است تحمل کند؟ این اسلام من نیست" پدرم برای چند سال اول بعد از اینکه از دانشگاه جهان‌زیب فارغ‌التحصیل شد به عنوان مدرس زبان انگلیسی در یک دانشکده‌ی معروف درس می‌داد. ولی حقوقش کم بود یعنی فقط ماهیانه هزار و ششصد روپیه (حدود ۱۲ پوند) و پدربزرگم از این شکایت داشت که او به خانواده کمک نمی‌کند. و این پول آن‌قدر کافی نبود که بتواند برای عروسی خود با معشوقش تورپکای پس‌انداز کند.

یکی از همکاران پدرم در مدرسه، دوستش محمود نعیم خان بود. او و پدرم در رشته‌ی زبان انگلیسی باهم برای کارشناسی و کارشناسی ارشد درس خوانده بودند و هر دو به آموزش اشتیاق داشتند. آن‌ها از اینکه مدرسه خیلی خشک و بی‌روح بود خسته شده بودند. نه دانش‌آموزان و نه معلمان قرار نبود دارای استقلال عقیده باشند و کنترل مدیریت مدرسه آن‌قدر شدید بود که حتی به دوستی بین معلمان هم اخم می‌کردند، پدرم آرزوی آزادی داشت و این فقط با اداره کردن مدرسه‌ای از خود می‌توانست به واقعیت برسد. او می‌خواست استقلال فکری تشویق شود و از مدرسه‌ای که در آن بود و به اطاعت و فرمانبرداری بیشتر از آزاداندیشی و خلاقیت پاداش می‌داد، تنفر داشت. بنابراین نعیم وقتی شغلش را بعد از یک درگیری لفظی با مدیریت دانشکده از دست داد، آن‌ها تصمیم گرفتند مدرسه‌ای از آن خود بسازند.

طرح اولیه‌ی آن‌ها گشایش یک مدرسه در روستای پدرم شاهپور بود جایی که نیاز مبرم به آن بود. او می‌گفت: "مثل یک مغازه در

محله‌ای که هیچ مغازه‌ای در آن نباشد. " اما وقتی به آنجا برای یافتن یک ساختمان رفتند با بنرهایی مواجه شدند که در همه جا تبلیغ بازگشایی یک مدرسه می‌کرد. شخص دیگری زودتر از آن‌ها موفق به این کار شده بود. بنابراین آن‌ها تصمیم گرفتند یک مدرسه‌ی زبان انگلیسی در مینگوره افتتاح کنند.

آن‌ها فکر می‌کردند چون سوات یک منطقه‌ی توریستی است بنابراین یادگیری زبان انگلیسی یک نیاز خواهد بود. پدرم هنوز درس می‌داد که نعیم در خیابان‌ها به دنبال ساختمانی برای اجاره بود. یک روز با هیجان به پدرم زنگ زد که به او بگوید جای ایده‌آل را پیدا کرده است. طبقه‌ی همکف یک ساختمان دو طبقه در منطقه‌ای ثروتمند به نام لندیکاس بود که دارای حیاطی حصار کشیده بود، در آن دانش‌آموزان می‌توانستند دور هم جمع شوند. مستأجران قبلی نیز یک مدرسه به نام رَمَدا داشتند. صاحبش آن را رمدا نام‌گذاری کرده بود زیرا یک بار به ترکیه رفته بود و هتلی به نام رمدا دیده بود! ولی مدرسه ورشکست شده بود که این شاید باعث می‌شد آن‌ها دوباره راجع به این مسئله فکر کنند. همچنین ساختمان در ساحل رودخانه‌ای بود که مردم آشغال‌هایشان را به داخل آن می‌ریختند و در هوای گرم بوی نامطبوعی می‌آمد.

پدرم بعد از کار برای دیدن ساختمان رفت. شبی بود همراه با ستارگان و قرص کامل ماه، درست بالای درختان که پدرم آن را نشانه‌ای می‌دانست. او می‌گوید: "خیلی احساس خوشحالی کردم. رؤیایم داشت به حقیقت می‌پیوست. "

نعیم و پدرم تمام شصت‌هزار روپیه پس‌اندازشان را سرمایه‌گذاری کردند. آن‌ها سی‌هزار روپیه‌ی دیگر برای نقاشی ساختمان قرض کردند و آلونکی در آن سوی خیابان برای خود اجاره کردند و خانه به خانه در زدند تا دانش آموزان را پیدا کنند. متأسفانه تقاضا برای آموزش زبان انگلیسی پایین بود و از نظر درآمد با فشار غیرمنتظره‌ای مواجه شدند. درگیری پدرم با بحث‌های سیاسی بعد از دانشگاه هم ادامه داشت. هر روز همکاران فعالش، برای ناهار به همان خانه یا مدرسه می‌آمدند. نعیم شکایت داشت که ما نمی‌توانیم از عهده‌ی مخارج این همه پذیرایی برآییم. آشکار شد که گرچه بهترین دوستان هم هستند ولی مشکل بود که با هم به عنوان شریک تجاری کار کنند.

علاوه بر این‌ها حالا دیگر سیلی از میهمانان از شانگله به راه افتاد زیرا پدرم جایی برای اقامت آنان داشت. ما پشتون‌ها نمی‌توانیم اقوام یا دوستان را نپذیریم گرچه باعث ناراحتی هم باشند. ما فضای خصوصی را رعایت نمی‌کنیم و چیزی به نام تعیین وقت قبلی برای دیدن همدیگر نداریم. دیدارکنندگان هر موقع که بخواهند می‌توانند سر برسند و تا مدتی که بخواهند می‌توانند اقامت کنند. تلاش برای راه‌اندازی یک کسب و کار کابوسی بود که نعیم را پریشان کرده بود. او به شوخی می‌گفت اگر هرکدام از آن‌ها خویشاوندی برای دیدار داشت باید جریمه شود. پدرم دوستان و خانواده‌ی نعیم را متقاعد می‌کرد که بمانند و البته می‌توانست جریمه هم بشود.

بعد از سه ماه، نعیم به قدر کافی میهمان داشت که از آن‌ها پذیرایی کند. ما قرار بود از شهریه‌ی ثبت‌نام‌شدگان پول جمع کنیم ولی در عوض تنها گدایان درِ خانه‌ی ما را می‌زدند، او می گفت: "این کار حضرت فیل است و من دیگر نمی‌توانم. "

در این زمان دیگر دو دوست قدیمی به ندرت باهم صحبت می کردند و از بزرگ‌ترهای محل خواستند که پا درمیانی کنند. پدرم از روی ناچاری از مدرسه دست نکشید و بنابراین موافقت کرد سهم سرمایه‌گذاری نعیم را به او پس بدهد. اما نمی‌دانست چگونه می‌تواند این کار را بکند. خوشبختانه یکی دیگر از دوستان قدیمی دانشگاهی پدرم به نام هدایت‌الله قدم جلو گذاشت و موافقت کرد پول را بدهد و جای نعیم را بگیرد. دو شریک جدید دوباره خانه به خانه رفتند و به آن‌ها می گفتند که مدرسه‌ی جدیدی تأسیس کرده‌اند. پدرم آن‌قدر شخصیت کاریزماتیکی دارد که هدایت‌الله می گوید او شخصی است که اگر به خانه دعوتش کنید با دوستانتان دوست می‌شود. اما گرچه مردم از گفت‌وگوی با او شادمان بودند ولی ترجیح می‌دادند بچه‌هایشان را به مدارس رسمی بفرستند.

آن‌ها مدرسه را به‌نام یکی از قهرمانان مورد علاقه‌ی پدرم، خوشحال، نامیدند. خوشحال خان ختک، شاعری جنگجو از آکورا در غرب سوات، تلاش کرده بود تمامی پشتون‌ها را علیه مغول‌ها در قرن هفدهم متحد کند. نزدیک در ورودی مدرسه این شعار را نوشتند: "ما متعهد به ساختن ندای عصر جدید برای شما هستیم." پدرم همچنین آرمی را با نقلی معروف از ختک به زبان پشتو طراحی کرد: "من شمشیرم را به نام افتخار افغان بستم." پدرم می‌خواست ما از قهرمان بزرگمان الهام بگیریم ولی مطابق شرایط روز عمل کنیم یعنی با قلم و نه با شمشیر. درست همان‌طور که ختک از پشتون‌ها خواسته بود علیه دشمن خارجی متحد شوند پس ما هم نیاز داریم علیه جهل متحد شویم.

متاسفانه مردمان زیادی قانع نشدند. وقتی مدرسه افتتاح شد فقط سه دانش‌آموز داشتند. با این وجود پدرم اصرار داشت آن روز را با خواندن سرود ملی و با شکوه آغاز کنند و بعد خواهرزاده‌اش عزیز که برای کمک آمده بود، پرچم پاکستان را برافراشت.

با این تعداد کم دانش‌آموز، پول زیادی برای تجهیز مدرسه نداشتند و بعد هم اعتبارشان به اتمام رسید. هیچ‌کدام هم از اقوام خود نمی‌توانستند پولی بگیرند و هدایت‌الله از اینکه می‌فهمید پدرم هنوز به افراد زیادی در دانشگاه بدهکار است خوشنود نبود و همیشه نامه‌هایی برای تقاضای پول دریافت می‌کردند.

وقتی پدرم رفت در انبار آموزشگاه‌ها برای لوازم مورد نیاز مدرسه ثبت‌نام کند اتفاقات بدتری افتاد. بعد از اینکه مجبور بود

ساعت‌ها منتظر بماند، سرانجام به دفتر ناظری راهنمایی شد که پشت ستون‌هایی از فایل‌هایی که با گیره‌هایی بسته شده بودند، نشسته بود و چای می‌نوشید. ناظر که به تقاضایش می‌خندید، پرسید: "این چه نوع مدرسه‌ای است؟ چند معلم دارید؟ سه؟ معلمان شما آموزش دیده نیستند. همه فکر می‌کنند، می‌توانند این‌گونه مدارس را راه‌اندازی کنند. "

افراد دیگری که در دفتر بودند با او می‌خندیدند و پدرم را مسخره می‌کردند. پدرم عصبانی شد. مشخص بود که ناظر پول می‌خواست. پشتون‌ها نمی‌توانند تحمل کنند کسی آن‌ها را تحقیر کند. او نمی‌خواست برای چیزی که محق آن است رشوه دهد. او و هدایت‌الله پولی برای غذا هم نداشتند چه برسد به رشوه. نرخ معمول ثبت‌نام سیزده‌هزار روپیه بود و اگر فکر می‌کردند کسی ثروتمند است آن وقت بیشتر از این می‌گرفتند. انتظار از مدارس این بود که مقامات را مرتباً برای صرف مرغ یا ماهی قزل‌آلای تازه به نهار دعوت کنند. مسئول آموزش خواستار ترتیب یک بازرسی می‌شد سپس سفارش کاملی برای نهارش می‌داد. پدرم همیشه شکوه و شکایت داشت که ما مدرسه هستیم نه مزرعه‌ی ماکیان.

بنابراین وقتی یک مسئول برای رشوه برنامه می‌چید پدرم با تمام قدرت سال‌هایی که تجربه‌ی بحث و جدل داشت به او حمله می‌کرد. او اصرار می‌کرد: "چرا این همه سؤال می‌پرسید؟ آیا من در یک اداره هستم یا در یک کلانتری یا دادگاه؟ آیا من یک جانی هستم؟ " او تصمیم داشت مقامات را به چالش بکشد تا از دیگر صاحبان مدارس هم در مقابل چنین تهدیدات و فسادهایی

حمایت کند. او می‌دانست برای این کار نیازمند داشتن قدری قدرت از خود هم هست، بنابراین به سازمانی به نام انجمن مدارس خصوصی سوات ملحق شد. این سازمان در آن روزها سازمان کوچکی بود که فقط پانزده عضو داشت و پدرم فوراً به نیابت ریاست آنجا رسید.

مدیران دیگر رشوه دادن را بدیهی می‌دانستند، اما پدرم با استدلال می‌گفت اگر همه مدارس متحد شوند می‌توانند در مقابل آن‌ها بایستند. او به آن‌ها می‌گفت: "اداره کردن مدرسه جرم نیست. شما چرا باید رشوه بدهید؟ شما فاحشه‌خانه که اداره نمی‌کنید. شما به تعلیم و تربیت بچه‌ها مشغول هستید. مقامات دولتی رئیس شما نیستند. "

به آن‌ها یادآوری می‌کرد که خدمتگزار شما هستند. آن‌ها حقوق می‌گیرند و باید به شما خدمت کنند. شما کسانی هستید که بچه‌های آن‌ها را آموزش می‌دهید.

او به‌زودی به ریاست سازمان رسید و آن را به چهارصد مدیر توسعه داد. ناگهان صاحبان مدارس قدرت یافتند. ولی پدرم همیشه عاشق بوده است تا تاجر و در این زمان او و هدایت‌الله در چنان وضعیت ناامیدکننده‌ای بودند که دیگر پیش مغازه‌دار محل هم اعتبار مالی نداشتند و نمی‌توانستند حتی چای یا شکر بخرند. جهت امتحان و افزایش درآمد در مدرسه بوفه‌ای راه‌اندازی کردند. صبح‌های زود می‌رفتند و اسنک می‌خریدند تا به بچه‌ها بفروشند. پدرم ذرت می‌خرید و شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و

پف‌فیل درست می‌کرد و آن‌ها را بسته‌بندی می‌نمود.

هدایت‌الله می‌گفت: "من خیلی افسرده هستم و گاهی اوقات که این همه مشکلات را در اطراف خود می‌بینم می‌خواهم بیفتم ولی وقتی ضیاءالدین در یک حالت بحرانی قرار دارد او قوی می‌شود و روحیه‌ی بالایی دارد. "

پدرم اصرار داشت که آن‌ها نیازمندند بزرگ بیندیشند. یک روز هدایت‌الله از ثبت نام دانش‌آموزان برمی‌گردد و می‌بیند پدرم در دفتر مدرسه با رئیس محلی تلویزیون پاکستان راجع به تبلیغات گفت و گو می‌کند. به محض اینکه آن شخص می‌رود هدایت‌الله به زیر خنده می‌زند. او خاطرنشان کرد: "ضیاءالدین، ما حتی یک تلویزیون نداریم. اگر تبلیغ کنیم، قادر نیستیم آن را ببینیم. " اما پدرم خوشبین بود و هرگز به خاطر امور عملی عقب نشینی نمی‌کرد.

یک روز پدرم به هدایت گفت برای چند روزی به روستای خودشان می‌رود. در واقع می‌رفت که ازدواج کند ولی به هیچ‌یک از دوستانش در مینگوره نگفت، زیرا از عهده‌ی مخارج میهمانی آنها برنمی‌آمد. مراسم عروسی ما با چند روز جشن و شادمانی برگزار می‌شود. در واقع آن طور که مادرم اغلب برای پدرم تعریف می‌کند، او برای مراسم رسمی حضور نداشته است. وی فقط روز آخر در آنجا بوده است وقتی که اعضای خانواده یک قرآن و یک شال را روی سر آن‌ها گرفته و یک آیینه برای اینکه در آن نگاه کنند، در دست داشته‌اند. برای بسیاری از زوج‌هایی که خانواده‌ها ازدواج آن‌ها را ترتیب می‌دهند، این اولین بار است که صورت همدیگر را

می‌بینند. پسری کوچک را روی پاهای آن‌ها قرار می‌دادند تا تشویقی باشد برای اینکه فرزند پسر به دنیا آورند.

رسم است که عروس از خانواده‌ی خود مبل و شاید هم یخچال و مقداری طلا بیاورد. پدربزرگم به قدر کافی طلا نمی‌خرید و بنابراین پدرم می‌بایست پول بیشتری برای خریدن النگو قرض می‌کرد. بعد از عروسی، مادرم به همراه پدربزرگم و عمویم به خانه آمد. پدرم هر دو یا سه هفته یک بار برای دیدن او به روستا بر می‌گشت. نقشه‌اش این بود که مدرسه ادامه یابد و وقتی هم موفق شد، برای همسرش پول بفرستد. اما بابا همیشه از کمبود درآمدش شکایت داشت و زندگی مادرم را فلاکت بار کرده بود، مادرم مقدار کمی پول داشت بنابراین با آن یک ماشین ون کرایه کردند واو به مینگوره رفت. آن‌ها تصوری نداشتند که چگونه از عهده‌ی امور برخواهند آمد. پدرم می‌گفت: "ما فقط می‌دانستیم پدرم نمی‌خواست ما در آنجا باشیم، در آن موقع من از خانواده‌ام ناخشنود بودم ولی بعداً از آن‌ها تشکر کردم زیرا این کار استقلال بیشتری به من بخشید. به هر صورت نمی‌خواست این را به شریکش بگوید. وقتی پدرم با زنی به مینگوره برگشت، هدایت‌الله وحشت زده شد. او به پدرم گفت: "ما در موقعیتی نیستیم که بتوانیم از یک خانواده حمایت کنیم. او کجا زندگی می‌کند؟ "

پدرم جواب داد: "بسیار خوب، او برایمان پخت‌وپز و شست‌وشو خواهد کرد. " مادرم از بودن در مینگوره هیجان‌زده بود. از نظر او مینگوره شهری مدرن بود. وقتی مادرم و دوستانش آرزوهایشان را به عنوان دخترانی جوان، در کنار رودخانه باهم تعریف

می‌کردند، اکثراً فقط گفته بودند که می‌خواهند شوهر کنند، بچه داشته باشند و برای شوهرانشان پخت و پز کنند. وقتی نوبت به مادرم رسید، او گفت: "من می‌خواهم در شهر زندگی کنم و نان و کباب از بیرون سفارش دهم، به‌جای اینکه خودم درست کنم." به هر حال زندگی آن‌گونه نشد که او می‌خواست. آن آلونک فقط دو اتاق داشت: یکی برای هدایت‌الله و پدرم که در آنجا می‌خوابیدند و دیگری دفتری کوچک بود. آشپزخانه یا لوله‌کشی وجود نداشت. وقتی مادرم آمد هدایت‌الله مجبور بود به دفتر برود و روی یک میز چوبی سخت بخوابد.

پدرم راجع به همه چیز با مادرم مشورت می‌کرد. او می‌گفت: "پکای، کمکم کن در مورد این مسئله از گیجی در بیایم. " او همچنین در شستن دیوارها کمک می‌کرد. وقتی برق می‌رفت چراغ دستی را برایشان می‌گرفت، تا آن‌ها بتوانند رنگ کنند.

هدایت‌الله می‌گفت: "ضیاءالدین مرد خانواده بود و آن‌ها فوق‌العاده نزدیک به هم بودند. در حالی که اکثر ماها نمی‌توانیم با همسران‌مان زندگی کنیم، او نمی‌توانست بدون همسرش زندگی کند. "

ظرف چند ماه مادرم حامله شد. اولین بچه‌ی آن‌ها در سال ۱۹۹۵ مرده به دنیا آمد. مادرم می‌گوید: "فکر می‌کنم آن مکانِ گلی مشکل بهداشتی داشت. من تصور می‌کردم زنان بدون رفتن به بیمارستان می‌توانستند زایمان کنند، آن طور که مادرم و خواهرانم در روستا این گونه بودند. مادرم به این شیوه ده بچه به دنیا آورد. "

مدرسه همچنان در ضرر و زیان بود. ماه‌ها گذشت بدون اینکه بتوانند حقوق معلمان یا اجاره‌ی مدرسه را بپردازند. مرد طلا فروش همچنان می‌آمد و تقاضای پول النگوهای مادرم را می‌کرد. پدرم برایش چای اعلاء درست می‌کرد و به او بیسکویت تعارف می‌کرد، به این امید که او را راضی نگه‌دارد. هدایت‌الله می‌خندید. شما فکر می‌کنید از چای خوشش می‌آید، او پولش را می‌خواهد.

وضعیت پدرم آن‌قدر حاد شد که مجبور شد النگوها را بفروشد. در فرهنگ ما جواهرات در بین زوجین، یک نوع تضمین است.

اغلب زنان النگوهای طلایشان را برای راه اندازی کسب و کار و یا برای پرداخت کرایه‌ی سفر به خارج شوهرانشان می‌فروشند. مادرم قبلاً النگوهایش را برای برادر زاده‌ی پدرم داده بود تا بتواند به دانشگاه برود. پدرم فوراً قول داده بود کمک کند. خوشبختانه پسر عموی پدرم جهان شیر خان در این مورد پا پیش گذاشت و مادرم نمی‌دانست پول کامل النگوها پرداخت نشده است. وقتی که فهمید پدرم پول خوبی بابت آن‌ها به‌دست نیاورده، عصبانی شد.

درست موقعی که به نظر می‌رسید اوضاع بدتر از این نمی‌شد، منطقه با سیل برق‌آسایی مواجه شد. آن روز باران متوقف نشد و اواخر بعد از ظهر اخطار دادند که سیل می‌آید. همه مجبور شدند منطقه را ترک کنند. مادرم خانه نبود و هدایت‌الله به پدرم نیاز داشت به او کمک کند تا همه چیز را به طبقه‌ی اول منتقل کنند تا از بالا آمدن آب در امان باشد اما هیچ جا او را پیدا نکرد. او بیرون رفت و فریاد زد: "ضیاءالدین، ضیاءالدین! " این جست و جو چیزی نمانده بود به قیمت زندگی هدایت‌الله تمام شود. خیابان کم عرض بیرون مدرسه کاملاً پر از آب شده بود و او تا گردن در آب فرو رفته بود. کابل‌های برق معلق شده و در باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خوردند. او مثل فلج با ترس نگاه می‌کرد چراکه کابل‌ها تقریباً به آب می‌رسیدند. اگر این اتفاق می‌افتاد برق او را می‌گرفت.

وقتی سرانجام پدرم را پیدا کرد متوجه شد او صدای زنی را شنیده که گریه می‌کرد و برای شوهرش که در خانه گیر افتاده است،

به سرعت رفت تا به او کمک کند، آن‌ها را یاری کرده بود تا یخچال‌شان را از آب بگیرند. هدایت‌الله عصبانی شده و گفته بود: "تو شوهر این زن را نجات دادی ولی خانه‌ی خودت را نه. آیا این به خاطر گریه‌ی یک زن بود؟ "

وقتی آب‌ها نشستند دیدند خانه و مدرسه‌شان از بین رفته است. مبلمان، فرش‌ها، کتاب‌ها، لباس‌ها و سیستم صوتی تماماً پوشیده از گل‌ولای بدبو شده بود. نه جایی برای خوابیدن داشتند و نه لباس تمیزی برای عوض کردن. خوشبختانه یکی از همسایگان‌شان به نام آقای امان‌الدین آن شب آن‌ها را به خانه‌ی خود برد. یک هفته طول کشید تا آشغال‌ها را پاک کنند. ده روز بعد وقتی سیل دیگری آمد و دوباره ساختمان پر از گل شد، هر دو درخانه نبودند. به فاصله‌ی کمی مسئولی از شرکت آب و برق آمد و ادعا داشت که کنتورشان دست کاری شده است و تقاضای رشوه نمود. وقتی پدرم امتناع نمود صورت حسابی آمد با جریمه‌ای سنگین. هیچ راهی برای پرداخت آن نبود، بنابراین پدرم از یکی از دوستان سیاسی‌اش تقاضا کرد از نفوذ خود استفاده کند.

احساس می‌شد گویی قرار نیست مدرسه‌ای در کار باشد ولی پدرم به سادگی از رؤیایش دست نمی‌کشید. علاوه بر این دارای خانواده‌ای بود که باید معاششان را تأمین می‌کرد. من در ۱۲ ژولای ۱۹۹۷ متولد شدم. یکی از همسایگان که قبلا خود زایمان داشته بود به مادرم کمک کرد. پدرم در مدرسه منتظر بود و وقتی خبر را شنید به سرعت برگشت. مادرم نگران بود که به او

بگوید دختر است و نه پسر، ولی او می‌گوید به چشم‌هایم نگاه کرده و خوشحال شده بود.

هدایت‌الله می‌گوید: "ملاله دختر خوشبختی است. وقتی متولد شد بخت ما هم عوض شد."

اما فوراً این اتفاق نیفتاد. به مناسبت پنجاهمین سالگرد پیدایش کشور پاکستان، در چهاردهم اوت ۱۹۹۷ در سرتاسر پاکستان رژه و مراسم یادبود بر پا شده بود. ولی پدرم و دوستانش می‌گفتند که چیزی برای جشن گرفتن وجود نداشت زیرا سوات از زمان ملحق شدن به پاکستان فقط رنج کشیده بود. آنها دستبندهای سیاهی برای اعتراض پوشیده بودند و می‌گفتند این جشن‌ها برای هیچ بود و در نتیجه دستگیر شدند. آن‌ها مجبور بودند جریمه‌ای پرداخت کنند که توانایی آن را نداشتند.

وقتی چند ماهه بودم سه اتاق بالای مدرسه خالی شد و ما به آنجا منتقل شدیم. دیوارها بتنی بودند و آب لوله‌کشی داشتیم که این یک پیشرفت برای کلبه‌ی گلی ما محسوب می‌شد، ولی ما هنوز جایمان تنگ بود، زیرا ما با هدایت‌الله شریک بودیم و تقریباً همیشه میهمان داشتیم. این اولین مدرسه مختلط بود و خیلی هم کوچک. وقتی من متولد شدم پنج یا شش معلم داشت و حدود یکصد دانش‌آموز که هر ماه یکصد روپیه پرداخت می‌کردند. پدرم هم معلم بود هم حسابدار و هم مدیر مدرسه. او همچنین مدرسه را جارو می‌کرد، دیوارها را می‌شست و حمام‌ها را تمیز می‌کرد. او از تیرهای برق بالا می‌رفت و بنرهای تبلیغاتی برای مدرسه آویزان می‌کرد، گرچه از ارتفاع آن‌قدر می‌ترسید که وقتی به بالای نردبان می‌رفت پاهایش می‌لرزید. اگر پمپ آب کار

نمی‌کرد از چاه پایین می‌رفت تا خودش آن را تعمیر کند. وقتی دیگر او را در ته چاه نمی‌دیدم گریه می‌کردم و فکر می‌کردم برنمی‌گردد. بعد از پرداخت حقوق و اجاره، دیگر پولی برای غذا نمی‌ماند. ما چای سبز می‌نوشیدیم زیرا قدرت خرید شیر نداشتیم. اما بعد از مدتی هزینه‌های مدرسه یر به یر شد و پدرم دومین مدرسه را طراحی کرد و می‌خواست اسمش را آکادمی آموزش ملاله بنامد. مدرسه برایم زمین بازی بود. پدرم می‌گوید حتی قبل از اینکه بتوانم حرف بزنم به کلاس‌ها می‌رفتم و صحبت می‌کردم گویی معلم بودم. بعضی از معلمان زن مثل خانم الفت مرا می‌گرفته و روی پایش می‌گذاشت گویی برای آن‌ها حیوانی کوچک بودم، وحتی مرا برای مدتی به خانه می‌بردند. وقتی سه یا چهار ساله بودم مرا در کلاسی گذاشتند که خیلی از من بزرگ‌تر بودند. عادت داشتم با تعجب بنشینم و به هر چیزی که به آن‌ها درس داده می‌شد، گوش کنم. گاهی اوقات از معلمین تقلید می‌کردم. شما ممکن است بگویید من در مدرسه بزرگ شدم. آن طور که پدرم با نعیم دریافته بود ترکیب تجارت و دوستی کار آسانی نیست. نهایتاً هدایت‌الله رفت و مدرسه‌ی خودش را شروع کرد و آن‌ها دانش‌آموزان را تقسیم کردند و هر کدام دانش‌آموزان دوسال از چهار سال را بردند. آن‌ها این را به دانش‌آموزان نگفتند چون که می‌خواستند مردم فکر کنند مدرسه گسترش پیدا کرده و دارای دو ساختمان شده است. گرچه هدایت‌الله و پدرم در آن زمان باهم صحبت نمی‌کردند، هدایت‌الله آن‌قدر برایم دلش تنگ می‌شد که همواره برای دیدن من می‌آمد.

در یکی از روزهای سپتامبر ۲۰۰۱ برای دیدار ما آمده بود که بلوای بزرگی شد و افراد دیگر هم به آنجا سرازیر شدند. آن‌ها گفتند که

حمله‌ی بزرگی به ساختمانی در نیویورک شده است. دو هواپیما به داخل آن فرو رفته‌اند. من فقط چهار ساله بودم و خیلی کوچک که این چیزها را بفهمم، حتی برای بزرگ‌ترها هم تصورش سخت بود. بزرگ‌ترین ساختمان‌ها در سوات به هتل و بیمارستان تعلق داشت که دو یا سه طبقه هستند. خیلی دور به نظر می‌رسید. من هیچ تصوری که نیویورک و آمریکا چیست نداشتم. مدرسه دنیای من بود و دنیای من مدرسه. ما در آن موقع نفهمیدیم که یازدهم سپتامبر دنیایمان را عوض می‌کند و جنگ را هم به دره‌ی سوات می‌آورد.

۴. روستا

در سنت ما در هفتمین روز تولد هر نوزادی جشنی به نام وُما (یعنی هفت) داریم که در آن خانواده، دوستان و همسایگان گرد هم می‌آیند و ولادتش را تهنیت می‌گویند. والدینم این کار را برای من نکردند زیرا از عهده‌ی خریدن برنج و گوشت برای غذای میهمانان برنیامدند و پدربزرگم به آن‌ها کمک نکرد زیرا من پسر نبودم. وقتی برادرانم به دنیا آمدند بابابزرگ می‌خواست پول بدهد ولی پدرم خودداری نمود چون این کار را برای من نکرده بود. ولی بابابزرگ تنها پدربزرگی بود که من داشتم، پدربزرگ مادریم قبل از اینکه من به دنیا بیایم فوت کرده و لذا ارتباط ما به هم نزدیک شده بود. والدینم می‌گویند من خصوصیات هر دوی آن‌ها را دارم. در شوخ‌طبعی و خرد مثل پدر مادرم و در صدا مثل پدر پدرم. بابابزرگ در پیری نرم‌خو و ریشش سفید بود و من دوست داشتم به دیدار او در روستا بروم.

هر موقع مرا می‌دید به من سلام می‌کرد با آوازی که نشان می‌داد او هنوز راجع به معنای غم انگیز نامم نگران است و می‌خواهد قدری شادی به آن ببخشد. او می‌خواند: ملاله مای وند والا دا پا تول جهان که دا خوشالا دا- ملاله میوندی است و شادترین انسان در جهان است.

همیشه در تعطیلات عید به روستا می‌رفتیم. ما بهترین لباس‌هایمان را می‌پوشیدیم و با یک مینی‌بوس با نقوش رنگ‌آمیزی شده

و حلقه‌های پرسروصدا به سمت بارکانا در شمال، روستای خانوادگی‌مان در شانگله، حرکت می‌کردیم. در سال دوبار عید بود، عید فطر یا عید کوچک که پایان ماه رمضان بود و عید بزرگ (عید قربان) که به یاد آمادگی حضرت ابراهیم برای قربانی کردن فرزندش اسماعیل بود. تاریخ جشن‌ها توسط هیئتی از روحانیون اعلام می‌شود که ظهور هلال ماه را نظاره می‌کنند. به محض اینکه اخبار را از رادیو شنیدیم، عازم شدیم.

شب قبل از عید، از بس که هیجان زده بودیم خواب نداشتیم. مسافرت ما معمولاً حدود پنج ساعت طول می‌کشید، چون باران توده‌های خاک روی جاده را نشسته بود و مینی‌بوس هم صبح زود حرکت می‌کرد. با مشقت خود را به ایستگاه اتوبوس مینگوره رساندیم با ساک‌هایی پر از هدایا برای اقوام، که شامل شال‌های گلدوزی شده، جعبه‌های گل رز و شیرینی‌های پسته‌ای و همچنین داروهایی که در روستا نبود می‌شد. بعضی‌ها بسته‌های شکر و آرد می‌بردند و بیشتر ساک‌ها را بالای اتوبوس به صورت انباشته روی هم تلنبار کردند. بعد سوار شدیم و بر سر صندلی‌هایی که کنار پنجره بود دعوایمان شد، اگر چه شیشه پنجره‌ها آن‌قدر پوشیده از خاک بود که به سختی بیرون را می‌توانستیم ببینیم. کناره‌های اتوبوس‌های سوات با مناظری به رنگ صورتی روشن و گل‌های زرد رنگ، ببرهای نارنجی و کوه‌های برفی نقاشی شده بود. اگر یکی از آن‌ها را با پول جت‌های جنگنده F-۱۶ و یا موشک‌های هسته‌ای می‌خریدیم، البته که برادرانم خیلی خوشحال می‌شدند. گرچه پدرم می‌گفت اگر سیاستمداران ما آن‌قدر پول برای ساختن بمب اتمی خرج نکرده بودند، ما به قدر کافی پول داشتیم که برای مدرسه از این اتوبوس‌ها بخریم.

ما در بازار از کنار تابلوهای دندانپزشکان با دهان‌های قرمز خندان، چرخ‌های دستی مملو از قفسه‌های چوبی و پر از مرغ‌های سفید با چشمان ریز و منقارهای قرمز و فروشگاه‌های جواهرات با ویترین‌هایی پر از النگوهای طلایی عبور کردیم. بعد از چند فروشگاه که خارج از مینگوره به طرف شمال رفتیم، آلونک‌های چوبی دیدیم که به نظر می‌رسید روی همدیگر لم داده باشند و جلو هر کدام کپه‌ای از لاستیک‌های تعمیر شده برای جاده‌های خرابی که در انتظارمان بود، وجود داشت. بعد روی جاده‌ی اصلی که توسط آخرین والی ساخته شده بود رفتیم که رودخانه‌ی عریض دره‌ی سوات را در سمت چپ دنبال می‌کرد و از کنار کوه‌های واقع در سمت راست با معادن زمرد می‌گذشت. مشرف به رودخانه، رستوران‌های توریستی بود با پنجره‌های شیشه‌ای بزرگ که هرگز ما به آنجا قدم نگذاشته بودیم. در طول جاده از کنار بچه‌هایی گذشتیم با چهره‌های خشک و خاکی و کمرهای خمیده که بر روی پشتشان دسته‌های بزرگی از گیاهان و علف‌ها قرار داشت و مردان گله‌های بز پشمالو را که به این طرف و آن طرف می‌رفتند، می‌چراندند.

همچنان که می‌رفتیم، مناظر به شالیزارهایی از گیاهان سبز پرپشت که بوی تازگی می‌دادند و نیز باغات زردآلو و درختان انجیر تغییر یافت. گاهی اوقات از کنار کارگاه‌های سنگ مرمر رد می‌شدیم که بالای جویبارها بودند و دود مواد شیمیایی از آن‌ها برمی‌خاست. این پدرم را عصبانی می‌کرد. او همیشه می‌گفت نگاه کنید این جنایت‌کاران چه کار می‌کنند تا روستای زیبای ما را آلوده کنند. جاده رودخانه را جا گذاشت و ما از میان گذرگاه‌های باریک در ارتفاعات پوشیده از درختان صنوبر بالاتر و بالاتر رفتیم

تا جایی که دیگر گوشهایمان بامب بامب می‌کرد. بر روی بعضی از قله‌ها خرابه‌هایی بودند که در آنجا کرکس‌ها چرخ می‌خوردند. این‌ها بقایای قلعه‌هایی بودند که اولین والی ساخته بود. اتوبوس به خود فشار می‌آورد و به سختی می‌کشید. راننده وقتی کامیون‌ها در پیچ‌های تند با پرتگاه‌های وحشتناک از ما سبقت می‌گرفتند، دشنام می‌داد. برادرانم این را دوست داشتند و با اشاره به خرابه‌های وسایل نقلیه در دامنه‌ی کوه‌ها، من و مادرم را دست می‌انداختند.

سر انجام به دور برگردان آسمان، دروازه‌ی مشرف به شانگله رسیدیم، گذرگاهی که احساس می‌کنید آنجا بام جهان است. در آنجا ما بالاتر از همه‌ی قله‌های اطراف بودیم. در دور دست می‌توانستیم برف‌های کوه جابا مالام را ببینیم که پیست اسکی در آنجاست. در کنار جاده چشمه‌ها و آبشارهای تازه‌ای وجود داشت و وقتی برای استراحت و نوشیدن چای توقف کردیم، رایحه‌ی درختان کاج و سدر در هوای تمیز می‌پیچید. با حرص و ولع نفس می‌کشیدیم. شانگله تماماً کوه است، کوه و کوه و فقط یک آسمان کوچک. بعد از این، جاده قدری به طرف عقب برمی‌گردد و بعد رودخانه‌ی قربان را دنبال می‌کند و به مسیری سنگلاخی وارد می‌شود. تنها راه عبور از رودخانه پل‌های طنابی یا دستگاهی با قرقره است که مردم با یک جعبه‌ی فلزی از آن عبور می‌کنند. خارجی‌ها این‌ها را پل‌های خودکشی می‌نامند ولی ما آن‌ها را دوست داریم.

اگر شما به نقشه‌ی سوات نگاه کنید خواهید دید که یک دره‌ی طولانی است که شامل دره‌های کوچک‌تری در اطراف آن

می‌شود و مانند شاخه‌های یک درخت که ما آن‌ها را "دارایی" می‌نامیم، می‌ماند. روستای ما در نیمه‌های دره و درست در شرق آن قرار دارد. روستا در کانادارا واقع است که با رشته کوه‌هایی با شیب تند محاصره شده و آن‌قدر باریک است که حتی جای یک زمین بازی کریکت وجود ندارد. ما روستایمان را شاهپور می‌نامیم، اما در واقع گردنبندی از سه روستاست که در انتهای دره قرار دارند - شاهپور که بزرگ‌ترین است، بارکانه جایی که پدرم در آن بزرگ شد و کارشات جایی که مادرم در آنجا زندگی می‌کرد. در قسمت پایانی هر طرف کوهی بزرگ قرار دارد - تورغار، کوه سیاه در سمت جنوب؛ و سپین غار، کوه سفید در سمت شمال.

ما معمولاً در بارکانه در منزل پدر بزرگم می‌ماندیم، جایی که پدرم در آنجا بزرگ شد. مثل تقریباً همه‌ی خانه‌های آنجا از سقفی صاف و سنگ و خاک درست شده بود. من ترجیح دادم درکارشات با دخترخاله‌هایم بمانم زیرا آن‌ها خانه‌ای بتنی داشتند که دارای حمام بود و بچه‌های زیادی هم برای بازی کردن در روستا وجود داشت. من و مادرم در طبقه‌ی پایین که محل زنان بود، می‌ماندیم. زنان روزها را با مواظبت از بچه‌ها می‌گذراندند و برای مردان در حجره‌ی طبقه‌ی بالا غذا تهیه می‌کردند. من با دختر خاله‌هایم انیسه و سمبل در یک اتاق می‌خوابیدیم که یک ساعت دیواری به شکل مسجد داشت و همچنین یک کمد دیواری که در آن یک تفنگ و تعدادی بسته رنگ مو وجود داشت.

روز در روستا زود شروع می‌شد وحتی من که زیاد می‌خوابیدم، با صدای آواز خروس‌ها و صدای به هم خوردن ظرف‌ها توسط

زنان که برای مردان صبحانه تهیه می‌کردند، بیدار می‌شدم. صبح‌ها نور آفتاب از بالای تور غار، کوه سیاه، منعکس می‌شد و آن وقتی بود که برای نماز صبح بیدار می‌شدیم، به سمت چپ نگاه می‌کردیم و قله‌ی طلایی سپین غار، کوه سفید، را می‌دیدیم که با اولین اشعه‌های آفتاب مثل زنی سفیدروی که جومار تیکا ـ زنجیر طلایی ـ بر روی پیشانی‌اش پوشیده باشد، روشن می‌شد.

اغلب اوقات باران می‌آمد و همه چیز را تمیز می‌کرد و ابرها بر روی دامنه‌های پلکانی تپه‌هایی که مردم در آنجا بوته‌های تربچه و درختان گردو پرورش می‌دادند، در حال حرکت بودند. گاومیش‌هایی در پایین رودخانه در انتهای کارشات در حال چریدن بودند. همچنین در آنجا انباری بود با یک چرخ چوبی که سنگ‌های بزرگ آسیا را به کمک آب می‌چرخاند تا گندم و ذرت را به آرد تبدیل کند و سپس چند جوان آن را به داخل کیسه‌هایی می‌ریختند. در کنار آن انبار کوچک‌تری وجود داشت که دارای تابلویی بود که سیم‌هایی به‌هم ریخته از آن بیرون آمده بود. دولت به روستا برق نرسانده بود بنابراین خیلی از روستائیان از پروژه‌های هیدرولیکی موقت برق می‌گرفتند.

همچنان که روز سپری می‌شد و خورشید بالاتر می‌آمد، قسمت‌های بیشتری از کوه سفید با نور طلایی خورشید پوشیده می‌شد. هنگامه‌ی عصر خورشید از کوه سیاه بالا می‌رفت و کوه سفید پوشیده از سایه می‌شد. ما از روی سایه‌ی کوه‌ها اوقات نماز را تنظیم می‌کردیم. وقتی نور خورشید به یک صخره‌ی معین می‌زد، نماز عصر می‌خواندیم. سپس هنگام شب وقتی قله‌ی سفید سپین غار

زیباتر از صبح می‌شد، نماز مغرب می‌خواندیم. شما از هر طرف می‌توانید کوه سفید را ببینید و پدرم به من می‌گفت او همیشه به این کوه، مثل پرچمی سفید در انتهای دره، به عنوان سمبل صلح برای سرزمین‌مان می‌اندیشیده است. پدرم وقتی بچه بود فکر می‌کرد این دره‌ی کوچک، کل دنیاست و اگر کسی به آن سوی هر کدام از این دو کوه که در آنجا آسمان را می‌بوسیدند می‌رفت، به پایین می‌افتاد.

گرچه من در شهر به دنیا آمده بودم ولی در دوستی پدرم با طبیعت شریک بودم. من خاک غنی، سبزی گیاهان، غلات، گاومیش‌ها و پروانه‌های زرد رنگی را که در اطرافم بال می‌زدند، دوست داشتم.

روستا خیلی فقیر بود اما وقتی ما رسیدیم خانواده‌ی گسترده‌ی ما جشن بزرگی تدارک دیده بود. دیس‌های مرغ، برنج، اسفناج محلی و گوشت گوسفند با ادویه که همه‌ی این‌ها توسط زنان روی آتش پخته شده بود و بعد هم بشقاب‌هایی پر از سیب‌های ترد، تکه‌های کیک زرد و یک کتری بزرگ چای شیر همه وهمه آماده شده بود. هیچ‌کدام از بچه‌ها اسباب‌بازی یا کتاب نداشتند. پسرها در یک آب راهه کریکت بازی می‌کردند و توپشان را از کیسه‌های پلاستیک که با بندهای لاستیکی به هم بسته شده بود، درست کرده بودند.

روستا جایی فراموش شده بود. آب از چشمه می‌آوردند. چند خانه‌ی بتنی توسط خانواده‌هایی درست شده بود که پسران یا پدرانشان برای کار در معادن به جنوب و یا به خلیج (فارس) که از آنجا پول برای خانواده‌هایشان می‌فرستادند، رفته بودند. ما پشتون‌ها چهل میلیون هستیم که ده میلیون نفر از ما خارج از سرزمین خود زندگی می‌کنیم. پدرم می‌گفت جای تأسف است که آن‌ها نمی‌توانند برگردند چراکه نیاز به کار دارند تا از عهده‌ی هزینه‌های زندگی خانواده‌های خود برآیند. خانواده‌های زیادی وجود دارند که مردان‌شان مهاجرت کرده‌اند. آن‌ها فقط سالی یک بار با خانواده خود دیدار می‌کنند و معمولاً نه ماه بعد بچه‌ای به دنیا می‌آید.

بالا و پایین تپه‌ها خانه‌هایی هستند ساخته شده از چپر و گل، مثل خانه‌ی پدربزرگم و این‌ها اغلب وقتی سیل می‌آمد، فرو می‌ریختند. گاهی اوقات، بچه‌ها در زمستان از سرما یخ می‌زدند. بیمارستان وجود نداشت. فقط روستای شاهپور دارای یک کلینیک بود و اگر کسی در روستاهای دیگر مریض می‌شد، بایستی توسط اقوامش بوسیله‌ی یک چهارچوب به آنجا حمل می‌شد، چیزی که ما به شوخی به آن آمبولانس شانگله می‌گفتیم. اگر مسئله خیلی جدی بود، مجبور بودند سفر دراز به مینگوره را با اتوبوس در پیش گیرند، مگر اینکه به قدر کافی شانس داشتند و کسی را می‌شناختند که ماشین داشت.

سیاستمداران معمولاً موقع انتخابات از آنجا دیدار می‌کردند و قول کشیدن جاده، برق، آب تمیز و مدرسه داده و به افراد متنفذ

محلی پول و ژنراتور برق اهدا می‌کردند، ما به آن‌ها سهام‌دار می‌گفتیم زیرا مناطق خود را برای چگونه رأی دادن آموزش می‌دادند. البته این فقط در مورد مردان صدق می‌کرد زیرا زنان در منطقه‌ی ما رأی نمی‌دهند. بعد اگر آن‌ها برای مجالس ملی یا استانی انتخاب می‌شدند، از چشمان ما ناپدید می‌شدند و به اسلام آباد یا پیشاور می‌رفتند و ما دیگر از آن‌ها و قول‌هایشان بی‌خبر می‌ماندیم.

دختر خاله‌هایم مرا به خاطر شیوه‌های زندگی شهری مسخره می‌کردند. من با پای برهنه راه نمی‌رفتم، کتاب می‌خواندم، لهجه‌ی متفاوتی داشتم و اصطلاحات عامیانه مینگوره را به‌کار می‌بردم. لباس‌هایم غالباً از مغازه خریده می‌شد و مثل لباس‌های آن‌ها دست‌دوز نبودند. خویشاوندانم می‌پرسیدند: "دوست دارید برایمان مرغ بپزید؟ " و من می‌گفتم: "نه مرغ بی گناه است. ما نباید سر مرغ را ببریم. " آن‌ها فکر می‌کردند من مدرن هستم زیرا از شهر می‌آمدم. آن‌ها نمی‌دانستند مردم اسلام‌آباد یا حتی پیشاور مرا خیلی عقب‌مانده می‌دانند.

گاهی اوقات خانوادگی به کوهنوردی می‌رفتیم و گاهی هم در کنار رودخانه به سمت پایین می‌رفتیم. رود بزرگ بود، عمیق و تند که در تابستان به خاطر ذوب شدن برف‌ها عبور از آن ممکن نبود. پسرها با استفاده از کرم‌های خاکی که مثل دانه‌های تسبیح روی یک نخ که از یک چوب بلند آویزان شده بود ماهیگیری می‌کردند. بعضی از آن‌ها سوت می‌کشیدند و اعتقاد داشتند این کار

ماهی‌ها راجذب می‌کند. آن‌ها ماهی‌های خوشمزه‌ی خاصی نبودند. دهان‌شان خیلی زمخت و سخت بود. ما به آن‌ها "چاقوارتی" می‌گفتیم. گاهی اوقات گروهی از دختران برای پیک‌نیک به کنار رودخانه می‌رفتند و با خود پلو، نوشابه و... می‌بردند. بازی مورد دلخواه ما "عروسی" بود. ما دو گروه می‌شدیم، قرار بود هر گروه یک خانواده باشد، سپس هر خانواده می‌بایست دختری را نامزد می‌کرد و بنابراین ما می‌توانستیم مراسم عروسی بگیریم. همه می‌خواستند من در گروه‌شان قرار گیرم چون که من اهل مینگوره و مدرن بودم. زیباترین دختر تنزله بود و ما غالباً او را به گروه دیگری می‌دادیم تا بتواند عروس ما شود.

مهم‌ترین قسمت این عروسی ساختگی، جواهرات آن بود. ما گوشواره، النگو و گردنبند برای آراستن عروس می‌گرفتیم و آوازهای هندی در حین کار می‌خواندیم. بعد صورتش را با موادی که از مادرانمان گرفته بودیم آرایش می‌کردیم و دست‌هایش را در آهک داغ و جوش شیرین فرو می‌بردیم تا سفید شود و ناخن‌هایش را با حنا قرمز می‌کردیم. وقتی عروس آماده می‌شد شروع به گریه می‌کرد و ما موهایش را نوازش کرده و سعی می‌کردیم او را متقاعد کنیم نگران نباشد. ما می‌گفتیم: "عروسی بخشی از زندگی است. با مادر شوهر و پدر شوهرت مهربان باش تا آن‌ها هم باتو خوب باشند. از شوهرت مواظبت کن و خوشحال باش. "

گاهی اوقات عروسی‌های واقعی برگزار می‌شد همراه با جشن‌های بزرگ که چند روز طول می‌کشید و خانواده را ورشکست یا مقروض می‌ساخت. عروس‌ها لباس‌های فوق‌العاده می‌پوشیدند و با طلا، گردنبند و النگو که از هر دو خانواده به آن‌ها داده

می‌شد آراسته می‌شدند. مطلبی خواندم که بی‌نظیر بوتو در عروسی خودش اصرار داشت النگوهای شیشه‌ای بپوشد تا به عنوان مدلی برای بقیه باشد ولی سنت آراستن عروس همچنان ادامه یافت. گاهی اوقات یک تابوت سه‌لایی از یکی از معادن برگشت داده می‌شد. زنان در خانه‌ی زنی که شوهرش یا پسرش مرده بود جمع می‌شدند و یک گریه و زاری وحشتناک به راه می‌انداختند، صدایشان در دره می‌پیچید تا جایی که بدنم هم می‌لرزید.

روستا در شب خیلی تاریک بود و فقط چراغ‌های نفتی در درون خانه‌هایی که روی تپه‌ها بودند سوسو می‌زد. هیچ‌کدام از زنان مسن‌تر سواد نداشتند، اما همگی داستان‌هایی نقل می‌کردند و از بر "تاپی" می‌خواندند که نوعی تک بیتی پشتو می‌باشد. مادربزرگم خصوصاً در این‌ها مهارت داشت. مضامین آن‌ها معمولا درباره‌ی پشتون بودن یا عشق بود. او می‌گفت: "هیچ پشتونی سرزمین آرزوهای شیرین خود را ترک نمی‌کند/ او یا از روی فقر می‌رود و یا برای عشق. " خاله‌ها ما را با داستان‌های ارواح می‌ترساندند، مثل داستان شال گواتایی، مردی که بیست انگشت داشت و هشدار می‌دادند که در رختخواب‌هایمان می‌خوابد. ما از ترس گریه می‌کردیم گرچه در حقیقت انگشت پا و دست در زبان پشتو یک واژه دارد و ما همگی بیست انگشتی هستیم اما متوجه نبودیم. برای اینکه ما را وادار کنند که دست و صورت خود را بشوییم، داستان‌هایی به ما می‌گفتند درباره‌ی زنی ترسناک به نام شاشاکا که با دست‌های گلی و بوی بد نفسش به‌دنبال شما می‌آید و اگر شما حمام نمی‌کردید یا موهایتان را نمی‌شستید شما را به صورت زنی کثیف در می‌آورد که دارای موهایی بودید مثل دم موش و پر از حشره. او ممکن بود شما را بکشد.

زمستان‌ها وقتی والدین بچه‌ها نمی‌خواستند آن‌ها توی برف‌ها بیرون بروند، داستان‌هایی درباره‌ی شیر یا ببری که همیشه اولین قدم را در برف می‌گذارد، تعریف می‌کردند. بنابراین فقط زمانی که جای پای شیر یا ببر جا مانده بود، ما اجازه داشتیم بیرون برویم.

همچنان که بزرگ‌تر می‌شدیم روستا کسل‌کننده به نظر می‌رسید. تنها یک تلویزیون در حجره‌ی یکی از خانواده‌های پولدارتر بود و هیچ‌کس کامپیوتر نداشت.

زنان روستایی وقتی که مکان‌های خصوصی خود را ترک می‌کردند، صورت‌هایشان را می‌پوشاندند و با هیچ مردی که از خویشاوندان نزدیک نبود، نمی‌توانستند صحبت کنند. من لباس‌های مدروزتری می‌پوشیدم و صورتم را حتی وقتی نوجوان بودم، نپوشاندم. یکی از پسرخاله‌هایم عصبانی شد و از پدرم پرسید: "چرا او پوشیده نیست؟ " پدرم جواب داد: "او دختر من است به امور خودت برس. " اما بعضی از خویشاوندان فکر می‌کردند مردم راجع به ما حرف می‌زنند و می‌گویند ما دقیقا از سنت‌های پشتون پیروی نمی‌کنیم.

افتخار می‌کنم که یک پشتونی هستم، اما گاهی اوقات فکر می‌کنم اصول رفتاری‌ما جای سؤالات زیادی دارد، مخصوصاً آنجایی که مربوط به رفتار با زنان می‌شود. زنی به نام شهیده که برای ما کار می‌کرد و سه بچه داشت، به من گفت وقتی ده ساله بوده

پدرش او را به پیر مردی فروخته که متأهل بوده ولی همسر جوان‌تری هم می‌خواسته است. وقتی دختران ناپدید می‌شدند، همیشه علتش این نبود که ازدواج کرده باشند. دختری زیبا به نام سیما بود که پانزده سال داشت. همه می‌دانستند او عاشق پسری است. گاهی آن پسر از آنجا عبور می‌کرد و او از زیر مژه‌های بلند و سیاهش که همه‌ی دختران به آن حسادت می‌کردند او را نگاه می‌کرد. در جامعه‌ی ما برای دختری که با مردی گرم بگیرد باعث شرمندگی خانواده می‌شود، گرچه برای مرد اشکالی ندارد. شنیدیم که خودکشی کرده است، اما بعداً متوجه شدیم خانواده‌اش به او سم خورانده است.

ما رسمی داریم به نام "سوارا" (فروش دختران) ، که دختری را می‌توان برای حل یک نزاع به قبیله‌ی دیگر داد. این کار رسماً ممنوع است اما هنوز ادامه دارد. در روستای ما بیوه زنی بود به نام ثریا که با بیوه مردی از یک قبیله‌ی دیگر ازدواج کرد. وقتی خانواده‌ی ثریا از این امر اطلاع یافتند، خشمگین شدند. آن‌ها بیوه مرد را تهدید کردند، تا اینکه جرگه‌ی پیرمردان روستا برای حل منازعه فرا خوانده شدند. جرگه تصمیم گرفت خانواده‌ی بیوه مرد باید تنبیه شود. آن‌ها می‌بایست زیباترین دخترشان را به ازدواج مردی از قبیله‌ی رقیب که کمترین شایستگی را داشت در می‌آوردند. پسر مورد نظر آدم بی‌عرضه‌ای بود، و آن‌قدر فقیر که پدر دختر مجبور بود همه‌ی مخارج آن‌ها را بپردازد. چرا باید زندگی دختری خراب شود تا نزاعی حل گردد که هیچ ربطی به او ندارد؟

وقتی راجع به این چیزها به پدرم شکایت می‌بردم، او به من می‌گفت که زندگی برای زنان در افغانستان سخت‌تر است. یک سال

قبل از اینکه من متولد شوم گروهی به نام طالبان و به رهبری مفتی‌ای که یک چشم داشت، کنترل کشور را به دست گرفته بود و مدارس دخترانه را خراب می‌کرد. آن‌ها مردان را مجبور می‌کردند ریش خود را به اندازه‌ی یک فانوس دراز بگذارند و زنان روبنده بپوشند. پوشیدن روبنده مثل راه رفتن داخل یک توپ بدمینتون بزرگ پارچه‌ای است که فقط دارای یک پنجره کوچک برای نگاه کردن از میان آن می‌باشد و در روزهای گرم مثل یک اجاق است. حداقل من مجبور نبودم آن را بپوشم. او گفت: " طالبان حتی زنان را از خندیدن با صدای بلند و پوشیدن کفش‌های سفید منع کرده است، زیرا رنگ سفید به مردان تعلق دارد. " زنان اگر از لاک ناخن استفاده می‌کردند، در خانه حبس می‌شدند و آن‌ها را کتک می‌زدند. وقتی این چیزها را به من می‌گفت تنم می‌لرزید.

من کتاب‌هایی مثل آنا کارنینا و داستان‌های جین آستن می‌خواندم و به حرف‌های پدرم اعتماد داشتم که می‌گفت: "ملاله مثل یک پرنده آزاد است" وقتی داستان‌های این ستم‌ها در افغانستان را می‌شنیدم، احساس غرور می‌کردم که در سوات هستم. همیشه می‌گفتم: "اینجا دختران می‌توانند به مدرسه بروند. " اما طالبان بیخ گوش ما بودند و مثل ما از قوم پشتون. برای من، دره سوات یک مکان آفتابی بود و من ابرها را در پشت کوه‌ها نمی‌دیدم. پدرم می‌گفت: "ملاله، ازآزادی تو محافظت خواهم کرد. به رؤیاهایت ادامه بده. "

۵. چرا من گوشواره نمی‌پوشم و پشتون‌ها نمی گویند متشکرم

در هفت سالگی دانش‌آموز ممتاز کلاس بودم. من دانش‌آموزی بودم که به دیگران که در درس‌هایشان مشکل داشتند کمک می‌کردم. هم کلاسی‌هایم می‌گفتند: "ملاله دختر نابغه‌ای است. " همچنین برای شرکت در همه‌ی فعالیت‌ها شناخته شده بودم، فعالیت‌هایی مثل بدمینتون، نمایشنامه‌نویسی، کریکت، هنر و حتی آواز گرچه خیلی بلد نبودم. بنابراین وقتی دختری جدید به نام ملکه نور به کلاس ما آمد، من اصلاً اهمیتی ندادم. او می‌گفت که می‌خواهد اولین فرمانده‌ی زن ارتش پاکستان باشد. مادرش در یک مدرسه‌ی دیگر معلم بود که این برای ما غیر عادی بود، زیرا هیچ‌کدام از مادران ما خارج از منزل کار نمی‌کردند. او در کلاس زیاد صحبت نمی‌کرد بنا براین نمی‌توانستم با او باب گفتگو را باز کنم. رقابت همیشه بین من و بهترین دوستم مونیبا بود که دارای دست خط و شیوه‌ی اجرای زیبایی بود که ممتحنین آن را دوست داشتند. اما من می‌دانستم در درس‌ها او را شکست می‌دهم، بنابراین وقتی امتحانات پایان سال دادیم و ملکه نور شاگرد اول شد، من شوکه شدم. درخانه بسیار گریه کردم و مادرم مجبور شد مرا آرام کند.

تقریباً همان موقع، ما در خیابانی که با خانواده‌ی مونیبا زندگی می‌کردیم به محله‌ای که هیچ دوستی نداشتم، نقل مکان کردیم. درخیابان جدید محل سکونت ما دختری بود به نام سفینه که کمی از من کوچک‌تر بود و از آن موقع به بعد ما دیگر با هم بازی می‌کردیم. او دختری نازنازی بود که عروسک‌های زیاد و جعبه‌ی کفشی پر از جواهرات داشت. ولی همواره چشمش به موبایل

بدلی پلاستیکی صورتی من بود که پدرم برایم خریده بود، و این تنها اسباب‌بازی من بود. پدرم همیشه با موبایل خود حرف می‌زد، بنابراین من دوست داشتم از او تقلید کنم و وانمود کنم با موبایل خودم زنگ می‌زنم. یک روز موبایلم گم شد.

چند روز بعد متوجه شدم سفینه دارد با یکی عین مال من بازی می‌کند. من سؤال کردم: "این را از کجا آوردی؟ " او جواب داد: "آن را از بازار خریدم. "

حالا متوجه می‌شوم او می‌توانست راست بگوید اما آن موقع فکر می‌کردم او این بلا را برسر من آورد، بنابراین من هم همین کار را بر سر او آوردم. عادت داشتم برای مطالعه به خانه‌ی آن‌ها بروم، بنابراین هر موقع آنجا بودم چیزهایش را در جیب می‌گذاشتم، که اکثراً گوشواره و گردنبند بود. کار خیلی آسانی بود. ابتدا دزدی به من یک هیجان خاصی داد ولی زیاد طول نکشید. به زودی به یک وسوسه تبدیل شد. من نمی‌دانستم چگونه از این کار دست بکشم.

یک بعد از ظهر که از مدرسه به خانه برگشتم، طبق معمول به سرعت به آشپزخانه رفتم تا غذای مختصری بخورم. صدا زدم: "سلام بهابی، دارم از گرسنگی می‌میرم. " فقط سکوت حاکم بود. مادرم در کف اتاق نشسته بود و ادویه خرد می‌کرد، زردچوبه‌ی خوش رنگ و زیره، که هوای اتاق را از عطر خود پر کرده بود. همچنان به کار خود ادامه می‌داد. چشم‌هایش مرا نمی‌دید. من چه کار کرده‌ام؟ خیلی ناراحت شدم و به اتاقم رفتم. وقتی کمد خود را باز کردم، متوجه شدم تمام چیزهایی که قایم کرده بودم، آنجا

نیست. لو رفتم.

دختر خاله‌ام، رینا، به اتاقم آمد. او گفت: "آن‌ها می‌دانستند تو دزدی کرده‌ای، اما منتظر بودند توبه کنی ولی همچنان ادامه دادی. "

احساس کردم دلم یک دفعه ریخت. به طرف مادرم رفتم و سرم را خم کردم. او گفت: "ملاله، کاری که کردی اشتباه بود. آیا می‌خواهی ما را شرمنده کنی و بگویی ما از عهده‌ی خریدن این چیزها برنمی‌آییم؟ "

من به دروغ گفتم: "درست نیست، من آن‌ها را برنداشته‌ام. "

اما او می‌دانست من این کار را کرده‌ام. من اعتراض کردم و گفتم: "سفینه شروع کرد، او موبایل صورتی را که ابا برایم خریده بود، دزدید. "

مادرم بدون حرکت ماند. او گفت: "سفینه از تو کوچک‌تر است و تو باید به او درس بهتری می‌دادی. بایستی مثل یک الگو می‌بودی. "

من به گریه افتادم و مرتباً عذرخواهی می‌کردم. التماس می‌کردم: "به ابا نگو" نمی‌توانم تحمل کنم که او را مأیوس کرده باشم. خیلی وحشتناک است که احساس بی‌ارزشی در چشمان والدینت داشته باشی.

این اولین بار نبود. وقتی بچه بودم، یک بار با مادرم به بازار رفتم، چشمم به یک عالمه بادام بر روی یک چرخ دستی افتاد. آن‌قدر خوشمزه به نظر می‌رسید که نتوانستم یک مشت از آن را برندارم. مادرم با من دعوا کرد و از صاحب چرخ دستی عذرخواهی نمود. مرد عصبانی بود و آرام نمی‌شد. ما در آن موقع پول زیادی نداشتیم و مادرم کیفش را چک کرد تا ببیند چقدر پول دارد. او پرسید: "می‌توانید آن‌ها را به ده روپیه به ما بفروشید؟ " مرد جواب داد: "خیر، بادام گران است. "

مادرم خیلی ناراحت شد و موضوع را به پدرم گفت. او فوراً رفت و همه‌اش را از مرد خرید و آن را داخل یک ظرف شیشه‌ای ریخت.

او گفت: "بادام خیلی خوب است اگر آن را قبل از خواب با شیر بخورید، تو را باهوش خواهد کرد. " اما من می‌دانستم او پول زیادی ندارد و بادام داخل ظرف برایم یادآور خطایم بود. به خودم قول دادم دیگر چنین چیزی هرگز انجام ندهم و حالا این کار را تکرار کرده بودم. مادرم من را پیش سفینه برد تا از او و والدینش معذرت‌خواهی کنم. خیلی سخت بود. سفینه چیزی راجع به موبایل من نگفت که به نظر منصفانه نیامد، ولی من هم به آن اشاره‌ای نکردم.

گرچه احساس بدی داشتم ولی از اینکه این مسئله خاتمه یافت احساس راحتی می کردم. از آن موقع تا حالا نه دروغ گفته، نه دزدی کرده‌ام. نه یک دروغ گفتم، نه یک صنار و نه حتی سکه‌هایی که پدرم در خانه جا می‌گذاشت و ما می‌توانستیم با آن‌ها

چیزهای خوردنی بخریم، برنداشتم. من همچنین دیگر از جواهرات استفاده نمی‌کردم زیرا از خودم پرسیدم: "این چیزهای زرق و برق‌دار چه هستند که مرا وسوسه می‌کنند؟ چرا باید شخصیتم را برای تعدادی زیورآلات فلزی از دست بدهم؟ ولی هنوز احساس می‌کنم مقصرم و تا همین امروز در نمازهایم از خداوند استغفار می‌طلبم.

پدر و مادرم همه چیز را به هم می‌گویند بنابراین ابا زود فهمید چرا ناراحت هستم. از چشم‌هایش می‌فهمیدم که او را مأیوس کرده‌ام، از او خواستم به من افتخار کند، مثل همان موقع که برای جوائز نفر اول شدن در طول سال به من افتخار می‌کرد و یا مثل روزی که معلم مهد کودک ما، خانم الفت، به او گفت من روی تابلو برای همکلاسی‌هایم در آغاز درس زبان اردو نوشته‌ام: "فقط با زبان اردو صحبت کنید. " تا زبان را سریع تر یاد بگیریم.

پدرم با اشاره به اشتباهاتی که قهرمانان بزرگ در زمان کودکی مرتکب شده‌اند، به من دلداری می‌داد. او به من گفت که مهاتما گاندی گفته است: "آزادی ارزش داشتن ندارد، اگر این آزادی شامل اشتباه کردن نباشد. " در مدرسه داستان‌هایی درباره‌ی محمد علی جناح خوانده بودیم. وقتی پسربچه‌ای بود، در کراچی زیر روشنایی لامپ خیابان‌ها درس می‌خواند زیرا در خانه برق نداشتند. او به بچه‌های دیگر می‌گفت در میان خاک‌ها تیله بازی نکنید و به جای آن کریکت بازی کنید تا لباس‌ها و دست‌هایتان کثیف نشود. پدرم بیرون از دفترش کپی قاب گرفته‌ای از نامه‌ای داشت که آبراهام لینکلن به معلم پسرش نوشته بود و به زبان

پشتو ترجمه شده بود. نامه‌ی بسیار زیبا و پر از نصایح خیلی خوب است. در این نامه آمده است اگر می‌توانید شگفتی‌های کتاب و... را به او آموزش دهید. همچنین زمان مناسبی را در اختیار او بگذار تا راجع به راز ابدی پرندگان در آسمان، زنبورها در زیر نورخورشید، وگل‌های تپه‌های سبز فکر کند. به او یاد بده افتخار آن است که شکست بخورید تا اینکه فریب دهید.

من فکر می کنم همه در زندگی خود حداقل یک بار اشتباه می کنند. نکته‌ی مهم این است که از آن درس فرا بگیرید. به این دلیل است که من در سنت‌های رفتاری پشتون‌ها اشکال می‌بینم. فرض این است که به خاطر ظلم‌هایی که به ما می‌شود انتقام بگیریم اما این به کجا ختم می‌شود؟ اگر مردی در خانواده‌ای توسط فرد دیگری کشته می‌شود یا صدمه می‌بیند برای پاک کردن ننگ، انتقام لازم است. این انتقام با کشتن هر مرد دیگر از خانواده‌ی مهاجم گرفته می‌شود. بعد هم آن خانواده به نوبت انتقام می گیرد. همین طور این زنجیره ادامه می‌یابد. هیچ محدودیت زمانی وجود ندارد. ما یک ضرب‌المثل داریم که می گوید: "یک پشتون بعد از بیست سال انتقام گرفت و دیگری گفت خیلی زود انتقام گرفته شد."

ما ملتی هستیم دارای ضرب‌المثل‌های فراوان، یک ضرب‌المثل می گوید: "سنگ پشتو در آب زنگ نمی‌زند. " و معنایش این است که ما نه فراموش می کنیم و نه می‌بخشیم. به این دلیل است که به‌ندرت عبارت متشکرم را به‌کار می‌بریم، زیرا معتقد هستیم یک پشتون هرگز یک کار خوب را فراموش نمی‌کند و ناچار است زمانی دیگر متقابلاً جبران کند. درست به همین صورت پاسخ می‌دهد وقتی که یک عمل بد می‌بیند، محبت فقط با محبت جواب داده می‌شود. نمی‌توان محبت را با کلمه‌ی "متشکرم" پاسخ داد.

خیلی از خانواده‌ها در مجموعه‌هایی که دورادورش دیوار است و نگهبان دارد زندگی می کنند. نگهبانان مراقب دشمنان هستند. ما خیلی از قربانیان دعواها را می‌شناختیم. یکی از آن‌ها شیر زمان بود، مردی که در کلاس پدرم بود و همیشه از او نمرات بهتری می‌گرفت. پدربزرگم و عمویم، پدرم را دیوانه می‌کردند و با گفتن جمله‌ی "تو به اندازه‌ی شیر زمان خوب نیستی" او را آن‌قدر اذیت کردند که یک روز آرزو کرد سنگ‌هایی از کوه پایین بیاید تا او را له کنند. ولی شیر زمان به دانشگاه نرفت و در داروخانه‌ی روستا داروساز شد. خانواده‌اش برسر یک قطعه جنگل گرفتار نزاعی با خویشاوندان خود شدند. یک روز شیر زمان و دو تا از برادرانش در سر راه به زمین خود بودند که عمویش و تعدادی از مردان برای آن‌ها کمین کرده بودند. هر سه برادر کشته شدند.

پدرم به عنوان مردی مورد احترام در اجتماع اغلب از او خواسته می‌شد در نزاع‌ها میانجی گری کند. او به انتقام اعتقاد نداشت و

سعی می‌کرد به مردم بفهماند که هیچ طرفی چیزی از خشونت به دست نمی‌آورد و بهتر است آن‌ها به زندگی خود ادامه دهند. دو خانواده در روستای ما بود که او نمی‌توانست آن‌ها را قانع کند. آن‌ها آن‌قدر در یک نزاع گرفتار شده بودند که هیچ‌کس حتی به یاد نداشت چگونه شروع شده است. از آنجایی که ما مردمانی زود رنج هستیم، شاید هم به خاطر چیز کم‌اهمیتی بوده است. اول یک برادر در یک طرف به یک عمو در طرف دیگر حمله می‌کند و بعد برعکس، و این به زندگی آنان پایان داد.

مردم ما می‌گویند این نظام خوبی است و آمار جنایت در اینجا خیلی کمتر از نواحی غیر پشتون‌نشین است. من فکر می‌کنم اگر کسی برادر شما را بکشد، شما نباید او یا برادرش را بکشید. شما درعوض باید به آن‌ها درس بدهید. من از خان عبدالغفارخان الهام می‌گیرم، مردی که بعضی او را گاندی خط مقدم می‌نامند که روش‌های مسالمت‌آمیز را وارد فرهنگ ما کرد.

همین مسئله در مورد دزدی هم صدق می‌کند. بعضی از مردم مثل من به دام می‌افتند و قسم می‌خورند دیگر تکرار نکنند. دیگران می‌گویند: "آه، چیز بزرگی نبود فقط یک چیز کوچک. " اما برای بار دوم چیزی بزرگ‌تر می‌دزدند و برای بار سوم به همین شیوه. در کشور من بسیاری از سیاستمداران دزدی را کم‌اهمیت می‌شمارند. آن‌ها ثروتمند هستند و ما یک کشور فقیر، با این وجود آن‌ها همواره دزدی می‌کنند. اکثرشان مالیات نمی‌پردازند اما این کوچک‌ترین مسئله است. وام‌هایی از بانک‌ها می‌گیرند ولی آن را برنمی‌گردانند. از دوستان یا شرکت‌هایی که قراردادهای دولتی را به آن‌ها اعطا می‌کنند، پورسانت می‌گیرند. بسیاری از

آن‌ها آپارتمان‌های گران‌قیمتی در لندن دارند.

من نمی‌دانم چگونه می‌توانند با وجدان خود زندگی کنند، وقتی می‌بینند مردم گرسنه‌اند، یا در تاریکی‌های بی پایان قطعی برق می‌نشینند، و یا بچه‌هایی را ببینند که قادر نیستند به مدرسه بروند زیرا پدران‌شان به آن‌ها برای کار نیازمندند. پدرم می‌گوید پاکستان بیشتر به خاطر سیاستمدارانی که فقط به پول می‌اندیشند، مورد نفرین واقع شده است. آن‌ها به اینکه آیا واقعاً ارتش قادر است هواپیماهایش را به پرواز در آورد، اهمیتی نمی‌دهند. دوست دارند بیرون از کابین خلبان بمانند و در جایگاه درجه یک بازرگانان بنشینند، پرده‌ها را بکشند و از غذا و خدمات لذت ببرند درحالی که بقیه‌ی ما زیر فشار اقتصادی له می‌شویم.

من در نوعی از دموکراسی متولد شده‌ام که در آن به مدت ده سال بی‌نظیر بوتو و نواز شریف جانشین همدیگر شدند ولی هیچ‌کدام از دولت‌هایشان یک دوره را کامل نکرد و همیشه همدیگر را متهم به فساد می‌کردند. ژنرال‌ها دوسال پس از تولد من دوباره قدرت را به دست گرفتند. این اتفاق چنان به شیوه‌ای دراماتیک رخ داد که گویی یک فیلم بود. نواز شریف در آن زمان نخست‌وزیر بود و توسط فرمانده‌ی ارتش، ژنرال پرویز مشرف، سرنگون و اخراج شده بود. در آن موقع ژنرال مشرف سوار بر هواپیمای ملی" پی آی ای" بود و از سریلانکا بر می‌گشت. نواز شریف نسبت به عکس‌العملش آن‌قدر نگران بود که خواست از فرود هواپیما در پاکستان جلوگیری کند. او به فرودگاه کراچی دستور داد چراغ‌های فرود هواپیما را خاموش کنند و موتورهای

آتش نشانی را بر روی باند هواپیما پارک کنند تا هواپیما را به محاصره اندازد، اگرچه هواپیما حامل دویست مسافر دیگر هم بود و سوخت کافی برای رفتن به کشور دیگری نیز نداشت. در عرض یک ساعت بعد از خبر اخراج مشرف در تلویزیون، تانک‌ها به خیابان آمدند و سربازان اتاق‌های خبر و فرودگاه‌ها را گرفتند. فرمانده‌ی محلی، ژنرال افتخار، برج مراقبت در کراچی را تصرف کرد تا هواپیمای مشرف بتواند فرود آید. سپس مشرف قدرت را به دست گرفت و شریف را در قلعه‌ی آتک زندانی کرد. بعضی از مردم با پخش کردن شیرینی جشن گرفتند زیرا شریف محبوبیتی نداشت، ولی پدرم وقتی خبر را شنید گریه کرد. او فکر می‌کرد ما دچار دیکتاتوری شده‌ایم. شریف متهم به خیانت شد و توسط دوستانش در خانواده‌ی سلطنتی سعودی که تبعیدش را ترتیب دادند، نجات یافت.

مشرف چهارمین حاکم نظامی ما بود. مثل همه‌ی دیکتاتورها خطابه‌اش را در تلویزیون با عبارت "هموطنان عزیز" آغاز کرد. سپس نطقی آتشین و طولانی علیه شریف ایراد کرد و گفت پاکستان تحت لوای او "فخر، شأن و احترام " خود را از دست داده است. او قول داد فساد را ریشه‌کن کند و آن‌هایی را که ثروت ملی را غارت و تاراج کرده‌اند، تحت تعقیب قرار دهد. قول داد دارائی‌های خود و مالیات‌ها را به عموم مردم بازگرداند. مشرف گفت فقط مدت کوتاهی حکومت خواهد کرد ولی هیچ‌کس او را باور نمی‌کرد. ژنرال ضیاء هم قول داده بود نود روز در قدرت باشد ولی تا زمانی که در یک حادثه‌ی هوایی کشته شد، یازده سال حکومت کرد.

پدرم گفت: "این همان داستان قدیمی است. " و البته حق با او بود. مشرف قول داد به نظام قدیمی فئودالی که چند خانواده بر کشور حکم می‌راندند، پایان دهد و چهره‌های جوان و پاک را وارد سیاست کند. در عوض کابینه‌اش از همان چهره‌های قدیمی تشکیل شد. بار دیگر کشورمان از عضویت کشورهای مشترک‌المنافع اخراج شد و به صورت بزی گر در صحنه‌ی بین‌المللی درآمد. یک سال قبل از کودتا، وقتی ما آزمایشات هسته‌ای انجام می‌دادیم، آمریکایی‌ها اکثر کمک‌های خود را به حالت تعلیق در آورده بودند ولی اینک تقریباً همه‌ی کشورها ما را تحریم کردند.

با چنین تاریخی شما می‌توانید بفهمید چرا مردم سوات هیچ وقت فکر نمی‌کنند جزیی از پاکستان بودن، ایده‌ی خوبی است. هر چند سال یک بار دولت مرکزی نماینده‌ی عالی‌رتبه‌ی خود را برای اداره‌ی سوات می‌فرستاد، درست مثل بریتانیا در دوران استعمار. به نظر ما این شخصیت‌های بوروکرات صرفاً جهت ثروتمند شدن به ایالت ما می‌آمدند و بعد هم بر می‌گشتند. آن‌ها هیچ علاقه‌ای به توسعه‌ی سوات نداشتند. مردم ما عادتاً مطیع بودند، زیرا تحت حکومت والی انتقاد قابل تحمل نبود. اگر کسی از والی انتقاد می‌کرد، تمام خانواده‌اش ممکن بود از سوات تبعید گردد. بنابراین وقتی نماینده‌گان عالی‌رتبه پاکستان می‌آمدند، آن‌ها در واقع شاهان جدیدی بودند که کسی از آن‌ها سؤال نمی‌کرد. مسن‌ترها اغلب با یک حس نوستالژی آخرین والی را به یاد می‌آوردند. آن‌ها می‌گفتند در گذشته همه‌ی کوه‌ها پوشیده از درخت بود. هر پنج کیلومتر یک مدرسه وجود داشت و والی (حاکم) شخصاً برای حل مشکلات‌شان با آن‌ها دیدار می‌کرد.

بعد از ماجرای سفینه، قسم خوردم دیگر با هیچ‌کدام از دوستانم بد رفتاری نکنم. پدرم همیشه می‌گوید خوب رفتار کردن با دوستان خیلی مهم است. وقتی در دانشگاه بود و هیچ پولی برای غذا و کتاب‌هایش نداشت، خیلی از دوستانش به او کمک می‌کردند و او هرگز این را فراموش نمی‌کند. من سه دوست خوب دارم. سفینه که هم محلی من است، سنبل که اهل روستاست و مونیبا در مدرسه. مونیبا بهترین دوست من از زمان دبستان بود. زمانی که نزدیک هم زندگی می‌کردیم، او را متقاعد کردم به مدرسه‌ی ما بیاید. او دختر عاقلی است، گرچه اغلب دعوا می‌کنیم مخصوصاً وقتی که به اردوهای مدرسه می‌رویم. به خانواده‌ای بزرگ تعلق دارد با سه خواهر و چهار برادر. به عنوان خواهر بزرگ‌ترم به او نگاه می‌کنم اگرچه تنها شش ماه از او بزرگ‌ترم. مونیبا قانون می‌نویسد و من سعی می‌کنم آن‌ها را اجرا کنم. ما چیز پنهانی از همدیگر نداریم و رازهای خود را با دیگران در میان نمی‌گذاریم. او دوست ندارد با دختران دیگر صحبت کنم و می‌گوید باید هنگام ارتباط با افرادی که رفتار نادرست دارند و یا به خاطر مشکلی بدنام هستند، مراقب باشیم. او همیشه می‌گوید: "من چهار برادر دارم و اگر حتی کوچک‌ترین خطایی مرتکب شوم، آن‌ها از رفتن من به مدرسه جلوگیری می‌کنند."

آن‌قدر علاقمند بودم که والدینم را ناامید نکنم که هر کس هر چیزی می‌گفت، انجام می‌دادم. یک روز همسایه‌ها از من خواستند مقداری ذرت از بازار برایشان بخرم. در راه پسری سوار بر دوچرخه با من برخورد کرد و کتف چپم صدمه دید به طوری که چشم‌هایم خیس اشک شد. با این وجود رفتم و مقداری ذرت خریدم و آن را به همسایه‌ها دادم. سپس به منزل برگشتم. فقط آن

موقع بود که گریه کردم. به فاصله‌ی کمی بعد از آن، دیگر راه به‌دست آوردن احترام پدرم را برای خود یاد گرفتم.

اعلامیه‌های مسابقات سخنرانی مدرسه را به در و دیوار زده بودند لذا من و مونیبا تصمیم گرفتیم، شرکت کنیم. من داستان پدرم را که باعث حیرت پدربزرگم شد به یاد آوردم، و آرزو کردم من هم همین کار را انجام دهم.

وقتی موضوع را که عبارت بود از "بهترین شیوه، راست گویی است. " گرفتیم، نمی‌توانستم به چشمانم اعتماد کنم. تنها تمرینی که داشتیم خواندن اشعار با صدای بلند در مراسم صبحگاهی بود ولی دختر بزرگ‌تری در مدرسه به‌نام فاطمه، ناطق خیلی خوبی بود. او دختر زیبایی بود که با شور و حرارت صحبت می‌کرد. او می‌توانست در مقابل صدها نفر، با اعتماد به نفس صحبت کند و همه کلماتش را تحمل می‌کردند. من و مونیبا می‌خواستیم مثل او باشیم و لذا او را به دقت زیرنظر داشتیم.

در فرهنگ ما متن سخنرانی‌ها معمولاً توسط پدران، عموها یا معلمان نوشته می‌شود. آن‌ها اغلب به زبان انگلیسی یا اردو و نه به زبان مادری پشتو نوشته می‌شوند. ما فکر می‌کردیم صحبت کردن با زبان انگلیسی معنایش این است که شما باهوش‌تر هستید. البته ما اشتباه می‌کردیم. مهم نیست شما چه زبانی انتخاب کنید، نکته‌ی مهم انتخاب کلمات برای بیان نظرات خودتان می‌باشد. متن سخنرانی مونیبا توسط یکی از برادران بزرگ‌ترش نوشته شد. او از اشعار علامه اقبال، شاعر ملی پاکستان، استفاده کرد. پدرم متن سخنرانی را برایم نوشت. در آن متن او این‌گونه استدلال کرد که اگر شما می‌خواهید کار خوبی را انجام دهید ولی

به طرز بدی آن را انجام دهید، نتیجه باز هم کار بدی خواهد بود. به همین طریق اگر شما روش خوبی را برای انجام کار بدی انتخاب کنید، باز هم کار بدی خواهد بود. او با کلمات لینکلن به موضوع خاتمه داد: "شکست خیلی بیشتر افتخار دارد تا فریب."

در روز موعود فقط هشت یا نه پسر و دختر آمدند. مونیبا خوب صحبت کرد. او خیلی آرام بود و سخنرانی‌اش احساسی‌تر و شاعرانه‌تر از سخنرانی من بود. گرچه مال من احتمالاً پیام بهتری داشت. قبل از سخنرانی خیلی استرس داشتم، از ترس می‌لرزیدم. پدربزرگم برای تماشا آمده بود و من می‌دانستم او واقعاً می‌خواهد برنده شوم، که این خودش مرا بیشتر نگران می‌کرد. به خاطر داشتم پدرم راجع به کشیدن نفس عمیق قبل از سخنرانی چه گفته بود، اما آن موقع دیدم که همه‌ی چشم‌ها به طرف من است و با سرعت گذشتم. وقتی صفحات در دستان لرزانم تکان می‌خوردند در جای خود ثابت نبودم ولی وقتی با کلمات لینکلن سخنرانی را به پایان رساندم سرم را بلند کرده و به پدرم نگاه کردم. او داشت لبخند می‌زد.

وقتی داوران در آخر نتایج را اعلام کردند مونیبا اول و من دوم شدم.

مهم نبود، لینکلن در نامه‌ای به معلم پسرش نوشت: "به او یاد بده چگونه باوقار شکست بخورد. " من علاقه داشتم نفر اول کلاس باشم. اما فهمیدم اگر حتی سه یا چهار بار برنده شوید، پیروزی بعدی اگر تلاش نکنید ضرورتاً به شما تعلق نخواهد گرفت و همچنین گاهی اوقات بهتر این است که داستانِ خودتان را تعریف کنید. من دیگر خودم به نوشتن متن سخنرانی‌هایم پرداختم

و شیوه‌ی ارائه‌ی آن‌ها را از روی قلب و نه از روی یک برگ کاغذ تغییر می‌دادم.

۶. بچه‌های کوه زباله

هنگامی که مدرسه‌ی خوشحال به جذب دانش‌آموزان بیشتری می‌پرداخت، ما دوباره نقل مکان کردیم و در نهایت هم صاحب یک دستگاه تلویزیون شدیم. برنامه‌ی مورد علاقه‌ی من "شاکالاکا بوم بوم" بود، یک سریال هندی برای کودکان، که راجع به پسری به نام سنجو بود که یک مداد جادویی داشت. هر چیزی که با قلم می‌کشید به واقعیت تبدیل می‌شد. اگر یک نوع سبزی یا یک پلیس می‌کشید، سبزی یا پلیس به طرز معجزه‌آسایی ظاهر می‌شد. او از مدادش برای کمک به مردم استفاده می‌کرد. حتی والدینش را در مقابل گانگسترها نجات می‌داد و من آرزوی داشتن آن مداد را بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا داشتم.

شب‌ها دعا می‌کردم: "خدایا مداد سنجو را به من بده. به هیچ‌کس نخواهم گفت. آن را در کمدم قرار بده. من از آن برای شاد کردن همه استفاده خواهم کرد. " به محض اینکه دعا را تمام می‌کردم، کمدم را چک می‌کردم. هیچ وقت مداد در آن نبود اما می‌دانستم اول به چه کسی باید کمک کرد، درست در کنار خیابانی که خانه‌ی جدید ما قرار داشت یک قطعه زمین متروکه بود که مردم از آن به عنوان محل جمع‌آوری زباله استفاده می‌کردند. در سوات سیستم جمع‌آوری زباله وجود ندارد. طولی نکشید که کوهی از زباله در آنجا درست شد. دوست نداشتم از کنار آن عبور کنم، چراکه بوی بسیار بدی داشت. گاهی اوقات موش‌هایی می‌دیدیم که از میان زباله‌ها می‌دویدند و کلاغ‌ها روی سرمان به پرواز در می‌آمدند.

یک روز برادرانم در خانه نبودند و مادرم از من خواست مقداری پوست سیب زمینی و تخم مرغ را دور بریزم. وقتی نزدیک شدم بینی خودم را جمع کردم. پشه‌ها را دور کردم و مراقب بودم تا با کفش‌های زیبایم پا روی چیزی نگذارم. وقتی که آشغال‌ها را روی کوهی از غذاهای فاسد پرت کردم، چیزی دیدم که حرکت می‌کرد و من به طور ناگهانی از جا پریدم. دختری بود تقریباً هم‌سن خودم. موهایش توده‌ای شکل بود و پوستش تماماً زخم، تصورم این بود که شبیه شاشاکا است، همان پیرزن روستایی کثیفی که در داستان‌ها به ما می‌گفتند تا خودمان را تمیز نگه‌داریم.

دختر ساک بزرگی داشت و آشغال‌ها را دسته بندی می‌کرد: دسته‌ای برای قوطی، دسته‌ای برای درب بطری، دسته‌ای برای شیشه و دسته‌ای دیگر برای کاغذ. در همان نزدیکی‌ها پسرانی بودند که درون آشغال‌ها به دنبال فلزاتی بودند که با استفاده از آهن‌ربا و ریسمان آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. خواستم با پسرها حرف بزنم ولی خیلی ترسیدم.

بعدازظهر وقتی پدرم از مدرسه برگشت، راجع به پسرهای زباله‌گرد با او صحبت کردم و از او خواستم با من بیاید تا به دیدن آنان برویم. پدرم خواست با آن‌ها صحبت کند، اما فرار کردند. او برایم توضیح داد که بچه‌ها آنچه را که جمع‌آوری کنند به یک فروشگاه ضایعات به چند روپیه می‌فروشند، فروشگاه هم با مقداری سود آن‌ها را می‌فروشد. در سر راه که به خانه بر می‌گشتیم دیدم که پدرم گریه می‌کند.

من از پدرم تقاضا کردم و گفتم: "ابا، تو باید جای مجانی در مدرسه به آن‌ها بدهی. " پدرم خندید. من و مادرم قبلاً او را متقاعد کرده بودیم که چند دختر را رایگان ثبت نام کند.

گرچه مادرم تحصیل کرده نبود اما او در خانواده، اهل عمل بود، یعنی انجام دهنده و پدرم هم صحبت کننده بود. او همیشه برای کمک به مردم حاضر بود. پدرم گاهی موقع عصبانی می‌شد - موقع نهار بر می گشت و صدا می‌زد: "تورپگای! من رسیدم" فقط به خاطر اینکه مطمئن شود مادرم در خانه نیست و خبری هم از نهار نیست. بعد می‌فهمید که در بیمارستان است و از یکی از بستگان که بیمار است، عیادت می کند و یا برای کمک به خانواده‌ای بیرون رفته است، بنابراین دیگر نمی‌توانست عصبانی باشد. بعضی اوقات او برای خرید لباس در بازار چینی‌ها بیرون می‌رفت و این جاها دیگر موضوع فرق می کرد.

هرجا که زندگی می‌کردیم مادرم خانه را پر از میهمان می‌کرد. من دراتاقم با دختر خاله‌ام، انیسه، که خانه‌شان در روستا بود و برای اینکه بتواند به مدرسه برود به خانه‌ی ما آمده بود و نیز با دختری بنام شهناز که مادرش، سلطانه، زمانی در خانه‌ی ما کار کرده بود، شریک بودم. شهناز و خواهرش هنگامی که پدرشان فوت کرده بود خیلی فقیر بودند، و مجبور بودند برای جمع‌آوری زباله در بیرون از خانه کار کنند. یکی از برادرهایش از نظر روانی بیمار بود و همیشه کارهای عجیبی می‌کرد، مثل آتش زدن لباس‌هایشان و یا فروختن پنکه‌ی برقی که ما به آن‌ها داده بودیم. سلطانه خیلی تندخو بود و مادرم دوست نداشت در خانه‌ی ما

باشد ولی پدرم برای او اجازه‌ی اقامت کوتاهی گرفت و جایی برای شهناز و برادر دیگرش در مدرسه ترتیب داد. شهناز هیچ وقت به مدرسه نرفته بود، گرچه او دوسال از من بزرگ‌تر بود ولی در دو کلاس پایین‌تر از من ثبت‌نام شد و با ما زندگی می‌کرد تا به او کمک کنم.

همچنین نوریه در خانه‌ی ما بود و مادرش خارو در شستن و تمیز کردن به ما کمک می‌کرد، و آلیشپا نیز در خانه‌ی ما بود، یکی از دختران خالده، زنی که مادرم را در پخت و پز کمک می‌کرد. خالده برای ازدواجش به پیرمردی فروخته شده بود که او را کتک می‌زد و سرانجام با سه دخترش فرار کرد. خانواده‌ی خودش او را نپذیرفتند زیرا اعتقاد بر این است زنی که شوهرش را ترک کند برای خانواده‌اش باعث شرمساری است. مدتی دخترهایش مجبور بودند برای ادامه‌ی زندگی به جمع‌آوری آشغال روی بیاورند. داستان زندگیش شبیه به رمان‌هایی بود که داشتم می‌خواندم.

آن زمان مدرسه خیلی توسعه پیدا کرده بود و سه ساختمان داشت. ساختمان اصلی در لاندیکاس، دبستان بود و دیگری دبیرستان دخترانه در خیابان یحیی و سومی دبیرستانی پسرانه بود با باغی بزرگ از گل‌های رز نزدیک بقایای معبد بودا. ما کلاً هشتصد دانش‌آموز داشتیم و مدرسه گرچه سودآوری نداشت اما پدرم یکصد جای مجانی به بعضی‌ها داده بود. یکی از آن‌ها را به پسری داده بود که پدرش، شرافت علی، زمانی که پدرم در دانشگاه هیچ پولی نداشت، به او کمک کرده بود. آن‌ها درهمان روستا

با هم دوست بودند. شرافت علی در کارخانه‌ی برق کار می‌کرد و هر موقع می‌توانست به پدرم چند صد روپیه می‌داد. پدرم از اینکه می‌توانست محبتش را جبران کند خوشحال بود. دختری دیگر به‌نام کوسار همکلاسی من بود که پدرش لباس‌ها و شال‌ها را تزیین می‌کرد، کاری که در منطقه‌ی ما مشهور است. وقتی در اردوهای مدرسه به کوهستان می‌رفتیم، می‌دانستم از عهده‌ی مخارج آن‌ها برنمی‌آید لذا با پول توجیبی خودم هزینه‌ی او را پرداخت می‌کردم.

جا دادن به بچه‌های فقیر فقط باعث از دست دادن شهریه برای پدرم نبود. بعضی از خانواده‌های مرفه فرزندانشان را از مدرسه بیرون بردند وقتی که فهمیدند فرزندان‌شان با بچه‌های کسانی که منازل‌شان را تمیز می‌کنند، یا لباس‌هایشان را می‌دوزند، همکلاس هستند. آن‌ها فکر می‌کردند این مایه‌ی شرمساری فرزندان‌شان است که با بچه‌های خانواده‌های فقیر قاطی شوند. مادرم می‌گفت یادگیری برای بچه‌های فقیر سخت است زمانی که درخانه غذای کافی برای خوردن ندارند، بنابراین بعضی از دخترها برای صبحانه به خانه‌ی ما می‌آمدند. پدرم به شوخی می‌گفت که خانه‌ی ما به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی تبدیل شده است.

زندگی با این همه افراد، درس خواندن را مشکل ساخته بود. من از اینکه اتاق خودم را داشتم، خوشحال بودم و پدرم حتی برایم یک میز خریده بود که روی آن کار کنم. اما حالا دو دختر دیگر هم در اتاق من زندگی می‌کردند. من فریاد می‌زدم: "من جا

می‌خواهم. " ولی همان موقع احساس تقصیر می‌کردم زیرا می‌دانستم ما خوشبخت هستیم. به یاد بچه‌هایی می‌افتادم که روی توده زباله‌ها وول می‌خوردند. همچنین صورت کثیف دختری را به یاد می‌آوردم که در میان زباله‌ها بود و پدرم را کلافه می‌کردم که به آن‌ها جایی در مدرسه بدهد.

پدرم تلاش می‌کرد توضیح دهد که این بچه‌ها نان‌آور خانواده هستند و حتی اگر به طور مجانی به مدرسه بروند، در آن صورت تمام خانواده گرسنه خواهند ماند. به هر صورت او یک آدم نیکوکار پیدا کرد به‌نام آزادای خان که هزینه‌ی چاپ یک اعلامیه را به او بدهد مبنی بر اینکه "آیا آموزش حق این بچه‌ها نیست؟ " پدرم هزاران صفحه از این اعلامیه را چاپ کرد و آن‌ها را در جلسات محلی و اطراف شهر پخش کرد.

در آن موقع، پدرم در سوات معروف و معروف‌تر می‌شد. اگرچه او خان یا ثروتمند نبود، ولی مردم به وی گوش می‌دادند. آن‌ها می‌دانستند او در کارگاه‌ها و سمینارها مطالب جالبی برای گفتن دارد و از انتقاد کردن از صاحبان مناصب، که کشور را اداره می‌کنند، هراسی ندارد. او برای ارتش هم شناخته شده بود و دوستانش به او می‌گفتند که فرمانده‌ی محل، در ملأ عام او را مرگ‌آفرین خوانده است. پدرم نمی‌دانست دقیقاً منظور آن سرتیپ چه بود اما در کشور ما که ارتش بسیار قوی است این نشان از چیز خوبی نداشت.

یکی از چیزهایی که پدرم از آن تنفر داشت "مدارس متروکه" بود. افراد متنفذ برای مدارسی در مناطق دورافتاده که هرگز رنگ یک دانش‌آموز هم به خود ندیده بودند، از حکومت پول می‌گرفتند. در عوض آن‌ها از ساختمان‌ها برای حجره یا حتی نگهداری حیوانات استفاده می‌کردند. حتی در یک مورد یک نفر حقوق بازنشستگی می‌گرفت درصورتی که یک روز هم درعمرش درس نداده بود. به غیر از فساد و حکومت ناکارآمد، نگرانی اصلی پدرم در آن روزها محیط زیست بود. مینگوره به سرعت توسعه پیدا می‌کرد - حالا موطن صد و هفتاد و پنج‌هزار نفر شده بود - و هوای آنجا که زمانی پاکیزه بود به خاطر تمام وسایل نقلیه و پخت و پز خیلی آلوده می‌شد. درختان زیبای دامنه‌های تپه‌ها و کوهستان‌ها برای الوار قطع می‌شدند. پدرم می‌گفت فقط حدود نیمی از جمعیت شهر به آب آشامیدنی دسترسی دارند و اکثراً مثل خود ما هیچ بهداشتی نداشتند. بنابراین او و دوستانش چیزی به نام شورای جهانی صلح بنا نهادند که بر خلاف اسمش دغدغه‌های محلی داشت. اسمش کنایه‌آمیز بود و پدرم اغلب از آن خنده‌اش می‌گرفت ولی هدف سازمان جدی بود: حفظ محیط زیست سوات و پیشرفت صلح و آموزش در میان مردم محلی.

پدرم به شعر و شاعری عشق می‌ورزید، گاهی درباره‌ی عشق ولی اغلب درمورد موضوعات بحث‌برانگیزی مثل قتل‌های ناموسی و حقوق زنان شعر می‌سرود. یک بار برای فستیوال شعر در هتل اینترکانتیننتال کابل به افغانستان رفت، در آنجا شعری را که درباره‌ی صلح سروده بود، خواند. از این شعر به عنوان الهام‌بخش‌ترین قسمت پایانی سخنرانی او یاد شد و بعضی از حضار از او خواستند که تمام قطعه و تک بیتی‌ها را دوباره بخواند، در حالی که یک بیت آن‌ها را مسرور ساخته بود و فریاد می‌زدند، براوو،

براوو. حتی پدربزرگم به او افتخار می کرد و می گفت: "پسرم، امید است ستاره‌ی آسمان دانش شوید. "

ما نیز افتخار می‌کردیم، اما وجهه‌ی او به آن معنا بود که دیگر او را زیاد نمی‌دیدیم. این همیشه مادرمان بود که خرید پوشاک و چیزهای دیگر بر عهده‌ی او بود و وقتی مریض می‌شدیم، ما را به بیمارستان می‌برد. اگرچه در فرهنگ ما مخصوصاً آن‌هایی که اهل روستا هستند، یک زن به تنهایی قرار نیست این کارها را انجام دهد. بنابراین یکی از برادر زاده‌های پدرم همیشه همراه او بود. وقتی پدرم در خانه بود او و دوستانش هنگام غروب بر پشت‌بام می‌نشستند و مدام راجع به سیاست صحبت می کردند. تنها یک موضوع وجود داشت، یازده سپتامبر. این کل جهان را شاید تغییر می‌داد ولی ما درست در کانون همه چیز زندگی می کردیم. اسامه بن لادن رهبر القاعده وقتی به مرکز تجارت جهانی حمله شد در قندهار زندگی می‌کرد و آمریکایی‌ها هزاران سرباز به افغانستان فرستادند تا او را دستگیر کنند و رژیم طالبان را که از او حمایت می کرد سرنگون کنند.

در پاکستان ما هنوز زیر سلطه‌ی یک دیکتاتوری بودیم ولی آمریکا به کمک ما نیاز داشت، درست همان گونه که در دهه‌ی ۱۹۸۰ برای جنگ با شوروی‌ها در افغانستان به ما نیاز داشت. همان‌طور که حمله‌ی شوروی‌ها به افغانستان همه چیز را برای ژنرال ضیاء تغییر داد. یازده سپتامبر هم ژنرال مشرف را از حالت انزوای بین‌المللی خارج کرد. فوراً توسط جورج بوش به کاخ سفید و توسط تونی بلر به خیابان دهم داونینگ دعوت شد. ولی یک مشکل اصلی وجود داشت. حقیقتاً سرویس اطلاعاتی خود ما یعنی

آی اس آی، طالبان را به‌وجود آورده بود. بسیاری از افسران آی اس آی به رهبران طالبان نزدیک بودند و سال‌ها آن‌ها را می‌شناختند و با اعتقاداتشان تا حدودی هم‌عقیده بودند، سرهنگ امام از سرویس اطلاعاتی با غرور می‌گفت که نودهزار جنگجوی طالبان را آموزش داده است و او حتی در زمان رژیم طالبان به سرکنسولگری پاکستان در هرات منصوب شده بود.

وقتی مطلع شدیم که طالبان مدارس دخترانه را تخریب می‌کند و مجسمه‌های بودا را منفجر، از آنان طرفداری نکردیم چراکه ما خود دارای بودا بودیم و به آن‌ها هم افتخار می‌کردیم، ولی خیلی از پشتون‌ها از بمباران افغانستان و یا از روشی که پاکستان از آمریکا حمایت می‌کرد خشنود نبودند، حتی اگر این موضوع محدود به اجازه‌ی عبور از آسمان پاکستان و توقف ارسال سلاح به طالبان می‌شد. در آن زمان نمی‌دانستیم که مشرف حتی به آمریکایی‌ها اجازه‌ی استفاده از پایگاه‌های هوایی را داده بود.

بعضی از افراد مذهبی به اسامه بن لادن به عنوان یک قهرمان نگاه می‌کردند، در بازار می‌توانستید پوسترهای او را سوار بر یک اسب سفید و یا جعبه‌های شیرینی که عکسش بر روی آن‌ها بود، بخرید. این روحانیون می‌گفتند یازدهم سپتامبر انتقام آن چیزهایی است که آمریکا در سرتاسر جهان بر سر مردم آورده است، ولی آن‌ها این حقیقت را نادیده می‌گرفتند که افرادی را که درمرکز تجارت جهانی کشته شدند، بی‌گناه بودند و هیچ ارتباطی با سیاست‌های آمریکا نداشتند و اینکه قرآن کریم به وضوح می‌فرماید کشتن انسان‌ها کار اشتباهی است. مردم ما درپشت همه چیز نفاق را می‌بینند و خیلی‌ها استدلال می‌کنند که این

حمله در واقع توسط یهودی‌ها انجام پذیرفته تا بهانه‌ای برای آمریکا باشد که به جهان اسلام حمله کند. بعضی از روزنامه‌های ما گزارشاتی داشتند مبنی بر اینکه هیچ یهودی در آن روز به سر کار خود در مرکز تجارت جهانی نرفت. پدرم می‌گوید این جور حرف‌ها مزخرف است.

مشرف به مردم می‌گفت که هیچ گزینه‌ی دیگری به غیر از همکاری با آمریکایی‌ها ندارد. وی می‌گفت که آن‌ها به او گفته‌اند: "شما یا با ما هستید یا با تروریست‌ها. " و تهدید می‌کردند که اگر درمقابل آن‌ها بایستیم شما را با بمباران به عصر حجر برمی‌گردانیم ولی ما در واقع همکاری نمی‌کردیم، چون که آی اس آی (سرویس اطلاعاتی پاکستان) هنوز شبه نظامیان طالبان را مسلح می‌کرد و به رهبران آن‌ها در کویته پناه می‌داد. آن‌ها حتی آمریکایی‌ها را متقاعد کردند که اجازه دهد صدها شبه‌نظامی پاکستانی را از راه هوایی از شمال افغانستان خارج کنند. رئیس آی اس آی از آمریکایی‌ها تقاضا کرد حملات خود به افغانستان را خاتمه دهند تا او به قندهار برود و از رهبر طالبان، ملا عمر، تقاضا کند بن لادن را تحویل دهد. در واقع کمک از طرف طالبان را پیشنهاد داد.

در استان ما مولانا صوفی محمد که در افغانستان علیه شوروی‌ها جنگیده بود، علیه آمریکایی‌ها فتوایی صادر کرد. او جلسه‌ی بزرگی در مالاکاند برگزار کرد، همان جایی که اجداد ما با بریتانیایی‌ها جنگیده بودند. حکومت پاکستان مانع او نشد. والی ایالت ما

بیانیه‌ای صادر کرد مبنی بر اینکه هر کسی که می‌خواهد به افغانستان برود و با نیروهای ناتو بجنگد، آزاد است. حدود دوازده هزار نفر از جوانان سوات برای کمک به طالبان عازم شدند. خیلی‌ها هرگز برنگشتند. به احتمال زیاد کشته شدند، ولی چون هیچ مدرکی برای مرگ آن‌ها وجود نداشت همسران آن‌ها نمی‌توانستند بیوه تلقی شوند. خیلی به آن‌ها سخت می‌گذشت. برادر و برادر زن دوست پدرم، وحید زمان، در بین آن‌هایی بود که به افغانستان رفتند. همسران و بچه‌های آن‌ها هنوز منتظرشان هستند. به یاد دارم که با آن‌ها دیدار کردم و آرزوی آن‌ها را حس کردم. گرچه همه چیز در دور دست به نظر می‌رسید، دور از دره‌ی سبز و آرام ما. افغانستان کمتر از یکصد مایل دور است اما برای رفتن به آنجا باید از میان باجور عبور کنید که یکی از مناطق قبیله نشین بین پاکستان و مرز با افغانستان است.

بن لادن و مردانش به کوه‌های سفید تورابورا در شرق افغانستان فرار کردند، همان جایی که او شبکه‌ای از تونل‌ها را در زمان جنگ با شوروی‌ها ساخته بود. آن‌ها از این مناطق و از روی کوه‌ها به کورام که منطقه‌ی قبیله‌نشین دیگری است فرار کردند. آنچه که ما در آن زمان نمی‌دانستیم این بود که بن لادن به سوات آمده بود و یک سال در روستایی دورافتاده و با استفاده از سنت میهمان‌نوازی پشتون‌ها در آنجا اقامت گزیده بود.

هر کسی می‌توانست بفهمد که مشرف ریاکاری می‌کند. پول آمریکایی‌ها را می‌گرفت درحالی که به جهادی‌ها کمک می‌کرد، آن

طور که سرویس اطلاعاتی پاکستان آن‌ها را سرمایه‌های استراتژیک می‌نامید. آمریکایی‌ها می‌گویند میلیاردها دلار به پاکستان داده‌اند تا به آن‌ها در جنگ با القاعده کمک کنند ولی ما حتی یک سِنت را هم ندیدیم. مشرف در کنار دریاچه راول یک خانه‌ی مجلل و در لندن یک آپارتمان خرید. هر از گاهی یک مقام ارشد آمریکایی شکوائیه‌ای داشت که ما به قدر کافی کمک نمی‌کنیم و در همین موقع تعدادی از افراد متنفذ دستگیر می‌شدند. خالد شیخ محمد طراح اصلی یازدهم سپتامبر در خانه‌ای درست یک مایل دورتر از محل اقامت رسمی فرمانده‌ی ارتش در راولپندی پیدا شد. ولی رئیس‌جمهور بوش از مشرف ستایش می‌کرد. او را به واشنگتن دعوت کرد و او را دوست خود نامید. پدرم و دوستانش از این کارها متنفر بودند. آن‌ها می‌گفتند آمریکایی‌ها همیشه ترجیح می‌دهند در پاکستان با دیکتاتورها معامله کنند.

از همان اولین سال‌های عمرم، علاقه‌مند به سیاست بودم، روی زانوهای پدرم می‌نشستم و به هر چیزی که او و دوستانش با هم بحث می‌کردند، گوش می‌دادم. ولی من بیشتر نگران چیزهایی بودم که مربوط به خانه می‌شد علی الخصوص خیابان‌مان. من در مدرسه با دوستانم راجع به بچه‌های کوه زباله صحبت می‌کردم و اینکه باید به آن‌ها کمک کنیم. همه نمی‌خواستند کمک کنند زیرا می‌گفتند این بچه‌ها کثیف هستند و شاید هم مریض و والدینشان هم نمی‌خواستند که فرزندان‌شان با این‌گونه بچه‌ها به مدرسه بروند. آن‌ها همچنین می‌گفتند این وظیفه‌ی ما نیست که این‌گونه مشکلات را حل کنیم. من موافق نبودم. ما می‌توانیم کناری بنشینیم و آرزو کنیم که دولت کمک کند ولی آن‌ها کمک نخواهند کرد. اگر من بتوانم از یک یا دو بچه حمایت

کنم و خانواده‌ای دیگر از یک یا دو بچه‌ی دیگر، در آن صورت می‌توانیم به همه‌ی آن‌ها کمک کنیم.

من می‌دانستم این بی معنی است که از مشرف تقاضای کمک کنیم. برطبق تجربیات خودم اگر پدرم نمی‌توانست در این مسائل کمکی کند، فقط یک راه دیگر باقی می‌ماند. به خدا نامه‌ای نوشتم: "ای خدای عزیز، من می‌دانم تو همه چیز را می‌بینی اما گاهی اوقات آن‌قدر چیزهای زیادی وجود دارد که ممکن است بعضی چیزها از دست برود، مخصوصاً الان در بمباران افغانستان. اما فکر نمی‌کنم تو خوشنود باشی اگر بچه‌هایی را ببینی که در خیابان ما بر روی کوهی از زباله زندگی می‌کنند. خدایا به من قدرت و شجاعت بده و مرا کامل بگردان، زیرا می‌خواهم این جهان را کامل کنم. ملاله"

مشکل اینجا بود که نمی‌دانستم چگونه این نامه را به او برسانم. فکر کردم باید به اعماق زمین برود، بنابراین آن را در باغی دفن کردم. بعد فکر کردم نامه خراب و از بین می‌رود، بنابراین آن را درون یک پاکت پلاستیکی قرار دادم. ما دوست داریم متون مقدس را به آب‌های روان بسپاریم، بنابراین آن را تا زدم و به تکه‌ای چوب بستم و قاصدکی را روی آن گذاشتم و آن را در جویباری انداختم که به رود سوات می‌ریزد. مطمئناً خداوند در آنجا آن را خواهد یافت.

۷. مفتی‌ای که می‌خواست مدرسه‌مان را منحل کند

درست مقابل مدرسه در خیابان خوشحال، جایی که به دنیا آمدم خانه‌ی ملایی بلندقد و خوش‌قیافه بودکه با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. اسمش غلام‌الله بود و خودش را مفتی می‌نامید به معنی محقق اسلامی و صاحب نظر در قوانین اسلام، گرچه پدرم از اینکه هر کس که عمامه‌ای بر سر داشته باشد می‌تواند خود را مولانا یا مفتی بنامد، ایراد می‌گرفت. امور مدرسه به‌خوبی پیش می‌رفت و پدرم در حال ساخت یک دفتر پذیرش شکیل برای دبیرستان پسرانه با ورودی قوسی شکل بود. برای اولین بار مادرم می‌توانست لباس‌های زیبا بخرد و حتی تلفنی غذا سفارش دهد، اما همچنان رؤیاهایش به گذشته‌های روستا بر می‌گشت. در تمام این مدت مفتی همه چیز را زیر نظر داشت. او دخترانی را می‌دید که هر روز به مدرسه می‌آیند و می‌روند و از این بابت عصبانی می‌شد، خصوصاً به این دلیل که بعضی از دخترها نوجوان بودند. یک روز پدرم گفت: "این شخص (مولانا) بدجوری به ما نگاه می‌کند. " البته حق با پدرم بود.

به فاصله‌ی کوتاهی بعد از این، مفتی به سراغ زنی رفت که صاحب ساختمان مدرسه بود و به او گفت: "ضیاءالدین در ساختمان شما یک مدرسه‌ی حرام اداره می‌کند و این برای محله‌ی ما شرم‌آور است. این دختران باید دور از چشم نامحرم باشند. این ساختمان را از او پس بگیر و من آن را برای مدرسه‌ی دینی اجاره می‌کنم. اگر این کار را بکنید همین حالا پول اجاره را به شما می‌دهم و در آخرت نیز پاداش خواهید گرفت. "

او جواب رد داد و پسرش به طور مخفیانه نزد پدرم آمد. او هشدار داد: "این مولانا علیه شما مخالفت می‌کند. ما ساختمان را به او نمی‌دهیم ولی شما مواظب باشید."

پدرم عصبانی شد و گفت: "حکیم ناتمام برای جان انسان خطرناک است، بنابراین ملای ناتمام هم برای ایمان مردم خطرناک است."

من مفتخر به این هستم که کشور ما از همان ابتدای پیدایش موطن مسلمانان بوده است. ولی هنوز به درستی نمی‌دانیم که معنی آن چیست. قرآن به ما صبر می‌آموزد اما اغلب این کلمه را فراموش می‌کنیم و فکر می‌کنیم اسلام یعنی اینکه زنان در خانه به دور از چشم نامحرم بنشینند و یا روبنده بپوشند و مردان جهاد کنند. ما قرائت‌های زیادی از اسلام درپاکستان داریم. بنیانگذار کشور ما "محمد علی جناح" خواستار این بود که حقوق مسلمانان در هند به رسمیت شناخته شود ولی اکثریت مردم هندوستان هندو هستند. گویی نزاعی بین دو برادر وجود داشت و آن‌ها توافق کردند که در خانه‌های جدا از هم زندگی کنند. بنابراین هند، مستعمره‌ی بریتانیا، در ماه اوت ۱۹۴۷ تقسیم شد و کشوری مسلمان و مستقل متولد گردید. آغاز این کار خونین‌تر از این نمی‌توانست باشد. میلیون‌ها مسلمان از هند سرازیر شدند و هندوها هم در جهت عکس به هند رفتند، تقریباً دو میلیون نفر از آنان که تلاش می‌کردند از مرز جدید عبور کنند، کشته شدند. بسیاری از آن‌ها زمانی کشته شدند که سوار قطار بودند و به لاهور و

دهلی می‌رفتند. پدر بزرگم به هنگام شورش‌ها به سختی از مرگ نجات یافته بود زیرا هندوها به قطار آن‌ها در راه برگشت به خانه از دهلی که در آنجا تحصیل می‌کرد، حمله کردند. حالا ما کشوری هستیم با ۱۸۰ میلیون نفر جمعیت و بیش از ۹۶ درصد از مردم مسلمان هستند. همچنین حدود دو میلیون نفر مسیحی و بالغ بر دو میلیون نفر احمدی، که خودشان می‌گویند مسلمان هستند ولی دولت منکر مسلمان بودن آنان است، در کشور وجود دارد. متأسفانه این جوامع اقلیت اغلب مورد حمله‌ی گروه‌های تندرو واقع می‌شوند.

جناح در جوانی در لندن زندگی کرده بود و به عنوان یک وکیل، آموزش دیده بود. او خواستار سرزمینی با تساهل بود. مردم ما اغلب به سخنرانی معروفی که چند روز قبل از استقلال ایراد کرد، اشاره می‌کنند که گفته بود: "شما آزادید که به معابد خود بروید، شما آزاد هستید که به مساجد خود بروید و یا به هر پرستشگاهی که در کشور پاکستان وجود دارد، شما می‌توانید به هر مذهب، کیش یا آیینی تعلق داشته باشید که این امور هیچ ربطی به دولت ندارند. " پدرم می‌گوید مشکل این است که جناح مذاکره را بر روی یک ملک مستقل انجام داد و نه بر روی یک دولت. او درست یک سال بعد از ایجاد کشور پاکستان به علت بیماری سل وفات یافت و از آن موقع تا حالا جنگ متوقف نشده است. ما سه جنگ با هند داشته‌ایم و اینگونه به نظر می‌رسد که این کشتارها یک جنگ داخلی بدون پایان است.

ما مسلمانان به سنی و شیعه تقسیم شده‌ایم، اعتقادات بنیادی یکسانی از جمله قرآن کریم با هم داریم، ولی بر سر اینکه چه کسی بعد از رحلت پیامبر اکرم (ص) در قرن هفتم میلادی جانشین به حق اوست اختلاف داریم. شخصی که بعنوان رهبر یا خلیفه انتخاب شد ابوبکر بود، دوست نزدیک و مشاور پیامبر (ص) ، و پیامبر اکرم او را انتخاب کرد تا هنگامی که در بستر مرگ است، نماز جماعت را به پا دارد.

واژه‌ی "سنی" از زبان عربی می‌آید، یعنی کسی که از سنت پیامبر پیروی می‌کند. " ولی گروه کوچک‌تری اعتقاد داشتند که رهبری بایستی در درون خانواده‌ی پیامبر باقی می‌ماند و حضرت علی (ع) ، داماد و پسر عموی پیامبر اکرم، بایستی زمام امور را به‌دست می‌گرفت. آن‌ها به عنوان شیعه که کوتاه شده‌ی "شیعه‌ی علی" است معروف شدند.

هر سال شیعیان خاطره‌ی کشتن حسین بن علی (ع) ، نوه‌ی پیامبر اکرم در جنگ کربلا در سال ۶۸۰ میلادی را با مراسمی به نام محرم گرامی می‌دارند. آن‌ها با زدن زنجیر یا قمه از خود بی‌خود و خون‌آلوده شده و تا زمانی که خیابان‌ها از خون قرمز می‌شود، به خود می‌زنند. یکی از دوستان پدرم شیعه است و هر موقع دربارهٔ مرگ حسین (ع) در کربلا صحبت می‌کند، به گریه می‌افتد. آن‌قدر احساسی می‌شود که شما فکر می‌کنید که این حوادث شب گذشته اتفاق افتاده است و نه بیش از ۱۳۰۰ سال پیش. بنیانگذار کشور ما، جناح، یک شیعه بود و مادر بی‌نظیر بوتو هم یک شیعه ایرانی بود.

بیش از هشتاد درصد پاکستانی‌ها مثل ما سنی هستند ولی اینجا هم گروه‌های زیادی وجود دارد. بزرگ‌ترین گروه بارلویس‌ها هستند که از اسم مدرسه‌ای در شهر باریلی (Bareily) گرفته شده است که در ایالت اتارپرادش هند قرار دارد. سپس گروه دیوباندی (Deobandi) است، این هم از اسم مدرسه‌ای در قرن نوزدهم در اتارپرادش و در دهکده‌ی دیوباند گرفته شده است. این‌ها خیلی سنتی هستند و اکثر مدارس دینی ما به دیوباندی تعلق دارند، همچنین گروه دیگری به نام اهل حدیث داریم که سلفی‌اند. این گروه بیشتر تحت تاثیر اعراب قرار دارند و حتی سنتی‌تر هستند. آن‌ها همان گروهی هستند که غرب آنان را بنیادگرا می‌نامد. آن‌ها افراد مقدس و زیارتگاه‌های ما را قبول ندارند. خیلی از پاکستانی‌ها افراد صوفی‌مسلکی هستند که در زیارتگاه‌های مربوط به صوفیان برای سماع و پرستش گرد هم می‌آیند. هر کدام از این گروه‌ها دارای زیر گروه‌های مختلف زیادی هستند.

مفتی خیابان خوشحال عضو جماعت تبلیغی وابسته به گروه دیوباندی بود که هر سال تظاهرات بزرگی در ستاد خودشان در رایوند نزدیک لاهور برگزار می‌کردند و میلیون‌ها نفر در آن شرکت می‌کرد. آخرین دیکتاتور پاکستان، ژنرال ضیاء، به آنجا می‌رفت و در دهه‌ی ۱۹۸۰ تحت نظر حکومت او تبلیغی‌ها خیلی قدرتمند شدند. خیلی از امامانی که برای تبلیغ در پادگان‌های ارتش منصوب شدند، از گروه تبلیغی بودند و خیلی از افسران ارتش در سفرهای تبلیغی برای این گروه مرخصی می‌گرفتند.

یک شب بعد از اینکه مفتی نتوانسته بود زن صاحب ملک را متقاعد کند تا اجاره‌نامه‌ی ما را لغو کند، تعدادی از افراد با نفوذ و

بزرگ‌ترهای محله را به صورت هیئتی جمع کرد و به در خانه‌ی ما آمدند. هفت نفر بودند شامل عده‌ای از اعضای ارشد تبلیغی‌ها، یک خادم مسجد، یک جهادی سابق، و یک مغازه‌دار به طوری که خانه‌ی کوچک ما دیگر جای نشستن وجود نداشت.

پدرم نگران به نظر می‌رسید و ما را به اتاق دیگر فرستاد، ولی خانه کوچک بود و ما همه چیز را می‌شنیدیم. ملا غلام‌الله گفت: "من نماینده‌ی علما و تبلیغی‌ها و طالبان هستم." او نه به یک سازمان بلکه به دو سازمان مربوط به علمای مسلمان اشاره کرد تا به خود اعتباری ببخشد. او ادامه داد: "من نماینده‌ی مسلمانان مؤمن هستم و ما هم فکر می‌کنیم مدرسه‌ی دخترانه شما حرام است و توهین به مقدسات. شما باید آن را تعطیل کنید. دختران نباید به مدرسه بروند. دختران آن‌قدر مقدس هستند که بایستی دور از چشم نامحرم باشند و آن‌قدر ویژه که حتی اسم یک زن هم در قرآن نیست، زیرا خداوند نمی‌خواهد که روی او اسم بگذارد. "

پدرم دیگرنمی‌توانست حرف‌های آن‌ها را گوش کند. نام مریم (مقدس) در همه جای قرآن آمده است. آیا او یک زن نیست؟ یک زن خوب؟

ملا گفت: "خیر، اسمش فقط به این خاطر آنجاست که ثابت کند عیسی (ع) فرزند مریم است و نه فرزند خدا. "

پدرم جواب داد: "شاید، اما من این را خاطر نشان می‌کنم که قرآن اسم مریم را ذکر کرده است."

مفتی شروع به مخالفت کرد ولی پدرم کم نیاورد. او به گروه نگاهی انداخت و گفت: "وقتی این مرد در خیابان از کنار من می‌گذرد. من به او نگاه می‌کنم و به او سلام می‌کنم ولی او جواب نمی‌دهد. او فقط سرش را تکان می‌دهد."

ملا دست پاچه شد و به زمین نگاه کرد زیرا درست سلام کردن به کسی در اسلام مهم است. او گفت: "شما یک مدرسه‌ی حرام اداره می‌کنید به همین خاطر است که نمی‌خواهم به شما سلام کنم."

سپس یکی از افراد گروه به پدرم گفت: "من شنیده بودم شما کافر هستید ولی شما در خانه قرآن دارید."

پدرم از اینکه ایمانش زیر سؤال رفته است متحیر شد، و جواب داد: "البته که دارم. من مسلمان هستم."

مفتی که می‌دید بحث بر وفق مرادش نیست گفت: "اجازه دهید به موضوع مدرسه برگردیم. در محل پذیرش مدرسه مردهایی هستند که وقتی دختران وارد می‌شوند، آن‌ها را می‌بینند و این چیز خیلی بدی است."

پدرم گفت: "من یک راه حل دارم. مدرسه درب دیگری هم دارد. دخترها می‌توانند از آنجا وارد شوند."

ملا اصلاً خوشحال نبود چون می‌خواست مدرسه به‌کلی تعطیل شود. ولی بزرگ‌ترها از این راه حل خوشحال شدند و آنجا را ترک کردند. پدرم مشکوک بود که این پایان داستان باشد. آنچه ما می‌دانستیم و آن‌ها نمی‌دانستند این بود که برادرزاده‌ی مفتی

به‌طور مخفیانه به مدرسه می‌آمد. چند روز بعد پدرم برادر بزرگ‌تر مفتی یعنی پدر همان دختر را به مدرسه دعوت کرد.

پدرم گفت: "از دست برادر شما کلافه شده‌ام. او چه نوع ملایی است؟ او ما را دیوانه کرده است. شما می‌توانید به ما کمک کنید دست از سرما بردارد؟ "

او جواب داد: "ضیاءالدین، متأسفم. نمی‌توانم به شما کمک کنم. من در خانه‌ی خودمان همین مشکل را دارم. او با ما زندگی می‌کند و به زنش گفته است تو بایستی از چشم نامحرم، یعنی ما، دور باشی، به زنان ما هم گفته است شما بایستی از چشم او که نامحرم است دور باشند، در صورتی که ما همگی در فضای کوچکی زندگی می‌کنیم. زنان ما مثل خواهران او هستند وزن او هم مثل خواهر ما، ولی این مردک دیوانه خانه‌ی ما را به جهنم تبدیل کرده است. من متأسفم ولی نمی‌توانم به شما کمک کنم. "

پدرم به درستی می‌دانست که این مرد از کارش دست نمی‌کشد. ملاها از زمان حکومت ضیاء و مبارزه برای اسلامی کردن امور قدرتمندتر شده بودند.

از بعضی جهات ژنرال مشرف با ژنرال ضیاء خیلی فرق داشت. گرچه او معمولاً یونیفورم به تن داشت ولی گاهی اوقات کت و شلوار غربی می‌پوشید و خود را رئیس قوه مجریه به جای رئیس حکومت نظامی می‌نامید. او همچنین سگ داشت که ما مسلمان‌ها آن را نجس می‌دانیم. بجای اسلامی کردن امور به سبک ضیاء، او چیزی را تحت نام "اعتدال روشن‌بینانه" شروع کرد. فضای رسانه‌ها را باز کرد و به کانال‌های خصوصی تلویزیون و گویندگان خبر زن و همچنین در تلویزیون به برنامه‌های رقص و آواز اجازه فعالیت داد. به جشن‌های غربی تعطیلات روز والنتاین و شب سال نو مسیحی اجازه‌ی اجرا داده شد. او حتی به یک کنسرت سالیانه‌ی پاپ در روز استقلال پاکستان که برای کل کشور پخش می‌شد اجازه‌ی پخش داد. او کاری کرد که حاکمان دمکرات ما حتی بی‌نظیر، انجام نداده بودند و قانونی را لغو کرد که طبق آن برای اینکه زنی ثابت کند به او تجاوز شده بایستی چهار شاهد مرد معرفی می‌کرد. او اولین مدیر زن یک بانک دولتی و اولین زن خلبان خطوط هوایی و گارد ساحلی را منصوب کرد. او حتی اعلام کرد که ما برای آرامگاه جناح در کراچی زنان محافظ خواهیم داشت.

به هر حال در قسمت پشتون‌نشین ایالت سر حد شمال - غربی، چیزها خیلی متفاوت بود. در سال ۲۰۰۲ مشرف انتخاباتی برمبنای «دمکراسی کنترل شده» برگزار کرد. انتخابات عجیبی بود، زیرا رهبران حزب اصلی یعنی نواز شریف و بی‌نظیر بوتو در تبعید بودند. در استان ما، این انتخابات ملاها را به قدرت رساند. ائتلاف مجلس متحده‌ی عمل گروهی بود متشکل از پنج حزب مذهبی از جمله جماعت علمای اسلام که مدارس دینی را اداره می‌کردند و طالبان در آن‌ها آموزش می‌دیدند. مردم به شوخی به

ائتلاف مجلس متحده‌ی عمل به عنوان ائتلاف نظامی ملاها اشاره می‌کردند و می‌گفتند آن‌ها انتخاب شدند زیرا از حمایت مشرف برخوردار بودند. ولی بعضی از مردم از آن‌ها حمایت می‌کردند زیرا پشتونهای خیلی مذهبی از حمله آمریکا به افغانستان و سرنگونی طالبان از قدرت عصبانی بودند.

منطقه‌ی ما از بیشتر مناطق دیگر پاکستان سنتی‌تر بود. در دوران جنگ‌های جهادی افغانستان مدارس دینی زیادی ساخته شد که اکثر آن‌ها توسط پول‌های سعودی حمایت مالی می‌شد و خیلی از جوانان در این مدارس درس خوانده بودند زیرا آموزش آنان رایگان بود. این آغاز آن چیزی است که پدرم آن را "عربی کردن" پاکستان می‌نامد، حادثه‌ی یازده سپتامبر این ستیزه‌جویی را بیشتر به جریان غالب تبدیل کرد. گاهی اوقات وقتی در طول خیابان راه می‌رفتم، پیام‌هایی را می‌دیدم که با گچ بر روی دیوارها نوشته بودند برای آموزش جهاد با ما تماس بگیرید و یک شماره تلفن برای تماس داده بودند، در آن روزها گروه‌های جهادی آزاد بودند هر کاری را که می‌خواستند انجام دهند. شما می‌توانستید آن‌ها را ببینید که آشکارا کمک‌های مالی جمع می‌کردند و از مردان هم ثبت‌نام به عمل می‌آوردند. حتی مدیری در شانگله بود که با غرور می‌گفت بزرگ‌ترین موفقیتش این بوده است که ده دانش‌آموز کلاس نهم را برای آموزش جهاد به کشمیر فرستاده است.

حکومت ائتلاف مجلس متحده‌ی عمل فروشگاه‌های سی‌دی و دی‌وی‌دی فروشی را بست و می‌خواست مثل آنچه که طالبان

در افغانستان بنا نهاده بود، پلیس اخلاق پایه‌گذاری کند. ایده این بود که آن‌ها می‌توانستند از زنی که همراه یک مرد است بازجویی کنند و به او بگویند ثابت کند که مرد خویشاوند اوست. خوشبختانه دادگاه عالی این را متوقف کرد. بعد فعالان ائتلاف مجلس متحده‌ی عمل به سینماها حمله کردند و بیلبوردهایی را که تصاویر زنان بر روی آن‌ها بود پاره کردند و یا با رنگ آن‌ها را سیاه کردند. آن‌ها حتی مانکن‌های زن را از فروشگاه‌های لباس جمع کردند. آن‌ها به مردانی که به‌جای لباس شلوار کمیز، پیراهن و شلوار غربی می‌پوشیدند، حمله می‌کردند و اصرار داشتند که زنان صورت‌های خود را بپوشانند. گویی می‌خواستند تمام آثار زنانه را از حیات اجتماعی از بین ببرند.

دبیرستان پدرم در سال ۲۰۰۳ افتتاح شد. در آن سال آن‌ها دختران و پسران را با هم ثبت نام کردند ولی در سال ۲۰۰۴ فضا تغییر کرد، چرا که غیر قابل تصور بود که دختر و پسر با هم در یک کلاس باشند. این فضای جدید غلام‌الله را جسور کرد. یکی از کارکنان مدرسه به پدرم گفت که مفتی پیوسته به مدرسه می‌آید و سؤال می‌کند چرا دخترها هنوز از درب اصلی استفاده می‌کنند. او گفت یک روز وقتی یکی از کارکنان مرد معلم زنی را به خیابان اصلی برد تا سوار ریکشا شود، ملا پرسید: "چرا این مرد همراه او به خیابان رفت؟ آیا این برادر اوست؟ "

زن کارمند جواب داد: "نخیر، او همکارش است. "

مولانا گفت: "این کار خطا است. "

پدرم به آن زن کارمند گفت بار دیگر که مولانا را دیدید، مرا باخبر کن. وقتی پدرم را خبر کرد، پدرم و معلم مطالعات دینی رفتند تا با او برخورد کنند.

پدرم گفت: "مولانا از دست تو سرم را به دیوار بزنم؟ شما کی هستید؟ شما دیوانه هستید! نیاز به دکتر دارید. شما فکر می‌کنید من وارد مدسه می‌شوم و لباس‌هایم را در می‌آورم. تو وقتی یک پسر و یک دختر می‌بینید، یک رسوایی می‌بینید. اینها بچه هستند. فکر می‌کنم تو باید بروی و دکتر حیدر علی را ببینی.

دکتر حیدر علی روانپزشک معروفی بود در منطقه‌ی ما و هر وقت می‌گفتیم: "تو را پیش دکتر حیدر علی ببرم؟ " معنایش این بود که تو دیوانه هستی؟

مفتی ساکت شد عمامه‌اش را در آورد و آن را روی پای پدرم گذاشت. از نظر ما عمامه سمبل عمومی جوانمردی و پشتون بودن است و برای مردی که عمامه‌اش را از دست دهد تحقیر و خفت محسوب می‌شود، بعد دوباره شروع کرد: "من هرگز چنین چیزهایی را به یکی از کارکنان مدرسه نگفته‌ام. او دروغ می‌گوید. "

پدرم کم نیاورد. او بر سرش فریاد زد: "تو اینجا هیچ کاره‌ای از اینجا دور شو. "

مفتی نتوانست مدرسه ما را تعطیل کند. اما دخالت او نشان از این داشت که کشور ما چگونه دارد تغییر می‌کند. پدرم نگران بود. او و همکاران فعالش مدام جلسه می‌گذاشتند. این جلسات دیگر فقط درباره‌ی جلوگیری از قطع درختان نبود بلکه درباره‌ی آموزش و دمکراسی هم بود.

در سال ۲۰۰۴ بعد از مقاومت در برابر آمریکا، مشرف به مدت دو سال و نیم ارتش را به مناطق قبایل‌نشینی که فدرالی اداره می‌شدند، فرستاد که شامل هفت منطقه در طول مرز با افغانستان بود و دولت هیچ کنترلی بر آن‌ها نداشت. آمریکایی‌ها ادعا می‌کردند که شبه نظامیان القاعده زمان بمباران از افغانستان فرار کرده‌اند و از آن مناطق به عنوان پناهگاه استفاده می‌کنند و از حس میهمان نوازی پشتون‌ها سوء استفاده می‌کنند. در آنجا اردوگاه‌های آموزشی بر پا کرده بودند و به سربازان ناتو در طول مرز حمله می‌کردند. این به ما که در سوات بودیم خیلی نزدیک بود. یکی از این مناطق یعنی باجور در همسایگی سوات است. مردمانی که در این مناطق زندگی می‌کنند همگی از قبایل پشتون هستند مثل یوسف‌زی و در هر دو سوی مرز با افغانستان زندگی می‌کنند.

مناطق قبایل‌نشین در زمان استعمار بریتانیا به عنوان منطقه‌ای بی‌طرف بین افغانستان و آنچه که آن زمان هند نامیده می‌شد، به‌وجود آمد و هنوز هم به همان شکل یعنی توسط رؤسای قبایل یا ریش سفیدان که به مالکان معروف هستند اداره می‌شوند.

متاسفانه مالکان فرقی با هم ندارند. در واقع بر مناطق قبایل‌نشین اصلاً حکومتی وجود ندارد. آن‌ها جاهای فراموش شده‌ای هستند با دره‌های سنگلاخی که مردم آنجا از راه قاچاق به سختی روزگار می‌گذرانند. (درآمد متوسط سالانه ۲۵۰ دلار است، یعنی نصف درآمد متوسط پاکستانی‌ها) تعداد بیمارستان‌ها و مدارس خصوصی برای دختران خیلی کم است و احزاب سیاسی تا این اواخر در آنجا اجازه‌ی فعالیت نداشتند. به سختی زنی در آن مناطق پیدا می‌شود که سواد خواندن داشته باشد. مردمان آنجا به خاطر خشن بودن و داشتن حس استقلال معروف هستند. اگر اسناد قدیمی بریتانیا را بخوانید متوجه این خواهید شد.

ارتش پاکستان قبلاً هرگز به این مناطق نرفته بود. در عوض مثل بریتانیایی‌ها به روش غیر مستقیم بر آن‌ها تسلط داشتند، یعنی بر سپاه مرزی که از خود پشتون‌ها ثبت‌نام شده بود تکیه می‌کردند تا سربازان معمولی. فرستادن سربازان معمولی تصمیم سختی بود. نه‌تنها ارتش و سرویس اطلاعاتی پاکستان ارتباطات طولانی با بعضی از شبه‌نظامیان داشتند بلکه به آن معنا نیز بود که سربازان ما با برادران پشتون خود می‌جنگیدند. اولین منطقه‌ی قبیله‌نشینی که ارتش در مارس ۲۰۰۴ وارد آن شد وزیرستان جنوبی بود. پیش‌بینی می‌شد که مردم محل آن را به عنوان حمله‌ای به شیوه‌ی زندگی خود تلقی می‌کردند، همه‌ی مردان آنجا اسلحه برداشتند و وقتی که افراد محلی شورش کردند، صدها سرباز را به قتل رساندند.

ارتش در شوک بود. بعضی‌ها از جنگ خودداری کردند و نمی‌خواستند با مردم خود بجنگند. درست بعد از دوازده روز

عقب‌نشینی کردند و با رهبران شبه‌نظامیان محلی مثل نیک محمد به "توافق صلح از راه مذاکره" دست یافتند. این توافق شامل بر این می‌شد که ارتش به آن‌ها پول بدهد تا هر نوع حمله‌ای را متوقف کنند و جنگجویان خارجی را از خود دور کنند. شبه‌نظامیان به سادگی از این پول برای خرید سلاح استفاده کردند و فعالیت‌هایشان را از سر گرفتند. چند ماه بعد اولین حمله توسط یک هواپیمای بدون سرنشین به پاکستان آغاز شد.

در هفدهم ژوئن ۲۰۰۴ یک هواپیمای بدون سرنشین با یک موشک هِل‌فایر (آتش دوزخ) به نیک محمد در وزیرستان جنوبی حمله کرد. ظاهراً او با تلفن ماهواره‌ای داشت مصاحبه می‌کرد. او و همراهانش در جا کشته شدند. افراد محلی هیچ تصوری نداشتند از اینکه این چه بود، در آن موقع ما نمی‌دانستیم که آمریکایی‌ها می‌توانند چنین کاری را انجام دهند. به هر طریقی که درباره نیک محمد فکر می‌کردید، ما با آمریکایی‌ها در جنگ نبودیم و از اینکه از آسمان به کشور ما حمله می‌شد، شوکه بودیم. در سرتاسر مناطق قبیله‌نشین، مردم خشمگین بودند و خیلی‌ها به شبه نظامیان ملحق شدند و یا لشکرهایی از شبه‌نظامیان محلی تشکیل دادند.

بعد حملات بیشتری صورت گرفت. آمریکایی‌ها می‌گفتند که معاون بن لادن یعنی ایمان الظواهری خود را در باجور مخفی کرده است و در آنجا همسری هم دارد. در ژانویه ۲۰۰۶ یک هواپیمای بدون سرنشین که می‌خواست به او حمله کند، روی یک روستا به

نام "دامادولا" سقوط کرد، سه خانه را ویران کرد و هجده نفر را کشت. آمریکایی‌ها گفتند که به او اطلاع داده شده و او فرار کرده است. درهمان سال در سی‌ام اکتبر یک هواپیمای بدون سرنشین دیگر روی مدرسه‌ای دینی بر روی تپه‌ای نزدیک شهر خار سقوط کرد و هشتاد و دو نفر را کشت که خیلی از آن‌ها جوان بودند. آمریکایی‌ها گفتند که آن یک کمپ آموزشی القاعده بود که به طور برجسته در فیلم‌های ویدیویی گروه نشان داده شده بود و تپه پر از تونل و جای مهمات بود. ظرف چند ساعت بعد از حمله، یک روحانی متنفذ محلی به نام فقیر محمد که همان مدرسه را اداره می‌کرد، اعلام داشت با عملیات انتحاری علیه سربازان پاکستانی انتقام کشته‌شدگان را خواهند گرفت.

پدرم و دوستانش نگران شدند و ریش سفیدان و رهبران محل را با هم برای کنفرانس صلح دعوت کردند. ژانویه بود و شب بسیار سردی بود ولی صد و پنجاه نفر جمع شدند.

پدرم هشدار داد: "دارد به اینجا می‌رسد. آتش دارد به دره می‌رسد، بیایید شعله‌های آتش خشونت را خاموش کنیم قبل از آنکه به اینجا برسد. "

ولی هیچ‌کس گوش نمی‌داد. بعضی‌ها حتی به جمله یکی از رهبران سیاسی محلی که در ردیف جلو نشسته بود، خندیدند.

پدرم به او گفت: "آقای خان شما می‌دانید چه چیزی بر سر مردم افغانستان آمد. آنها حالا پناهنده هستند و با ما زندگی می‌کنند.

همین مسئله دارد برای باجور اتفاق می‌افتد. همین هم بر سر ما خواهد آمد. به سخنانم توجه کنید و ما هیچ پناهگاهی نخواهیم داشت، هیچ جایی برای مهاجرت نخواهیم داشت. "

ولی از روی صورت مرد معلوم بود که این را مسخره می‌داند، به نظر می‌رسید داشت به پدرم می گفت: "به این مرد نگاه کن، من خان هستم چه کسی مرا از این محل خواهد راند؟ "

پدرم نومید به خانه برگشت. او گفت: "من یک مدرسه دارم، ولی نه خان هستم و نه رهبر سیاسی. من هیچ تریبونی ندارم. من فقط یک مرد کوچک هستم. "

۸. پاییز زلزله

یک روز زیبای اکتبر وقتی هنوز در دبستان بودم میزهای کلاس شروع به تکان خوردن و لرزیدن کردند. کلاس‌ها هنوز مختلط بودند و همه‌ی پسران و دختران فریاد می‌زدند: "زلزله" ما همان‌طوری که آموزش دیده بودیم، به بیرون فرار کردیم. همه‌ی بچه‌ها مثل جوجه‌های مرغ که دور مادرشان ازدحام می کنند، دور معلمان جمع شدیم.

سوات روی خط گسل زلزله قرار دارد و اغلب در آنجا زلزله می‌آید ولی این یکی فرق می‌کرد. همه‌ی ساختمان‌های اطراف به نظر می‌آمد تکان می‌خورند و صدای غرش آنان متوقف نمی‌شد. اکثر بچه‌ها گریه می‌کردند و معلمان در حال دعا بودند. خانم روبی یکی از معلمان خوب من به ما گفت گریه نکنیم و آرام باشیم، بزودی تمام می‌شود.

وقتی زلزله تمام شد ما را به‌خانه فرستادند. مادرم روی یک صندلی نشسته بود و قرآنی در دست، داشت آیاتی را مرتباً می‌خواند. هر موقع مشکلی بوجود می‌آید، مردم زیاد دعا می‌کنند. او از دیدن ما راحت شد و ما را بغل کرد، اشک از گونه‌اش سرازیر بود. ولی پس‌لرزه‌ها مرتب می‌آمدند بنابراین خیلی می‌ترسیدیم.

ما باز هم نقل مکان کرده بودیم، تا سیزده سالگی من، هفت بار نقل مکان کردیم و در یک ساختمان دو طبقه زندگی می‌کردیم. برای مینگوره این ساختمان که یک تانک بزرگ آب بر روی پشت‌بام داشت، مرتفع به حساب می‌آمد. مادرم می‌ترسید که بر روی

سر ما سقوط کند، بنابراین بیرون از ساختمان ماندیم. پدرم تا اواخر شب به خانه نیامد چرا که مشغول بازرسی ساختمان‌های دیگر مدرسه بود.

شب که فرا رسید هنوز زمین‌لرزه‌های خفیفی می‌آمد و مادرم وحشت‌زده شده بود. هر دفعه که پس‌لرزه‌ای می‌آمد فکر می‌کردیم روز قیامت است. او فریاد زد: "در رختخواب‌ها دفن خواهیم شد. " و اصرار داشت خانه را ترک کنیم ولی پدرم خسته بود و ما مسلمانان معتقدیم سرنوشت هر کس توسط خداوند رقم خورده است. بنابراین پدرم من و برادرانم خوشحال و عطال را، که آن موقع بچه بودند، در رختخواب قرار داد.

پدرم به مادرم و دختر خاله‌ام گفت: "هر جا که می‌خواهید بروید. من اینجا می‌مانم. اگر به خدا ایمان دارید اینجا خواهید ماند. " من فکر می‌کنم هر موقع مصیبت بزرگی هست و یا زندگی ما در خطر است به یاد گناهان خود می‌افتیم و نمی‌دانیم چگونه با خداوند ملاقات خواهیم کرد و اینکه آیا بخشوده خواهیم شد؟ اما خداوند قدرت فراموش کردن را هم به ما داده است لذا وقتی حادثه غم‌انگیزی تمام می‌شود به حیات عادی خود ادامه می‌دهیم. من به ایمان پدرم اعتماد کردم ولی نگرانی‌های واقعی مادرم را هم درک می‌کردم.

زلزله‌ی هشتم اکتبر ۲۰۰۵ به یکی از بدترین زلزله‌های تاریخ تبدیل شد. به مقیاس ریشتر، ۷/۶ درجه بود و تا کابل و دهلی مردم

آن را حس کردند. شهر مینگوره عمدتاً آسیب ندید. فقط چند ساختمان ریزش کرد ولی کشمیر در همسایگی ما و نواحی شمال پاکستان ویران شد. حتی در اسلام‌آباد ساختمان‌ها فرو ریختند.

برای ما مدتی طول کشید تا بدانیم زلزله چقدر وحشتناک بوده است. وقتی تلویزیون شروع به نشان دادن ویرانی‌ها کرد، دیدیم که تمام روستاها با خاک یکسان شده‌اند. ریزش کوه دسترسی به مناطقی که به بدترین وجه آسیب دیده بودند را غیر ممکن ساخته بود و تمام خطوط تلفن و برق قطع شده بودند. زلزله سی‌هزار کیلومتر مربع، به بزرگی ایالت کانکتیکات آمریکا، را تحت تأثیر خود قرار داده بود. آمارها غیر قابل‌باور بودند. بیش از هفتاد و سه‌هزار نفر کشته شده بودند و صد و بیست و هشت هزار نفر مجروح که خیلی از آن‌ها برای همیشه ناتوان و معلول شدند. حدود سه و نیم میلیون نفر خانه‌هایشان را از دست دادند. جاده‌ها، پل‌ها، آب و برق همه از بین رفته بودند. جاهایی مثل بالاکوت که ما از آن‌ها دیدار کردیم به کلی ویران شده بود. خیلی از آن‌هایی که کشته شدند بچه‌هایی بودند مثل من که آن صبح در مدرسه بودند. حدود شش‌هزار و چهارصد مدرسه ویران شد و هجده‌هزار کودک جان خود را از دست دادند.

ما به یاد داشتیم که در آن صبح چقدر ترسیده بودیم و شروع به جمع‌آوری کمک‌های مالی کردیم. هر کسی هر چه که می‌توانست برای کمک می‌آورد. پدرم پیش همه‌ی کسانی که می‌شناخت رفت و تقاضای غذا، لباس و پول می‌کرد و من به

مادرم در جمع‌آوری پتو کمک می‌کردم. پدرم از انجمن مدارس خصوصی سوات و شورای صلح جهانی کمک مالی جمع کرد و به آنچه که در مدرسه جمع‌آوری کرده بود، اضافه نمود. مبلغ کمک‌ها کلاً به بیش از یک‌میلیون روپیه رسید. یک شرکت نشر در لاهور که کتاب‌های درسی ما را تهیه می‌کرد پنج کامیون غذا و دیگر چیزهای اساسی مورد نیاز را برای کمک ارسال نمود.

بسیار نگران بستگان در شانگله بودیم که در میان کوه‌های به‌هم چسبیده گیر افتاده بودند، بالاخره از یکی از خویشاوندان خبر رسید. در روستای کوچک پدرم هشت نفر کشته شده و خیلی از خانه‌ها ویران گشته‌اند. یکی از آن خانه‌ها مال روحانی محل، مولانا خادم، بود که ریزش سقف چهار دختر زیبایش را له کرده بود. خواستم با پدرم و به همراه کامیون‌ها به شانگله بروم ولی پدرم گفت خیلی خطرناک است.

وقتی چند روز بعد پدرم برگشت، رنگش پریده بود. وی گفت آخرین بخش سفر خیلی مشکل بود. بیشتر جاده‌ها به داخل رودخانه ریزش کرده‌اند و سنگ‌های بزرگی سقوط کرده و راه را بسته‌اند. خانواده و دوستان ما فکر کرده بودند آخر دنیا شده است. آن‌ها غرش صخره‌هایی که از تپه‌ها به پایین سقوط کرده و اینکه همه چگونه در حال خواندن قرآن از خانه‌های خود فرار کرده بودند و داد و فریادها به هنگام ریزش سقف‌ها و صدای زوزه گاومیش‌ها و بزها را برای پدرم توصیف کرده بودند. مردم به هنگام پس‌لرزه‌ها، تمام روز و همچنین شب بیرون از خانه مانده و به‌خاطر گرم شدن به هم چسبیده بودند، گرچه در کوهستان‌ها

هوا بسیار سرد است.

امدادگران فقط چند نفر بودند که به یک نهاد کمک‌رسان خارجی مستقر در محل تعلق داشتند و نیز داوطلبانی از نهضت اجرای شریعت محمدی حضور داشتند که توسط صوفی محمد بنیانگذاری شده بود و برای جنگ در افغانستان نیرو می‌فرستاد. صوفی محمد از سال ۲۰۰۲ وقتی مشرف به خاطر فشار آمریکا تعدادی از رهبران جنگجویان را دستگیر کرد، زندانی شده بود ولی سازمان او همچنان پایدار بود و توسط دامادش، مولانا فضل‌الله، اداره می‌شد. برای مقامات مسئول مشکل بود که به مناطقی مثل شانگله دسترسی پیدا کنند زیرا اکثر جاده‌ها و پل‌ها از بین رفته بود و دولت محلی کنترل تمام منطقه را از دست داده بود. در تلویزیون یک مقام مسئول سازمان ملل متحد را دیدیم که گفت: "این وحشتناک‌ترین کابوس تدارکاتی است که تاکنون با آن مواجه شده‌ایم."

ژنرال مشرف آن را "آزمایش ملت" نامید و اعلام کرد که ارتش اقدام به عملیات طناب نجات نموده است، ارتش همیشه برای عملیاتش نام‌گذاری می‌کند. اخبار مربوط به چرخ‌بال‌های ارتش که مملو از لوازم ضروری و چادر بود همراه با تصاویر زیادی پخش می‌شد اما در خیلی از روستاهای کوچک چرخ‌بال‌ها نمی‌توانستند فرود آیند و بسته‌های کمکی که به پایین می‌انداختند از دامنه‌ها به داخل رودخانه‌ها غلت می‌خوردند. در بعضی جاها وقتی چرخ‌بال‌ها در مناطق محلی پرواز می‌کردند، همه‌ی مردم به

زیر آن‌ها می‌دویدند که این کار انداختن وسایل ضروری را خطرناک می‌کرد.

به هر صورت بعضی کمک‌ها به دست مردم می‌رسید. آمریکایی‌ها سریع وارد عمل شدند زیرا آن‌ها هزاران سرباز و صدها چرخ‌بال در افغانستان داشتند و بنابراین می‌توانستند به آسانی تدارکات را از راه هوا منتقل کنند و به ما نشان دهند که در موقع نیاز کمک می‌کنند، گرچه برخی از خدمه از ترس حملات شبه‌نظامیان، آرم نیروهای آمریکایی بر روی چرخ‌بال‌ها را می‌پوشاندند. برای خیلی‌ها در مناطق دور افتاده این اولین بار بود که یک فرد خارجی را می‌دیدند.

اکثر داوطلبان از موسسات خیریه یا سازمان‌های اسلامی می‌آمدند ولی بعضی از این‌ها خط مقدم گروه‌های شبه‌نظامی بودند. برجسته‌ترین این گروه‌ها جماعت‌الدعوه بود، همان شاخه خدمات رفاهی لشکر طیب که خود با سرویس اطلاعاتی پاکستان رابطه داشت و برای آزادسازی کشمیر پایه‌ریزی شده بود. ما معتقدیم کشمیر باید بخشی از پاکستان باشد و نه هند؛ چرا که اکثریت جمعیت آن مسلمان هستند. رهبر لشکر طیب یک پروفسور افراطی اهل لاهور می‌باشد به نام "حافظ سعید" که اغلب در تلویزیون حضور دارد و مردم را به حمله به هند دعوت می‌کند. وقتی زلزله اتفاق افتاد و دولت کار زیادی انجام نداد، جماعت‌الدعوه اردوگاه‌های کمک به آوارگان را تشکیل دادند که توسط افرادی مسلح به کلاشینکف و بی‌سیم محافظت می‌شد. همه می‌دانستند که این افراد به لشکر طیب وابسته هستند و خیلی زود بنرهای سفید و سیاهشان با شمشیرهای متقاطع، در

همه جا، در کوهستان‌ها و دره‌ها، به اهتزاز درآمد. در شهر مظفرآباد در کشمیر آزاد، جماعت‌الدعوه حتی یک بیمارستان صحرایی بزرگ برپا کرد که دارای دستگاه‌های x-ray، اتاق عمل، یک داروخانه‌ی مجهز و یک واحد دندانپزشکی بود. دکترها و جراحان همراه با هزاران جوان داوطلب خدمات خود را ارائه می‌کردند.

قربانیان زلزله امدادگرانی را ستایش می‌کردند که با زحمت از کوه‌ها بالا و پایین می‌رفتند و از میان دره‌های فروپاشیده، داروها را به نقاط دورافتاده‌ای می‌بردند که هیچ‌کس دیگری این‌گونه خود را به زحمت نینداخته بود. آن‌ها در پاکسازی و بازسازی روستاهای تخریب شده و همچنین برگزاری نماز و دفن اجساد کمک می‌کردند. حتی امروز که اکثر سازمان‌های کمک‌رسان خارجی رفته‌اند، ساختمان‌های خراب شده هنوز در کنار جاده‌ها صف کشیده‌اند و مردم هنوز در انتظار جبران خسارت از سوی دولت هستند تا برایشان خانه‌های جدید بسازد. بنرهای جماعت‌الدعوه و امدادگران هنوز حضور دارند. پسر دایی‌ام که در انگلیس تحصیل می‌کرد گفت که از پاکستانی‌هایی که در آنجا زندگی می‌کنند مقادیر زیادی پول جمع‌آوری کرده‌اند. مردم بعداً گفتند که مقداری از این پول‌ها برای کمک به طرح بمبگذاری هواپیماهایی که از بریتانیا به آمریکا تردد دارند مورد سوء استفاده قرارگرفته است.

با این تعداد زیاد کشته، خیلی از بچه‌ها یعنی یازده‌هزار کودک بی‌سرپرست شدند. در فرهنگ ما خانواده‌های گسترده معمولاً

بچه‌های بی‌سرپرست را تحویل می‌گیرند ولی زلزله آن‌قدر وحشتناک بود که کل خانواده‌ها از نفس افتاده بودند و یا همه چیز را از دست داده بودند و بنابراین در وضعیتی نبودند که بتوانند از عهده‌ی این بچه‌ها برآیند. دولت قول داد از همه‌ی آنان مراقبت خواهدکرد ولی مثل اکثر قول‌های گذشته این هم توخالی از آب درآمد. پدرم اطلاع یافت که خیلی از بچه‌ها توسط جماعت‌الدعوه پذیرفته شده‌اند و در مدارس دینی آنان اسکان یافته‌اند. در پاکستان مدارس دینی نوعی نظام رفاهی محسوب می‌شوند زیرا غذا و محل اسکان مجانی به طلبه‌ها می‌دهند ولی آموزش آن‌ها طبق یک برنامه‌ریزی درسی معمولی نیست. پسرها قرآن را حفظ می‌کنند و موقع از برکردن به طرف عقب و جلو تکان می‌خورند. آن‌ها می‌آموزند که چیزی به اسم علم یا ادبیات وجود ندارد و دایناسورها هرگز وجود نداشته‌اند و انسان هرگز به ماه نرفته است.

تمام ملت، بعد از زلزله برای مدتی طولانی در شوک به سر برد. ما که با سیاست‌مداران و دیکتاتورهای نظامی خیلی بد شانس بودیم، حالا هم می‌بایست با یک بلای طبیعی قوز بالا قوز دست و پنجه نرم کنیم. ملاهای نهضت اجرای شریعت محمدی وعظ می‌کردند که زلزله هشداری از جانب خداوند است. غرش‌کنان فریاد می‌زدند: "اگر راه‌های خود را اصلاح نکنیم و قوانین اسلامی را معرفی نکنیم، مجازات‌های شدیدی در راه است."

رباب منگیه وخت د تیر شو د کلي خو ته طالبان راغلي دینه

sho teer de wakht mangia Rabab

dena raaghali Talibaan ta khwa kali Da

خداحافظ موسیقی! حتی شیرین‌ترین آهنگ‌هایت به بهترین حالت خاموش‌اند

طالبان در کنار روستا همه‌ی لب‌ها را خاموش کرده است

۹. ملا رادیو

ده ساله بودم که طالبان به روستای ما آمد. من و مونیبا کتاب‌های «سپیده‌دم» را می‌خواندیم و آرزوی دراکولا شدن در سر داشتیم. احساس می‌کردیم طالبان در شب و مثل دراکولاها وارد روستا شده‌اند. آن‌ها به صورت گروهی ظاهر می‌شدند و مسلح به چاقو و کلاشینکوف بودند، اول وارد سوات علیا در نواحی تپه‌ای متا شدند. آن‌ها خود را طالبان نمی‌نامیدند و شبیه طالبان افغانستان که ما تصاویر آن‌ها را با عمامه و چشمانی سیاه دیده بودیم، نبودند.

این‌ها مردانی عجیب بودند، با موهای به هم ریخته و ریش دراز و جلیقه‌های استتار روی لباس کمیز و شلواری که تا قوزک پا را می‌پوشاند. آن‌ها کفش‌های قدم‌دو و صندل‌های لاستیکی ارزان‌قیمتی داشتند و گاهی اوقات جوراب‌هایی به سر می‌کردند با سوراخهایی که تنها چشمان‌شان از میان آن‌ها پیدا بود و به طرز کثیفی دماغ خود را با قسمت انتهایی عمامه خود پاک می‌کردند. نمادهای سیاه رنگی می‌پوشیدند که روی آنها نوشته بود "شریعت یا شهادت" و گاهی اوقات عمامه‌های سیاه رنگ می‌پوشیدند که مردم به آن‌ها "لشکر عمامه سیاه" می‌گفتند. آن‌قدر سیاه و کثیف به‌نظر می‌رسیدند که دوست پدرم آن‌ها را به عنوان "مردم محروم از حمام و آرایشگاه" توصیف می‌کرد.

رهبرشان مولانا فضل‌الله بود، مردی ۲۸ ساله که از صندلی قرقره‌دار برای عبور از رودخانه سوات استفاده می‌کرد و پای راستش

را به خاطر فلج شدن در کودکی بر روی زمین می‌کشید. او در مدرسه‌ی دینی مولانا صوفی محمد بنیانگذار نهضت اجرای شریعت محمدی تحصیل کرده و با دختر وی هم ازدواج کرده بود. وقتی صوفی محمد در دستگیری رهبران شبه نظامیان در سال ۲۰۰۲ زندانی شد فضل‌الله رهبریت نهضت را به‌دست گرفت. به فاصله‌ی کمی قبل از زلزله بود که فضل‌الله در امام‌دری، روستایی کوچک که درست چند مایل خارج از مینگوره در سمت دیگر رودخانه سوات قرار داشت، ظاهر شد و ایستگاه رادیویی غیر قانونی خود را تأسیس کرد.

در روستاها ما بیشتر اطلاعات را از رادیو دریافت می‌کردیم زیرا اکثراً تلویزیون نداشتند و یا بی‌سواد بودند. به‌زودی همه راجع به این ایستگاه رادیویی صحبت می‌کردند. این ایستگاه به ملا FM معروف شد و فضل‌الله هم به عنوان ملا رادیو شناخته شد. هر شب از ساعت هشت تا ده برنامه پخش می‌کرد و صبح‌ها هم از ساعت هفت تا نه.

ابتدا فضل‌الله خیلی عاقل بود. او خود را به عنوان یک اصلاح‌طلب اسلامی و مفسر قرآن معرفی می‌کرد. مادرم خیلی متدین است و فضل‌الله را خیلی دوست داشت. او از ایستگاه رادیو برای تشویق مردم به پذیرش رفتارهای نیک و ترک کارهایی که می‌گفت بد است استفاده می‌کرد. او می‌گفت مردها باید ریش خود را نتراشند ولی از سیگار کشیدن و استعمال تنباکو دست بکشند. او می‌گفت مردم باید از استعمال هروئین و حشیش خودداری کنند. وی روش درست وضو گرفتن را برای مردم توضیح

می‌داد، حتی به مردم می‌گفت چگونه بایستی اجزاء بدن خود را بشویند.

گاهی اوقات صدایش منطقی بود مثل وقتی که بزرگسالان تلاش می‌کنند شما را متقاعد به انجام کاری کنند که نمی‌خواهید انجامش دهید و گاهی اوقات صدایش ترسناک و آتشین بود. اغلب وقتی از عشقش به اسلام سخن می‌گفت، گریه می‌کرد. معمولاً برای مدتی صحبت می‌کرد بعد معاونش شاه دوران، مردی که در بازار با سه چرخه‌اش اسنک می‌فروخت، روی آنتن می‌رفت. به مردم هشدار می‌دادند که به موسیقی گوش ندهند، فیلم نگاه نکنند و نرقصند. فضل‌الله می‌غرید: "گناهانی مثل این‌ها باعث زلزله شده است، و اگر مردم دست نکشند دوباره خشم خداوند نازل خواهد شد. " مفتی‌ها در کشور ما که افراد کمی زبان عربی می‌فهمند قرآن و حدیث درس می‌دهند، اشتباه تفسیر می‌کنند. فضل‌الله از این جهل بهره برداری می‌کرد.

من از پدرم می‌پرسیدم: "ابا، آیا او درست می‌گوید؟ " به خاطر می‌آوردم که زلزله چقدر ترسناک بود.

او جواب می‌داد. "نه، دردانه. او فقط دارد مردم را گول می‌زند. "

پدرم می‌گفت ایستگاه رادیو، زبان کارکنان ایستگاه است. تا آن زمان مدارس ما حدود هفتاد معلم داشت: چهل نفر مرد و سی زن. بعضی از معلمان ضد فضل‌الله بودند، ولی خیلی‌ها از او حمایت می‌کردند. مردم فکر می‌کردند او مفسر خوب قرآن کریم است و شخصیت او را می‌ستودند. آن‌ها سخنان فضل‌الله که قوانین اسلام را احیا می‌کرد، دوست داشتند زیرا همه از سیستم

قضایی پاکستان مستأصل شده بودند و این سیستم هم زمانی که سوات به پاکستان ملحق شد جایگزین قوانین ما شده بود. مواردی مثل نزاع بر سر زمین، که در منطقه‌ی ما معمول است، در گذشته به سرعت حل می‌شد ولی حالا ده سال زمان لازم داشت تا به دادگاه برود. همه می‌خواستند که از شر مقامات این دولت فاسد که به روستاها فرستاده شده‌اند، راحت شوند. تقریباً این طور شد که فکر می کردند فضل‌الله دوباره آن ایالت با شکوه قدیمی زمان والی را خواهد ساخت.

در عرض شش ماه مردم از تلویزیون و دی‌وی‌دی و سی‌دی رهایی یافتند. افراد فضل‌الله آن‌ها را جمع‌آوری و تلنبار می کردند و سپس در خیابان آتش می‌زدند و دودی سیاه و پر پشت آسمان را فرا می گرفت. صدها فروشگاه سی‌دی و دی‌وی‌دی فروشی داوطلبانه تعطیل شدند و برای صاحبان آن‌ها توسط طالبان خسارت این کار جبران شد. من و برادرانم نگران بودیم، چراکه تلویزیون خانه خود را دوست داشتیم ولی پدرم به ما اطمینان داد که آن را تحویل نخواهیم داد. برای ایمن ماندن آن را در کمد جا دادیم و با صدای پایین به تماشای آن می‌نشستیم. شایع بود که طالبان نزدیک درب منازل مردم گوش می‌دهند، سپس با زور وارد می‌شوند، تلویزیون‌ها را می‌برند و آن‌ها را در خیابان خرد می‌کنند. فضل‌الله از فیلم‌های بالی‌وودی که ما دوست داشتیم، متنفر بود و آنها را به‌خاطر اینکه غیر اسلامی هستند محکوم می‌کرد. فقط رادیو مجاز بود و همه جور موسیقی بجز سرودهای طالبان حرام اعلام گردید.

یک روز پدرم برای عیادت یکی از دوستانش به بیمارستان رفت و بیماران زیادی را دید که داشتند به نوار موعظه‌های فضل‌الله گوش می‌دادند. مردم به او گفتند: "شما باید مولانا فضل‌الله را ملاقات کنید، او یک اندیشمند بزرگ است. "

پدرم با عصبانیت جواب داد: "او دبیرستان را ترک کرده است و نام واقعی‌اش حتی فضل‌الله نیست" ولی آن‌ها گوش نمی‌دادند. پدرم مأیوس شد زیرا مردم حرف‌های فضل‌الله و آرمان‌گرایی او را پذیرفته بودند. وی می‌گفت: "مسخره است. این به‌اصطلاح اندیشمند دارد جهل را می‌گستراند. "

فضل‌الله بخصوص در مناطق دور افتاده معروف بود، جایی که مردم به یاد داشتند چگونه داوطلبان نهضت اجرای شریعت محمدی در زمان زلزله کمک کردند ولی دولت در هیچ جایی حضور نداشت. روی بعضی از مساجد بلندگوهایی نصب کردند که به ایستگاه رادیو متصل بودند، بنابراین سخنانش توسط همه افراد چه در روستا و چه در مزارع شنیده می‌شد. معروف‌ترین قسمت برنامه‌اش وقتی بود که هر شب اسم افراد را می‌خواند. او می‌گفت: "آقای فلانی حشیش می‌کشید ولی آن را ترک کرده است زیرا این کار گناه است. " یا اینکه می‌گفت: "آقای X ریش خود را نتراشیده است و من به او تبریک می‌گویم. آقای Y داوطلبانه فروشگاه سی‌دی فروشی خود را تعطیل کرده است. " او به آن‌ها می‌گفت که در آخرت پاداش این کارها را خواهند گرفت. مردم دوست داشتند اسمشان را از رادیو بشنوند و مطلع شوند کدام‌یک از همسایگان‌شان گناه کار بوده تا بتوانند از هم

بپرسند: "آیا راجع به فلانی شنیده‌اید؟ "

ملا FM دربارۀ ارتش طنز می‌گفت. فضل‌الله مقامات رسمی دولت پاکستان را به عنوان کافر معرفی می‌کرد و می‌گفت آن‌ها مخالف آوردن قوانین اسلام هستند. او می‌گفت: "اگر آن‌ها قوانین اسلام را اجرا نکنند نیروهایش آن را اجرا خواهند کرد و خود آنان را تکه تکه خواهند کرد. " یکی از موضوعات مورد علاقه‌اش بی‌عدالتی نظام فئودالی خان‌ها بود. مردم فقیر خوشحال بودند از اینکه می‌دیدند خان‌ها دارند به سزای اعمال‌شان می‌رسند. آن‌ها فضل‌الله را نوعی رابین هود می‌دیدند و معتقد بودند وقتی فضل‌الله قدرت را به دست گیرد، او زمین خوانین را به فقرا خواهد داد. بعضی از این خوانین فرار کردند. پدرم مخالف سیستم خانی بود ولی می‌گفت طالبان بدتر است.

دوست پدرم هدایت‌الله در پیشاور به مقام رسمی دولتی رسیده بود و به ما هشدار داد: "شبه‌نظامیان این گونه کار می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند قلب و ذهن مردم را ببرند بنابراین ابتدا مشکلات محلی را پیدا می‌کنند وسپس به کسانی که مسئول هستند حمله می‌کنند و به این طریق حمایت اکثریت خاموش را به‌دست می‌آورند. در وزیرستان، زمانی که به دنبال آدم‌ربایان و راهزنان بودند، همین کار را کردند، بعداً وقتی قدرت می‌گیرند مثل جنایتکارانی که زمانی خودشان آن‌ها را شکار می‌کردند، رفتار می‌کنند. "

برنامه‌های رادیویی فضل‌الله اغلب زنان را هدف می‌گرفت. او می‌دانست که خیلی از مردها از خانه دور هستند و در معادن زغال

سنگ در جنوب یا در کشورهای خلیج (فارس) در کارهای ساختمانی مشغول کارند. گاهی اوقات می‌گفت: "مردها حالا بیرون بروند، من با زنان صحبت می‌کنم. زنان قرار است مسئولیت‌هایشان را در خانه انجام دهند. فقط در مواقع اضطراری می‌توانند از خانه بیرون بروند ولی در آن موقع باید حجاب داشته باشند. " گاهی اوقات افرادش لباس‌های شیکی را در معرض تماشا می‌گذاشتند و می‌گفتند که این‌ها را از زنان فاسد گرفته‌اند تا آن‌ها را شرمسار کنند.

دوستانم در مدرسه می‌گفتند مادران‌شان به رادیو ملا گوش می‌دهند، گرچه مدیر مدرسه، مادام مریم، به ما می‌گفت به این رادیو گوش نکنیم. ما در خانه فقط رادیو قدیمی پدر بزرگم را داشتیم که آن هم خراب بود ولی دوستان مادرم همگی گوش می‌کردند و هر آنچه را که می‌شنیدند به او می‌گفتند. آن‌ها فضل‌الله را می‌ستودند و از موهای بلندش می‌گفتند و اینکه چگونه سوار بر اسب است و مثل پیامبر رفتار می‌کند. زنان خواب‌هایشان را برای او تعریف می‌کردند و او برای آن‌ها دعا می‌کرد. مادرم از این داستان‌ها لذت می‌برد ولی پدرم وحشت‌زده بود.

من از سخنان فضل‌الله گیج شده بودم. در قران کریم نوشته نشده که مردان بایستی بیرون بروند و زنان تمام روز در خانه بمانند و کار کنند. در کلاس‌های مطالعات اسلامی در مدرسه، ما مقالاتی می‌نوشتیم تحت عنوان "پیامبر چگونه می‌زیست؟ ما آموختیم که اولین همسر پیامبر یک تاجر بود به نام خدیجه. او چهل سال داشت، پانزده سال بزرگ‌تر از پیامبر، و قبلاً ازدواج کرده بود، با

این وجود پیامبر با او ازدواج کرد. همچنین با مشاهده مادر خودم می‌دانستم که زنان پشتون خیلی قوی و قدرتمند هستند. مادر بزرگ پدریم به تنهایی از همه‌ی هشت بچه‌اش بعد از اینکه پدر بزرگم در یک حادثه لگنش شکست و هشت سال روی تختخواب بود، مراقبت کرد.

مردان برای کار به بیرون از خانه می‌روند، پول در می‌آورند، به خانه بر می‌گردند، می‌خورند و می‌خوابند. این همه‌ی آن چیزی است که انجام می‌دهند. آن‌ها فکر می‌کنند پول در آوردن و یکریز به دیگران دستور دادن همان جایی است که قدرت هم در آنجاست. آنان نمی‌دانند قدرت در دستان زنانی است که در تمام طول روز از همه مواظبت می‌کنند و بچه به دنیا می‌آورند. در خانه‌ی ما، مادرم بر همه چیز مدیریت داشت زیرا پدرم خیلی سرش شلوغ بود. آن مادرم بود که هر روز صبح زود بیدار می‌شد، لباس‌هایمان را اتو می‌کرد، صبحانه درست می‌کرد و به ما یاد می‌داد چگونه رفتار کنیم. مادرم بود که به فروشگاه می‌رفت، برای ما خرید می‌کرد و غذا می‌پخت. همه‌ی این کارها را انجام می‌داد.

در طول سال اول دوران طالبان من دو عمل جراحی داشتم، یکی برداشتن آپاندیس و دیگری لوزه‌ام بود. خوشحال هم آپاندیسش را برداشته بود. این مادرم بود که ما را به بیمارستان می‌برد. پدرم فقط به ما سر می‌زد و برایمان بستنی می‌آورد. با این وجود مادرم اعتقاد داشت

که در قرآن آمده است زنان نباید بیرون بروند و با مردان، غیر از خویشاوندانی که نمی‌توانند با آن‌ها ازدواج کنند، صحبت کنند. پدرم همیشه به او می‌گفت: "پکای، حجاب فقط پوشش ظاهری نیست، حجاب در قلب است. " زنان بسیاری آن‌قدر تحت تاثیر سخنان فضل‌الله قرار گرفتند که طلا و پول‌هایشان را به وی می‌دادند، خصوصاً در روستاها یا خانواده‌های فقیری که شوهران‌شان در خارج کار می‌کردند. میزهایی می‌آوردند و زنان النگوها و گردنبندهای عروسی خود را تحویل می‌دادند و برای این کار یا صف می‌کشیدند یا پسران‌شان را می‌فرستادند. بعضی‌ها تمام پس‌انداز عمرشان را می‌دادند با این اعتقاد که خداوند خشنود خواهد شد. او شروع به ساخت یک ستاد با آجرهای قرمز در روستای امام‌دری کرد که با یک مدرسه دینی، یک مسجد و دیوارها و سیل برگردان‌هایی که آن را از رود سوات محافظت می‌کرد، تکمیل شد. هیچ‌کس نمی‌دانست او سیمان و آهن را از کجا می‌آورد ولی نیروی کار، محلی بود. هر روستا مجبور بود به نوبت مردانش را به مدت یک روز برای کمک به ساخت آن بفرستد. یک روز یکی از معلم‌های زبان اردو به نام "نواب علی" به پدرم گفت: "فردا به مدرسه نمی‌آیم. " وقتی پدرم علت را جویا شد، او توضیح داد که نوبت روستای آن‌هاست که برای کار ساختمانی به کمک فضل‌الله برود.

پدرم پاسخ داد: "مسئولیت اصلی شما آموزش دانش‌آموزان است. "

نواب علی گفت: "نخیر، من مجبورم این کار را بکنم."

پدرم با عصبانیت به خانه برگشت. او گفت: "اگر مردم همین‌طور برای ساختن مدرسه یا جاده و یا حتی پاک کردن رودخانه از کیسه‌های پلاستیکی داوطلب شوند، به خدا پاکستان در عرض یک سال بهشت خواهد شد ولی تنها کار خیری که می‌شناسند این است به مسجد و مدارس دینی کمک کنند."

چند هفته بعد همان معلم به پدرم گفت که دیگر نمی‌تواند به دانش‌آموزان دختر آموزش دهد، زیرا مولانا این را دوست ندارد. پدرم سعی کرد عقیده او را تغییر دهد. او گفت: "من موافقم که معلمان زن بایستی به دختران آموزش دهند، ولی اول باید به دختران خود آموزش دهیم تا آن‌ها بتوانند معلم شوند."

یک روز صوفی محمد از زندان اعلام کرد هیچ نوع آموزشی برای دختران حتی در مدارس دینی وجود ندارد. او گفت: "اگر کسی می‌تواند یک نمونه در تاریخ بیاورد که اسلام به مدارس دینی دخترانه اجازه فعالیت داده است می‌تواند بیاید، و روی ریش من بشاشد. بعد از این ملا رادیو توجه‌اش را به مدارس برگرداند. شروع به سخنرانی علیه مدیران مدارس کرد و با اسم به دخترانی که مدرسه را ترک می‌کردند، تبریک می‌گفت، او می‌گفت خانم فلانی دیگر به مدرسه نمی‌رود بلکه به بهشت خواهد رفت. خانم X از روستای Y در کلاس پنجم به مدرسه نمی‌رود، من به او تبریک می‌گویم." دخترانی مثل من که به مدرسه می‌رفتیم با نام

گاومیش و گوسفند خطاب می‌شدیم.

از پدرم پرسیدم: "چرا نمی‌خواهند دختران به مدرسه بروند؟ " من و دوستانم نمی‌فهمیدیم چرا این‌قدر در اشتباه هستند.

او جواب داد: "آن‌ها از قلم می‌ترسند. "

بعد هم یک معلم دیگر در مدرسه که ریاضی تدریس می‌کرد و موهای بلندی داشت، از آموزش به دختران خودداری کرد. پدرم او را اخراج کرد ولی بعضی از معلمان نگران شدند و چند معلم را به دفترش فرستادند. آن‌ها تقاضا کردند: "آقا، این کار را نکنید این روزها روزهای بدی است. اجازه دهید کار کند و ما کار او را پوشش خواهیم داد. "

هر روز به نظر می‌آمد حکم جدیدی در راه است. فضل‌الله سالن‌های زیبایی را بست و ریش تراشیدن را ممنوع کرد و بنابراین دیگر کاری برای آرایشگاه‌های مردانه هم نبود. پدرم که فقط سبیل دارد، اصرار داشت برای طالبان ریش نخواهد گذاشت. طالبان به زنان می‌گفت به بازار نروند. من به بازار نرفتن اهمیت نمی‌دادم، بر خلاف مادرم که لباسهای زیبا را دوست می‌داشت، از خرید لذت نمی‌بردم گرچه پول زیادی نداشتیم. مادرم همیشه به من می‌گفت: "صورتت را بپوشان، مردم به تو نگاه می‌کنند. "

من جواب می‌دادم: "مهم نیست، من هم به آن‌ها نگاه می‌کنم. " و بعد او خیلی عصبانی می‌شد.

مادرم و دوستانش از اینکه نمی‌توانستند به خرید بروند ناراحت بودند مخصوصاً در روزهای قبل از تعطیلات عید، زمانی که ما

خودمان را آراسته کرده و به فروشگاه‌هایی می‌رویم که با نور ملایم روشن شده و النگو و حنا می‌فروشند. همه‌ی این‌ها تعطیل شد. زنان اگر به بازار می‌رفتند مورد حمله قرار نمی‌گرفتند ولی طالبان بر سر آنان فریاد می‌زد و آن‌ها را تهدید می‌کرد طوری که بعد از آن در خانه می‌ماندند. یک طالب می‌توانست کل یک روستا را مرعوب کند. ما بچه‌ها هم می‌ترسیدیم. معمولاً برای تعطیلات فیلم‌های جدیدی می‌رسید ولی فضل‌الله همه‌ی فروشگاه‌های سی‌دی فروشی را بسته بود. در این موقع بود که مادرم دیگر از فضل‌الله خسته شد مخصوصاً زمانی که علیه تحصیل دختران موعظه می‌کرد و اصرار داشت آن‌هایی که به مدرسه می‌روند به دوزخ هم خواهند رفت.

بعد از این فضل‌الله به تشکیل شورایی پرداخت که نوعی دادگاه محلی بود. مردم این را دوست داشتند چراکه قضاوت سریع و بر خلاف دادگاه‌های پاکستان بود که مجبور بودید سال‌ها منتظر باشید و رشوه پرداخت کنید تا حرف شما را گوش کنند. مردم دیگر پیش فضل‌الله و افراد او برای رسیدگی به شکایات خود از موضوعات تجاری گرفته تا نزاع‌های شخصی می‌رفتند. مردی به پدرم گفت: "من یک مشکل سی ساله داشتم و فقط با یک جلسه حل شد. " مجازاتی که بوسیله‌ی شورای فضل‌الله تعیین می‌شد شامل شلاق در ملأ عام بود که ما هرگز قبلاً ندیده بودیم. یکی از دوستان پدرم به او گفت وی سه مرد را دیده است که در ملأ عام بعد از اینکه شورا آن‌ها را در ربودن دو زن مقصر شناخته بود، شلاق زدند. نزدیک ستاد فضل‌الله صحنه‌ای درست می‌شد وصدها نفر بعد از شرکت در نماز جمعه و شنیدن سخنان او برای تماشای اجرای حکم شلاق جمع می‌شدند و با هر ضربه شلاق

"الله اکبر" می‌گفتند. گاهی اوقات فضل‌الله با یک اسب سیاه چهار نعل به آنجا می‌آمد.

افراد او مددکاران بهداشتی را که به بچه‌ها قطره فلج اطفال می‌دادند از کار منع کردند و می‌گفتند واکسیناسیون یک نقشه‌ی آمریکایی است که زنان مسلمان را نازا خواهد کرد تا جمعیت سوات از بین برود. فضل‌الله در رادیو می‌گفت: "درمان یک بیماری قبل از شروع آن با قوانین اسلام مطابقت ندارد. شما بچه‌ای در هیچ جای سوات نخواهید یافت که یک قطره واکسن بخورد. "

مردان فضل‌الله در خیابان‌ها به دنبال مخالفان به احکام او گشت می‌زدند، درست مثل پلیس اخلاق طالبان در افغانستان، آن‌ها پلیس راهنمایی و رانندگی از میان داوطلبان تشکیل دادند و آن را کماندوهای شاهین نامیدند و آنان با مسلسل‌های خود سوار بر وانت‌ها در خیابان‌ها گشت می‌زدند.

بعضی‌ها خوشحال بودند، یک روز پدرم با مدیر بانک تصادفی برخورد می‌کند. او به پدرم گفت: "کار خوبی که فضل‌الله انجام می‌دهد این است که زنان و دختران را از رفتن به بازار چین منع می‌کند که این باعث پس‌انداز برای ما مردان می‌شود" افراد محدودی علناً انتقاد می‌کردند، پدرم شکایت داشت که اکثر مردم مثل آرایشگر محل ما هستند که یک روز لب به اعتراض گشود که فقط هشتاد روپیه در دخلش موجود است یعنی کمتر از یک‌دهم آنچه که قبلاً بود. درست یک روز قبل آرایشگر به یک روزنامه‌نگار گفته بود که طالبان مسلمانان خوبی هستند.

بعد از اینکه ملا FM حدود یک سال روی آنتن بود، فضل‌الله ستیزه‌جوتر شد. برادرش، مولانا لیاقت، به همراه سه پسرش در میان کسانی بود که در حمله هواپیماهای بدون سرنشین آمریکا در باجور اواخر اکتبر ۲۰۰۶ کشته شدند. در آن حمله هشتاد نفر از بین رفتند از جمله پسربچه‌هایی دوازده ساله که بعضی از آن‌ها اهل سوات بودند. ما همه از این حمله وحشت‌زده شدیم و مردم قسم خوردند که انتقام خواهند گرفت. ده روز بعد یک بمبگذار انتحاری در پادگان ارتش در درگاه، سر راه از سوات به اسلام‌آباد، خود را منفجر کرد و چهل و دو سرباز پاکستانی را کشت. در آن زمان بمبگذاری‌های انتحاری در پاکستان به ندرت رخ می‌داد. در تمام آن سال شش نمونه بمبگذاری انتحاری رخ داد و این بزرگ‌ترین حمله‌ای بود که تا آن زمان شبه‌نظامیان پاکستانی انجام داده بودند.

در عید معمولاً حیواناتی مثل بز یا گوسفند قربانی می‌کنیم. ولی فضل‌الله گفت: "در این عید حیوانات دوپا قربانی خواهند شد." بزودی فهمیدیم منظور او چیست. افرادش به کشتن خان‌ها و فعالان سیاسی احزاب سکولار و ملی‌گرا پرداختند، مخصوصاً حزب ملی عوام. در ژانویه ۲۰۰۷ دوست نزدیک یکی از دوستان پدرم در روستای خودشان توسط هشتاد نفر مسلح نقابدار ربوده شد. نامش "ملک بخت بایدر" بود. او از یک خانواده خان ثروتمند و معاون دبیر حزب ملی عوام در محل بود. جسدش که در حیاط گورستان اجدادی‌شان رها شده بود، پیدا شد. دست و پایش کاملاً شکسته شده بود. این اولین کشتار هدف‌دار در سوات بود و مردم می‌گفتند به‌خاطر این بوده است که او به ارتش در یافتن مخفی گاه طالبان کمک کرده است.

مقامات دولتی چشم خود را بر روی این کشتار بستند. دولت ایالتی هنوز از وابستگان ملاها تشکیل شده بود و از کسی که ادعا داشت برای اسلام می‌جنگد، انتقاد نمی‌کرد. در آغاز فکر می‌کردیم در مینگوره، بزرگ‌ترین شهر سوات، در امان هستیم. ولی ستادهای فضل‌الله فقط چند مایل دور بودند و گرچه طالبان نزدیک خانه ما نبود ولی در فروشگاه‌ها و خیابان‌ها و تپه‌ها حضور داشتند. خطر به شکلی خزنده نزدیک می‌شد.

در خلال تعطیلات عید طبق معمول به روستای خانوادگی خودمان رفتیم. من در ماشین پسر دایی‌ام بودم و هنگامی که از میان رودخانه‌ای گذشتیم که در آنجا آب جاده را برده بود، مجبور بودیم در پست بازرسی طالبان توقف کنیم. من و مادرم در عقب ماشین بودیم. پسر دایی‌ام سریع نوارهای موسیقی را به ما داد تا در کیف‌هایمان قایم کنیم. سربازان طالبان لباس مشکی به تن داشتند و اسلحه‌شان کلاشینکف بود. به ما گفتند: "خواهران، شما مایه شرم هستید، شما بایستی روبنده بپوشید. "

وقتی بعد از عید به مدرسه برگشتیم متوجه نامه‌ای شدیم که به دروازه‌ی مدرسه چسبیده بود. در نامه آمده بود: "آقا، مدرسه‌ای که شما اداره می‌کنید، غربی است و کفرآمیز، شما دختران را آموزش می‌دهید، دارای لباس یونیفورم هستید که این غیر اسلامی است. یا آن را متوقف کنید یا با مشکل مواجه می‌شوید و بچه‌ها برایتان گریه خواهند کرد. " و در پایان، نامه با عبارت "فدائیان اسلام" امضا شده بود.

پدرم تصمیم گرفت لباس یونیفورم پسران را از پیراهن و شلوار به شلوار کمیز تغییر دهد که شلواریست گشاد مثل پیژامه و یک پیراهن بلند. لباس ما دختران که شلوار کمیز آبی سیر با یک روسری سفید بود تغییر نکرد و به ما توصیه شد که موهای خود را هنگامی که به مدرسه وارد یا خارج می‌شویم، بپوشانیم.

هدایت‌الله به پدرم گفت محکم بایستید. او گفت: "ضیاءالدین، شما شخصیتی هستید، می‌توانید حرف خود را بزنید و علیه آن‌ها سازمان‌دهی کنید زندگی فقط گرفتن اکسیژن و پس دادن دی اکسید کربن نیست. می‌توانید همه چیز را از طالبان بپذیرید و یا اینکه علیه آن‌ها موضع بگیرید. "

پدرم هر آنچه را که هدایت‌الله به او گفته بود به ما گفت، سپس نامه‌ای به روزنامه‌ی محلی دیلی آزادی به این صورت نوشت: "به فدائیان اسلام، این روش درست اجرای اسلام نیست. لطفاً بچه‌های مرا اذیت نکنید زیرا خدایی که شما به آن معتقد هستید همان خدایی است که این بچه‌ها هر روز به سوی او نماز می‌خوانند. شما می‌توانید زندگی مرا بگیرید ولی لطفاً دانش آموزان مرا نکشید. " وقتی پدرم روزنامه را دید خیلی ناراحت شد. نامه در صفحات داخلی جا داده شده بود و سردبیر نام و نشان پدرم را چاپ کرده بود، در صورتی که پدرم انتظار این را نداشت. ولی افراد زیادی به او زنگ زدند و تبریک گفتند. آن‌ها می‌گفتند: "شما اولین سنگ بنا را گذاشته‌اید. حالا ما جرأت داریم که حرف بزنیم. "

۱۰. تافی، توپ تنیس و مجسمه‌های بودا درسوات

طالبان ابتدا موسیقی بعد بودا و سپس تاریخ را از ما گرفت. یکی از کارهای جالب برای ما رفتن به اردوهای مدرسه بود. ما از اینکه در بهشتی مثل سوات زندگی می‌کردیم خوش‌شانس بودیم. سوات دارای جاهای دیدنی زیادی مثل آبشار، دریاچه، پیست اسکی، کاخ والی، مجسمه‌های بودا و مقبره‌ی آخوند سوات بود. همه‌ی این مکان‌ها داستان مخصوص ما را حکایت می‌کرد. قبل از رسیدن اردو هفته‌ها درباره‌ی آن صحبت می‌کردیم. سپس وقتی روز سفر فرا می‌رسید، بهترین لباس‌هایمان را می‌پوشیدیم و خود را با ظرف‌هایی پر از مرغ و برنج به داخل اتوبوس‌ها می‌چپاندیم. بعضی از ما دوربین داشتیم و عکس می‌گرفتیم. در پایان روز پدرم ما را وادار می‌کرد که به نوبت روی سنگی بایستیم و آنچه را که دیده‌ایم، تعریف کنیم. وقتی فضل‌الله آمد دیگر اردوی مدرسه وجود نداشت. دخترها قرار نبود که بیرون از خانه دیده شوند.

طالبان مجسمه‌ها و گنبدهای بودا را که زمانی ما در آنجا بازی می‌کردیم، نابود کرد. آن‌ها هزاران سال قدمت داشتند و قسمتی از تاریخ ما از زمان پادشاهان کوشان بودند. آن‌ها اعتقاد داشتند هر نوع مجسمه یا نقاشی حرام و گناه است و بنابراین ممنوع می‌باشند. در یک روز سیاه حتی صورت بودای جهان‌آباد را با دینامیت خراب کردند که در کنار تپه‌ای کنده‌کاری شده بود و فقط نیم ساعت با ماشین از مینگوره فاصله داشت و به صورت ستونی با ارتفاع بیست و سه پا به آسمان سرکشیده بود. باستان‌شناسان می‌گویند این تقریباً به اهمیت مجسمه‌های بودا در بامیان بود که طالبان افغانستان آن را منفجر کرد.

آن‌ها دو بار مجبور بودند به آنجا بروند تا آن را خراب کنند. بار اول سوراخ‌هایی را در صخره ایجاد کردند و آن‌ها را با دینامیت پر کردند، ولی این اثر نکرد. چند هفته بعد، در هشتم اکتبر ۲۰۰۷ بار دیگر تلاش کردند آن را تخریب کنند. این بار صورت بودا را نابود کردند که از قرن هفتم میلادی تا آن زمان نظاره‌گر دره‌ی سوات بود. طالبان به دشمن هنر، فرهنگ و تاریخ ما تبدیل شد. مجموعه اشیاء موزه‌ی سوات به خاطر در امان بودن جابجا شد. آن‌ها همه‌ی چیزهای قدیمی را نابود کردند و هیچ چیز تازه‌ای نیاوردند. طالبان بر کوه امرالد با معادنش تسلط پیدا کرد و شروع به فروش سنگ‌های زیبای آن کردند تا سلاح‌های کثیف خود را بخرند.

آن‌ها از مردمی که درختان گرانقیمت سوات را برای الوار می‌بریدند پول می‌گرفتند و سپس پول بیشتری برای عبور کامیون‌ها تقاضا می‌کردند.

پوشش رادیویی آن‌ها تمام دره و مناطق همجوار را در بر می‌گرفت. گرچه ما هنوز تلویزیون داشتیم ولی کانال‌های کابلی را قطع کرده بودند. من و مونیبا دیگر نمی‌توانستیم فیلم‌های مورد دلخواه خود مثل شرارت را ببینیم. به نظر می‌آمد طالبان نمی‌خواهد ما اصلاً کاری انجام دهیم. آن‌ها حتی یکی از بازی‌های ما را به نام کاروم منع کردند که در آن مهره‌ها را روی یک تخته به حرکت در می‌آوردیم. حس می‌کردیم طالبان مثل عروسک‌های کوچک به ما نگاه می‌کند و به ما می‌گوید چه کار کنیم و چگونه لباس

بپوشیم. من فکر می‌کردم اگر خداوند ما را آن‌گونه می‌خواست اصلاً ما را متفاوت خلق نمی‌کرد.

یک روز معلم‌مان، خانم حامده، را دیدیم که از چشمانش مثل سیل اشک می‌آمد. شوهرش در شهر کوچک متا پلیس بود و مردان فضل‌الله حمله کرده بودند و تعدادی افسر پلیس از جمله شوهرش را کشته بودند، این اولین حمله طالبان به پلیس در روستای ما بود. بعد روستاهای زیادی را گرفتند. شبه‌نظامیان با بلندگوی دستی وارد روستاها می‌شدند و پلیس هم فرار می‌کرد. در مدت کوتاهی آن‌ها پنجاه و نه روستا را گرفتند و ادارات مشابه خود را مستقر کردند. افراد پلیس آن‌قدر از کشته شدن می‌ترسیدند که در روزنامه‌ها آگهی می‌زدند، دیگر پلیس نیستند.

همه‌ی این چیزها اتفاق افتاد ولی هیچ‌کس کاری انجام نداد. گویی همه در خلسه بودند. پدرم می‌گفت مردم توسط فضل‌الله اغوا شده‌اند، بعضی با این اعتقاد به او ملحق شدند که زندگی بهتری خواهند داشت. پدرم سعی می‌کرد با تبلیغات آن‌ها به مقابله برخیزد ولی این کار سختی بود. او به شوخی می‌گفت: "من هیچ شبه‌نظامی یا رادیو FM ندارم." او حتی جرأت آن را داشت که یک روز به روستای خود ملا رادیو برود و در یک مدرسه سخنرانی کند. او با یکی از جعبه‌های فلزی آویزان از یک قرقره که ما به عنوان پل‌های موقتی استفاده می‌کنیم از رودخانه عبور کرد. در سر راه متوجه دودی شد که آن‌قدر بالا رفته بود که به ابرها می‌رسید و آن سیاه‌ترین دودی بود که تا آن زمان دیده بود. ابتدا فکر می‌کرد یک کارخانه آجرپزی است ولی وقتی نزدیک

شد افرادی ریش‌دار را دید که عمامه به سر داشتند و در حال سوزاندن تلویزیون‌ها و کامپیوترهای مردم بودند.

در مدرسه، پدرم به مردم گفت: "من دیدم هم‌روستاییان شما این چیزها را آتش می‌زنند. آیا فکر نمی‌کنید تنها کسانی که از این سود می‌برند شرکت‌های ژاپنی هستند که بیشتر تولید خواهند کرد؟ "

یک نفر پیش او آمد و به نجوا گفت: "این طوری صحبت نکن خطرناک است. "

در این اثنا مقامات مسئول مثل اکثر مردم هیچ اقدامی انجام ندادند.

احساس می‌شد گویی تمام کشور دارد دیوانه می‌شود. بقیه‌ی خاک پاکستان گرفتار چیز دیگری بود، طالبان به قلب پایتخت کشور، اسلام آباد، راه یافته بود. تصاویری از اخبار گروهی که مردم آن‌ها را گروه برقع می‌نامیدند دیدیم، زنان و دختران جوانی مثل ما که برقع بر سر داشتند و با چوب به فروشگاه‌های سی‌دی و دی‌وی‌دی در بازار در مرکز اسلام‌آباد حمله می‌کردند.

زنان وابسته به مدرسه‌ی جامعه حفصه بودند که بزرگ‌ترین مدرسه دینی زنان در کشور و بخشی از مسجد لعل در اسلام‌آباد بود. این مسجد در سال ۱۹۶۵ ساخته شد و نامش را از دیوارهای سرخ خود گرفت. فقط چند بلوک با پارلمان و ستاد سرویس اطلاعات فاصله دارد و خیلی از مقامات دولتی و نظامی در آنجا عبادت می‌کردند. مسجد دارای دو مدرسه است یکی برای دختران و یکی برای پسران که سال‌ها برای ثبت نام و آموزش داوطلبان برای جنگ در افغانستان و کشمیر مورد استفاده واقع

شده است. این مسجد توسط دو برادر، عبدالعزیز و عبدالرشید، اداره می‌شد و به مرکزی برای تبلیغ بن لادن تبدیل شده بود که عبدالرشید او را در قندهار زمان دیدار با ملا عمر ملاقات کرده بود. این دو برادر به خاطر موعظه‌های آتشین معروف بودند و هزاران نفر نمازگزار را بعد از یازدهم سپتامبر به خود جذب کردند. وقتی رئیس جمهور مشرف موافقت کرد به آمریکا در جنگ با ترور کمک کند، مسجد ارتباط طولانی خود را با ارتش قطع کرد و به مرکز اعتراض علیه دولت تبدیل شد. عبدالرشید حتی متهم شد که در طرح انفجار ستون نظامی مشرف در راولپندی در دسامبر ۲۰۰۳ دست داشته است. ماموران تحقیق گفتند که مواد منفجره‌ای که استفاده شده در مسجد لعل نگهداری شده بود. ولی چند ماه بعد او تبرئه شد.

وقتی مشرف به مناطق قبیله‌نشین خود مختار نیرو فرستاد و این کار را با ارسال سرباز به وزیرستان در سال ۲۰۰۴ شروع کرد، این دو برادر مبارزه‌ای را رهبری کردند که اعلام می‌کرد عملیات نظامی غیر اسلامی است. آن‌ها مثل فضل‌الله دارای وب سایت و ایستگاه اختصاصی موج FM بودند که از طریق آن برنامه‌های خود را پخش می‌کردند.

تقریباً در همین موقع که طالبان وارد سوات می‌شد، دختران مدرسه‌ی مسجد سرخ در خیابان‌های اسلام‌آباد کارهای تروریستی می‌کردند. به خانه‌هایی حمله می‌کردند که ادعا داشتند به عنوان مراکز فحشا از آن‌ها استفاده می‌شود، زنان را می‌ربودند ومی‌گفتند اینها روسپی هستند و فروشگاه‌های دی‌وی‌دی را می‌بستند و باز هم با این سی‌دی‌ها و دی‌وی‌دی‌ها آتش درست

می‌کردند. وقتی باب میل طالبان بود، زنان و دختران می‌توانستند ناطق و قابل رؤیت باشند. رئیس این مدرسه ام‌حسن بود، همسر برادر بزرگ‌تر، عبدالعزیز، او حتی با غرور می‌گفت خیلی از دخترها را آموزش داده است تا بمبگذار انتحاری بشوند، این مسجد حتی دادگاه خاص خود را تاسیس کرد تا عدالت اسلامی را اعمال کند و می‌گفت که دولت در این کار موفق نبوده است، نیروهایشان، افراد پلیس را می‌ربودند و ساختمان‌های دولتی را غارت می‌کردند.

دولت مشرف ظاهراً نمی‌دانست چه کار می‌کند. شاید به این دلیل بود که ارتش خیلی به مسجد وابسته بود. ولی تا اواسط سال ۲۰۰۷ وضعیت آن‌قدر بد شده بود که مردم داشتند نگران می‌شدند که شبه‌نظامیان حتی می‌توانند پایتخت را تصرف کنند. تقریباً این امر غیر قابل باور بود. اسلام‌آباد جایی است آرام و مرتب و خیلی متفاوت با بقیه‌ی کشور. سرانجام در شب سوم جولای کماندوها به همراه تانک‌ها و نفربرهای زرهی مسجد را محاصره و برق منطقه را قطع کردند و وقتی شب فرا رسید آتش سلاح و انفجار آنجا را در بر گرفت. سربازان دیوارهایی را که گرداگرد مسجد بود با مسلسل سوراخ کردند و به ساختمان‌ها در حالی که بالگردها بر فراز آن‌ها در حال پرواز بودند، خمپاره شلیک می‌کردند. از طریق بلندگو دخترها را به تسلیم فرا می‌خواندند.

بسیاری از شبه نظامیان مسجد در افغانستان و کشمیر جنگیده بودند. آنان خود را مخفی کردند و دانش‌آموزان مدرسه هم به درون مخفی‌گاه‌های زیر زمینی بتنی با کیسه‌های شنی رفتند. والدین نگران، بیرون از مدرسه جمع شدند و از طریق موبایل با

دخترانشان تماس می‌گرفتند و التماس می‌کردند خارج شوند. بعضی از دختران خودداری کردند و می‌گفتند معلمان به آن‌ها یاد داده‌اند که شهید شدن چیز بسیار با شکوهی است.

شب بعد عده‌ای از دختران بیرون آمدند. در میان آن‌ها عبدالعزیز همراه دخترش بود که با پوشیدن روبنده قیافه‌ای ناشناس داشت. ولی همسر و برادر کوچک‌ترش همراه خیلی از دانش‌آموزان در درون مدرسه ماندند. تبادل آتش بین شبه‌نظامیان و سربازان در بیرون هر روز ادامه داشت. شبه‌نظامیان دارای آر پی جی و بمب‌های بنزینی ساخته شده از بطری‌های اسپرایت بودند. محاصره تا اواخر شب نهم جولای ادامه داشت، وقتی فرمانده نیروهای ویژه در بیرون توسط یک تک‌تیرانداز از داخل یکی از مناره‌ها کشته شد. ارتش نهایتاً صبر خود را از دست داد و به ساختمان‌ها یورش برد.

آن‌ها این عملیات را عملیات سکوت نامیدند گرچه سر و صدای زیادی داشت. هرگز چنین جنگی در قلب پایتخت رخ نداده بود. کماندوها ساعت‌ها اتاق به اتاق جنگیدند تا سرانجام رد عبدالرشید و طرفدارانش را در زیر زمین گرفتند و در همان‌جا او را کشتند. تا شب دهم جولای که عملیات تسخیر مدرسه تمام شد، حدود یکصد نفر از جمله عده‌ای سرباز و چندین کودک کشته شدند. اخبار تصاویر تکان‌دهنده‌ای از تخریب مدرسه نشان داد، همه جا پر از خون، شیشه‌های خرد شده و اجساد بود. ما همگی با وحشت تماشا می‌کردیم. بعضی از دانش‌آموزان هر دو مدرسه اهل سوات بودند. چگونه چیزی مثل آن می‌توانست در پایتخت و

در یک مسجد اتفاق بیفتد؟ مسجد برای ما جای مقدسی است.

بعد از تسخیر مسجد سرخ بود که طالبان سوات تغییر کرد. روز دوازدهم جولای را به این دلیل به خاطر دارم که روز تولدم است، و در این روز فضل‌الله یک پیام رادیویی داد که با پیام‌های قبلی‌اش کاملاً فرق داشت. او با عصبانیت علیه حمله به مسجد لعل تاخت و سوگند خورد که انتقام مرگ عبد الرشید را خواهد گرفت. بعد علیه دولت پاکستان اعلان جنگ داد.

این آغاز مشکلات واقعی بود، فضل‌الله حالا می‌توانست تهدیداتش را عملی کند و به اسم مسجد لعل افراد را برای حمایت از طالبان بسیج کند. چند روز بعد به یک کاروان نظامی که به سمت سوات می‌آمد، حمله کردند و سیزده سرباز را کشتند. شورش فقط در سوات نبود. قبیله‌نشینان باجور اعتراضات زیادی کردند و موجی از بمبگذاری‌های انتحاری در سرتاسر کشور به راه افتاد. فقط یک امید وجود داشت و آن بازگشت بی‌نظیر بوتو بود. آمریکایی‌ها از این نگران بودند که متحدشان مشرف بیش از حد بی‌وجهه شده است که بتواند علیه طالبان مؤثر باشد بنابراین آن‌ها به حمایت از پا در میانی برای یک معامله تقسیم قدرت هر چند با احتمال ضعیف دست زدند. نقشه این بود که مشرف نهایتاً یونیفورم نظامی خود را از تن در می‌آورد و یک رئیس جمهور غیر نظامی می‌شد و توسط حزب بی‌نظیر مورد حمایت قرار می‌گرفت. در عوض او از اتهام فساد به بی‌نظیر و شوهرش دست برمی‌داشت و با برگزاری انتخابات موافقت می‌کرد که همه گمان داشتند منجر به نخست وزیری بی‌نظیر می‌شود. هیچ پاکستانی از جمله پدرم قبول نداشت این معامله به سرانجام برسد زیرا مشرف و بی‌نظیر از یکدیگر تنفر داشتند.

از زمانی که من دوساله بودم بی‌نظیر بوتو در تبعید بود ولی از پدرم درباره او بسیار شنیده بودم و خیلی هیجان زده بودم که او بر می‌گردد و ما یک بار دیگر می‌توانستیم یک رهبر زن داشته باشیم، به خاطر بی‌نظیر بود که دخترانی مثل من می‌توانستیم راجع به اظهار نظر علنی و سیاستمدار شدن بیندیشیم، او سرمشق ما بود. او سمبل پایان دیکتاتوری و آغاز دمکراسی و نیز ارسال پیام امید و انگیزه به بقیه‌ی جهان بود. همچنین او تنها سیاست‌مداری بود که علناً علیه شبه‌نظامیان صحبت می‌کرد و حتی به

آمریکایی‌ها پیشنهاد کمک برای دستگیری بن‌لادن در درون مرزهای پاکستان را داد.

بعضی از مردم آشکارا این را دوست نداشتند. در هجدهم اکتبر ۲۰۰۷ وقتی که بعد از نه سال در تبعید به خاک پاکستان قدم می‌گذاشت، گریه می‌کرد و ما همگی زمانی که او داشت از پلکان هواپیما در کراچی پایین می‌آمد به تلویزیون چسبیده بودیم. وقتی سوار بر یک اتوبوس روباز در خیابان‌ها سان دید صدها هزار نفر برای دیدن او ازدحام کردند. آن‌ها از تمام نقاط پاکستان آمده بودند و خیلی‌ها بچه‌های کوچک با خود داشتند، بعضی‌ها کبوترهای سفید رها می‌کردند که یکی از آن‌ها روی شانه‌ی بی‌نظیر نشست. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که اتوبوس پا به پای آن‌ها حرکت می‌کرد. بعد از مدتی دیگر تماشا نکردیم زیرا واضح بود که ساعتها وقت لازم دارد.

درست قبل از نیمه شب که به رختخواب رفتم شبه‌نظامیان حمله کردند. اتوبوس بی‌نظیر درون موجی از شعله‌های نارنجی منفجر شد. پدرم صبح وقتی از خواب بیدار شدم این خبر را به من گفت، او و دوستانش در چنان شوکی به سر برده بودند که شب اصلاً نخوابیده بودند. بی‌نظیر جان سالم به در برد زیرا درست قبل از انفجار به یک قسمت زره‌پوش در طبقه‌ی پایین رفته بود تا کمی استراحت کند ولی در آن حمله یکصد و پنجاه نفر کشته شدند. این بزرگ‌ترین بمبی بود که تا آن زمان در کشور منفجر شده بود. خیلی از کشته‌شدگان دانشجویانی بودند که در اطراف اتوبوس زنجیره‌ی انسانی درست کرده بودند. آن‌ها خود

را شهیدان راه بی‌نظیر می‌نامیدند. آن روز در مدرسه همه ساکت بودند حتی آن‌هایی که مخالف بی‌نظیر بودند، ما گیج شده بودیم ولی از اینکه بی‌نظیر جان سالم به در برده بود، شکرگزار بودیم.

حدود یک هفته بعد، ارتش به سوات آمد و با ماشین‌های جیپ و بالگردهای خود سر و صدای زیادی کردند. وقتی بالگردها اول رسیدند ما در مدرسه بودیم و خیلی هیجان زده شدیم. ما به بیرون دویدیم و آن‌ها برای ما تافی و توپ تنیس به پایین انداختند، به سرعت برای گرفتن آن‌ها می‌دویدیم. بالگردها در آسمان سوات کم‌سابقه بودند ولی چون خانه‌ی ما نزدیک ستاد محلی ارتش بود گاهی موقع درست روی سر ما پرواز می‌کردند، ما برای اینکه چه کسی بیشترین تافی را جمع خواهد کرد، مسابقه می‌گذاشتیم.

یک روز مردی از خیابان پیش ما آمد و گفت از طریق مساجد اعلام شده است روز بعد حکومت نظامی خواهد بود. ما نمی‌دانستیم حکومت نظامی چیست و نگران شدیم. سوراخی در دیوار حیاط خانه‌ی ما به سمت همسایه‌مان سفینه بود که از آن طریق با آن‌ها در ارتباط بودیم و ما با زدن ضربه به دیوار به آن‌ها می‌رساندیم که به پشت سوراخ بیایند. از آن‌ها پرسیدیم: "منظور از حکومت نظامی چیست؟ " وقتی توضیح دادند ما حتی از اتاق‌هایمان بیرون نمی‌آمدیم زیرا فکر می‌کردیم چیز بدی ممکن است اتفاق بیفتد. بعد حکومت نظامی بر زندگی ما چیره شد.

از طریق اخبار متوجه شدیم مشرف سه‌هزار سرباز برای مواجهه با طالبان به سوات فرستاده است. آن‌ها تمام ساختمان‌های دولتی و خصوصی را که فکر می‌کردند دارای اهمیت استراتژیک است، تصرف کردند. تا آن موقع به نظر می‌رسید گویی بقیه‌ی پاکستان آنچه را که در سوات اتفاق می‌افتاد، نادیده می‌گیرد. روز بعد یک بمبگذار انتحاری به یک کامیون ارتش در سوات حمله کرد و هفده سرباز و سیزده غیر نظامی را کشت. تمام آن شب صدای غرش توپ‌ها و مسلسل‌ها را از فراز تپه‌ها می‌شنیدیم. مشکل بود بخوابید.

روز بعد از تلویزیون باخبر شدیم که جنگ از تپه‌ها به سمت شمال کشیده شده است. مدرسه بسته بود و ما در خانه بودیم و سعی می‌کردیم بدانیم چه دارد اتفاق می‌افتد. جنگ خارج از مینگوره اتفاق می‌افتاد، گرچه هنوز صدای شلیک مسلسل‌ها را می‌شنیدیم. ارتش می‌گفت بیش از یکصد شبه نظامی را کشته است ولی همان موقع، روز اول نوامبر، حدود هفتصد طالبان یک موقعیت ارتش در خوازاخله را اشغال کرده بود. حدود پنجاه نفر از سپاه سرحد فرار کردند و چهل و هشت نفر دیگر دستگیر شدند و سپس در اطراف در معرض تماشا قرار داده شدند.

مردان فضل‌الله با در آوردن یونیفورم‌ها و خلع سلاح کردن آن‌ها، تحقیرشان کردند و به هر کدام پانصد روپیه دادند که به خانه‌های خود بروند. بعد طالبان دو ایستگاه پلیس در خوازاخله را تصرف کرد و در آنجا افسران بیشتری سلاحهای خود را تسلیم

کردند. خیلی سریع طالبان بیشتر مناطق سوات به غیر از مینگوره را به کنترل خود در آورد.

در روز دوازدهم نوامبر مشرف فرمان اعزام ده‌هزار سرباز دیگر را به همراه بالگردهای توپدار بیشتری به دره‌ی سوات داد. ارتش در همه جا حضور داشت. آن‌ها حتی روی زمین گلف اردو زدند و سلاح‌های سنگین خود را روی تپه‌ها آزمایش می کردند، سپس عملیاتی را علیه فضل‌الله آغاز کردند که به اولین جنگ سوات معروف شد. این اولین بار بود که ارتش عملیاتی را علیه مردم خود بیرون از مناطق قبیله‌نشین خود مختار آغاز کرده بود. پلیس یکبار خواست فضل‌الله را زمانی که برای جمعیتی سخنرانی می کرد، دستگیر کند ولی یک طوفان بزرگ شن آمد و او موفق شد فرار کند. و این به راز و شهرت معنوی او افزود.

شبه‌نظامیان به آسانی تسلیم نشدند. در عوض به سمت شمال پیش روی کردند و در شانزدهم نوامبر آلپوری، شهر اصلی شانگله، را تصرف کردند. باز هم پلیس محلی بدون درگیری فرار کرد. مردم آنجا می‌گفتند چچن‌ها و ازبک‌ها در میان شبه‌نظامیان حضور داشته‌اند. ما نگران خویشاوندان در شانگله بودیم گرچه پدرم می گفت روستا دورتر از آن است که طالبان بتواند برای آن مزاحمت ایجاد کند و مردم محل به صراحت گفته بودند آنان را بیرون خواهند راند. ارتش پاکستان دارای نفرات بسیار بیشتر و سلاح‌های سنگین بود، بنابراین آن‌ها به سرعت موفق شدند دوباره روستا را تصرف کنند. آن‌ها امام‌دری، ستاد فضل‌الله، را گرفتند. شبه نظامیان به جنگل‌ها گریختند و تا اوایل دسامبر ارتش طبق گفته خود اکثر مناطق را پاکسازی کرده

بود. فضل‌الله به کوهستان‌ها عقب‌نشینی کرد.

گروه فضل‌الله تنها گروهی نبودند که باعث هرج و مرج می‌شدند. در سرتاسر شمال غربی پاکستان شبه‌نظامیانی به‌وجود آمده بودند که توسط کسانی از گروه‌های قبیله‌ای رهبری می‌شدند. حدود یک هفته بعد از جنگ سوات، چهل رهبر از رهبران طالبان از سرتاسر استان ما در وزیرستان جنوبی با هم ملاقات کردند تا علیه پاکستان اعلام جنگ کنند، آن‌ها توافق کردند یک جبهه‌ی متحد تحت لوای تحریک طالبان پاکستان (تی‌تی‌پی) تشکیل دهند و اعلام کردند دارای چهل هزار شبه‌نظامی هستند. آن‌ها مردی سی و چند ساله به نام بیت‌الله محسود را که در افغانستان جنگیده بود به عنوان رهبر خود انتخاب کردند. فضل‌الله به ریاست شاخه سوات در آمد.

وقتی ارتش آمد ما فکر می‌کردیم جنگ به‌زودی تمام می‌شود، ولی اشتباه کردیم. جنگ بیشتری در راه بود. طالبان نه‌تنها سیاست‌مداران، نمایندگان مجلس و پلیس را هدف قرار می‌دادند بلکه به مردمانی که حجاب را رعایت نمی‌کردند، ریش به قدر کافی نمی‌گذاشتند و یا نوع درستی از لباس شلوار کمیز نمی‌پوشیدند هم مورد هدف قرار می‌دادند.

در روز بیست و هفتم دسامبر بی‌نظیر بوتو در پارک لیاقت، پارکی در راولپندی، جایی که اولین نخست وزیر، لیاقت علی، در آنجا ترور شد برای اجتماع کنندگان جهت انتخابات خطابه‌ای داشت. او به ابراز احساسات مردم این‌گونه پاسخ داد: "ما با قدرت

مردم بر خشونت نیروهای تندرو غلبه خواهیم کرد" او سوار یک لندکروز ضد گلوله تویوتا بود و وقتی پارک را ترک کرد روی صندلی ایستاد و از میان دریچه‌ی آفتابگیر سقف ماشین سرش را بیرون آورد و برای حامیان خود دست تکان می‌داد. ناگهان صدای غرش اسلحه و انفجاری آمد، هنگامی که یک بمبگذار انتحاری خودش را در کنار ماشینش منفجر کرد. بی‌نظیر به پشت و به سمت پایین افتاد. دولت مشرف بعداً گفت سرش به دسته‌ی دریچه‌ی آفتابگیر زده است، مردم می‌گفتند که به او شلیک شده است.

ما داشتیم تلویزیون تماشا می‌کردیم. وقتی خبر آمد مادر بزرگم گفت: "بی‌نظیر شهید خواهد شد" و منظورش این بود که یک مرگ غرورانگیز خواهد داشت. ما همگی گریستیم و برایش دعا کردیم، وقتی فهمیدیم مرده است قلبم به من گفت: "چرا به آنجا نمی‌روید و برای حقوق زنان مبارزه نمی‌کنید؟ " ما چشم به راه دمکراسی بودیم و حالا مردم از خود می‌پرسیدند: "اگر بی‌نظیر می‌تواند بمیرد پس هیچ‌کس در امان نیست. " به نظر می‌رسید امیدی دیگر برای کشور وجود ندارد.

مشرف ترور بی‌نظیر را به گردن بیت‌الله محسود، رهبر طالبان پاکستان، می‌انداخت و نسخه‌ای از یک تماس تلفنی استراق سمع شده بین او و یکی از همرزمانش را منتشر کرد که درباره‌ی این حمله با هم بحث می‌کردند. بیت‌الله این مسئولیت را انکار کرد که برای طالبان غیر عادی بود.

ما معلمانی داشتیم که مطالعات اسلامی درس می‌دادند و برای تدریس قرآن به من و بچه‌های محل به منزل ما می‌آمدند، زمانی که طالبان به آنجا رسید من قرائت کل قرآن را تمام کرده بودم که به آن ختم قران می گوییم و این برای بابا یعنی پدر بزرگم که یک روحانی بود، خیلی خوشحال کننده بود. ما به زبان عربی می خواندیم و اکثر مردم واقعاً نمی‌دانند معانی آیات چیست ولی من یادگیری معانی آن‌ها را به صورت ترجمه آغاز کرده بودم. بر خلاف نظر من یکی از معلمین قرائت قرآن سعی می کرد ترور بی‌نظیر را توجیه کند. او گفت: "کار خیلی خوبی بود که بی‌نظیر کشته شد. وقتی زنده بود فایده‌ای نداشت. او به درستی از اسلام پیروی نمی کرد. اگر زنده بود باز هم هرج و مرج به‌وجود می‌آمد. "

من شوکه شدم و به پدرم این را گفتم. وی گفت: "ما گزینه‌ی دیگری نداریم. برای یادگیری قرآن به این ملاها وابسته هستیم ولی تو فقط برای اینکه معانی لغوی قرآن را یاد بگیرید، از اوکمک بخواه و از توضیحات و تفسیرهای او پیروی نکن. فقط یاد بگیر خداوند چه گفته است. کلام او پیام‌های الهی هستند که شما برای تفسیر آن آزاد و مستقل هستید. "

۱۱. کلاس زرنگ

این مدرسه بود که در آن روزهای تاریک مرا به پیش می‌برد. وقتی در خیابان بودم احساس می‌کردم هر کسی که از کنارش می‌گذرم، یک طالب است. ما کیف‌های مدرسه‌ی خود را قایم می‌کردیم و کتاب‌هایمان را توی شال‌های خود می‌گذاشتیم. پدرم همیشه می‌گفت زیباترین چیز در روستا هنگام صبح دیدن بچه‌ها با لباس‌های متحدالشکل مدرسه است، ولی ما می‌ترسیدیم که آن‌ها را بپوشیم.

من و همکلاسی‌هایم به مقطع دبیرستان وارد شدیم. خانم مریم گفت هیچ‌کس نمی‌خواست به کلاس شما آموزش دهد زیرا زیاد سؤال می‌پرسیدیم. ما دوست داشتیم به عنوان دختران زرنگ شناخته شویم. وقتی برای تعطیلات و عروسی‌ها دست‌هایمان را حنا می‌زدیم. به جای گل و پروانه فرمول‌های ریاضی و شیمی پرتاب می‌کردیم. رقابت من با ملکه‌نور ادامه داشت. ولی بعد از شوکی که به خاطر شکست از او، آن زمان که به مدرسه ما آمد، به من وارد شد سخت تلاش کردم و موفق شدم موقعیت خود را در بردن جوائز برای کسب مقام اول کلاس دوباره به‌دست آورم. او معمولاً دوم می‌شد و مونیبا هم سوم. معلمان به ما می‌گفتند ممتحنین اول نگاه می‌کنند که چقدر نوشته‌اید، سپس به نحوه‌ی ارائه درس توسط شما توجه می‌کنند. مونیبا زیباترین نگارش و ارائه را در بین ما سه نفر داشت ولی من همیشه به او می‌گفتم که به قدر کافی به خود اعتماد ندارد. او سخت تلاش می‌کرد زیرا نگران بود که اگر نمرات پایینی بگیرد پدر و برادرانش ممکن است آن را بهانه کنند تا جلو تحصیل او را بگیرند. من در ریاضی

ضعیف‌ترین بودم. یک بار در یک تست صفر گرفتم گرچه برای آن سخت کوشیدم. معلم شیمی ما آقای عبیدالله (ما تمام معلم‌ها را آقا یا خانم صدا می‌زدیم) می‌گفت من سیاستمدار به دنیا آمده‌ام زیرا در آغاز امتحانات شفاهی همیشه می‌گفتم: "آقا، می‌توانم بگویم شما بهترین معلم هستید و کلاس شما کلاس مورد علاقه‌ی من است."

بعضی از والدین شکایت داشتند زیرا فکر می‌کردند به من لطف می‌شود چراکه پدرم صاحب مدرسه بود، ولی مردم همیشه متحیر بودند که علی‌رغم رقابتی که باهم داشتیم ما همگی دوستان خوبی بودیم و به همدیگر حسادت نمی‌کردیم. ما همچنین در امتحانات هیئت امنا با هم رقابت داشتیم. این امتحانات بهترین دانش‌آموزان منطقه را از میان مدارس خصوصی انتخاب می‌کرد و در یک سال من و ملکه‌نور دقیقاً نمرات یکسانی کسب کردیم. ما در مدرسه یک مقاله دیگر نوشتیم تا ببینیم چه کسی باید جایزه را ببرد و دوباره نمرات یکسانی گرفتیم. به خاطر اینکه مردم فکر نکنند توجه خاصی به من می‌شود پدرم ترتیبی داد که ما در یک مدرسه‌ی دیگر مسابقه مقاله نویسی بدهیم و آن هم مدرسه‌ی دوستش احمد شاه بود. دوباره نمرات یکسانی گرفتیم و بنابراین هر دو، جایزه را بردیم.

بیشتر سر و کارمان با مدرسه بود تا کار در خانه. اجرای نمایشنامه را دوست داشتیم. طرحی براساس نمایشنامه رومئو و ژولیت درباره فساد نوشتم. من نقش رومئو را به عنوان یک کارمند دولت بازی می‌کردم که با مردمی که به دنبال شغل بودند، مصاحبه

می‌کردم. کاندیدای اول یک دختر زیبا بود و رومئو از او سؤالات خیلی آسانی می‌پرسد مثل: "یک دوچرخه چند چرخ دارد؟" و او جواب می‌دهد: "دو" سپس می‌گوید: "شما خیلی باهوش هستید. " کاندیدای بعدی یک مرد است و بنابراین رومئو از او چیزهای غیر ممکن می‌پرسد: "بدون ترک صندلی خود، به من ساختار پنکه‌ای را که در اتاق و بالای سر ما قرار دارد توضیح بده. " کاندیدا می‌پرسید: "چگونه ممکن است این را بدانم؟ " رومئو جواب می‌دهد: "شما می‌گویید که دارای مدرک دکتری هستید ولی جواب این سؤال را نمی‌دانید. " و او تصمیم می‌گیرد شغل را به دختر بدهد.

البته مونیبا نقش دختر را بازی می‌کرد و یکی دیگر از همکلاسی‌هایمان به نام آتیه نقش دستیار مرا بازی می‌کرد تا مقداری طنز و سرگرمی به همراه مطالب بامزه به آن اضافه کند. همه بسیار خندیدند. من دوست دارم تقلید دیگران را درآورم و زنگ‌های تفریح دوستانم به من التماس می‌کردند تقلید معلم‌ها خصوصاً آقای عبیدالله را درآورم. با تمام حوادث بدی که در آن روزها اتفاق می‌افتاد، برای خندیدن به دلایل خیلی کوچکی نیاز داشتیم.

عملیات ارتش در پایان سال ۲۰۰۷ موجب خلاص شدن از دست طالبان نشده بود. ارتش در سوات مانده بود و در همه جای شهر حضور داشت، با این وجود فضل‌الله هر روز از رادیو صحبت می‌کرد و در سرتاسر سال ۲۰۰۸ وضعیت با انفجارها و کشتارها نسبت به قبل بدتر شده بود. تمام چیزی که ما در آن روزها پیرامونش صحبت می‌کردیم شامل ارتش و طالبان و این طرز تلقی می‌شد

که ما بین دو طرف گیر کرده بودیم. آتیه عادت داشت مرا با گفتن این جمله که "طالبان خوب است. ارتش خوب نیست. " اذیت کند. من جواب می‌دادم اگر یک مار و یک شیر بخواهند به ما حمله کنند کدام خوب است؟ مار یا شیر؟

مدرسه‌ی ما به خاطر این همه وحشت که در خارج از آن وجود داشت، پناهگاه امنی بود. همه‌ی دختران کلاس، می‌خواستند پزشک شوند ولی من تصمیم داشتم مخترع باشم و یک دستگاه ضد طالبان بسازم که با بو کردن، آن‌ها را پیدا کند و سلاح‌هایشان را منهدم سازد و البته در مدرسه ما هم تهدید می‌شدیم و بعضی از دوستان‌مان ترک تحصیل کردند. فضل‌الله مرتباً از رادیو می‌گفت دختران باید در خانه بمانند و نیروهایش شب هنگام به وقت حکومت نظامی که بچه‌ها حضور نداشتند مدارس را منفجر می‌کردند.

اولین مدرسه‌ای که منفجر شد شاوار زنگای بود که یک دبستان دخترانه در متا بود. ما نمی‌توانستیم باور کنیم کسی چنین کاری را انجام دهد. بعد، تقریباً هر روز بمبگذاری‌های بیشتری رخ می‌داد. حتی در مینگوره انفجارهایی رخ داد. دوبار وقتی در آشپزخانه بودم بمب منفجر شد، و آن‌قدر نزدیک به ما بود که تمام خانه می‌لرزید و هواکش بالای پنجره به پایین افتاد. از رفتن به آشپزخانه خیلی می‌ترسیدم و فقط با دویدن می‌رفتم و بر می‌گشتم.

در آخرین روز فوریه ۲۰۰۸ در آشپزخانه بودم که صدای انفجار بزرگی را شنیدیم. انفجاری بود که گوش را کر می‌کرد چرا که خیلی

نزدیک بود. طبق معمول همدیگر را صدا زدیم تا مطمئن شویم سالم هستیم. 'خایسته، پیشو، بهابی، خوشحال، عطال! ' مرتباً صدای آژیر می‌شنیدیم، گویی تمام آمبولانس‌های مینگوره از آنجا عبور می‌کنند. یک بمبگذار انتحاری در زمین بسکتبال دبیرستان حاجی بابا خود را منفجر کرده بود. نماز میت برای یک افسر معروف پلیس، جاوید اقبال، در جریان بود. وی توسط یک بمبگذار انتحاری در منطقه‌ای دور افتاده در حالیکه تلاش کرده بود از دست او فرار کند، کشته شده بود. او اهل مینگوره بود و جسدش را برای تشییع جنازه و ادای احترام توسط پلیس برگردانده بودند و حالا طالبان عزاداران را با بمبگذاری دیگری مواجه کرده بود. بیش از پنجاه و پنج نفر کشته شدند از جمله پسر کوچک جاوید اقبال و خیلی دیگر از افرادی که ما آن‌ها را می‌شناختیم. ده عضو خانواده مونیبا آنجا بودند، یا کشته شدند و یا مجروح. مونیبا گیج شده بود. تمام شهر در شوک فرو رفته بود و در تمام مساجد عزاداری برپا بود.

از پدرم پرسیدم: "حالا می‌ترسید؟ "

او به من گفت: "شب‌ها ترس ما بیشتر است، دردانه ولی صبح‌ها در روشنایی روز، دوباره جرأت خود را پیدا می‌کنیم. " و این در مورد خانواده‌ی ما صدق می‌کند. ما می‌ترسیدیم ولی ترس‌مان به اندازه شجاعت‌مان نبود. وی می‌گفت: "ما باید دره‌ی سوات را از طالبان پاک کنیم. آن زمان هیچ‌کس این ترس را حس نخواهد کرد. "

به هنگام بحران ما پشتون‌ها به راه‌های مورد اطمینان قدیمی متوسل می‌شویم بنابراین در سال ۲۰۰۸ بزرگ‌ترها در سوات مجمعی به‌نام جرگه‌ی قومی برای مبارزه با فضل‌الله تشکیل دادند. سه نفر محلی، مختارخان یوسف‌زی، خورشید کاکاجی و زاهدخان، حجره به حجره رفتند تا بزرگ‌ترها را متقاعد کنند که به هم ملحق شوند. بزرگ‌تر همه یک مرد ریش‌سفید بود و هفتاد و چهار سال داشت به‌نام عبدالخان خالق که یکی از محافظان ملکه (انگلیس) بود زمانی که از سوات دیدار کرده بود تا با والی آنجا مدتی بماند. گرچه پدرم ریش سفید یا خان نبود، ولی به عنوان سخنگو انتخاب شد چرا که واهمه‌ای از این نداشت که علنی صحبت کند. او به زبان پشتو شعر می‌گفت ولی می‌توانست با زبان رسمی کشور یعنی اردو و انگلیسی روان صحبت کند و این به آن معنا بود که او یک رابط خوب هم در خارج از سوات و هم در داخل سوات است.

هر روز پدرم به‌جای شورای ریش‌سفیدان سوات در سمینارها و رسانه‌ها با فضل‌الله درگیر بود. او می‌پرسید: "دارید چه می‌کنید؟ شما با هرج و مرج با زندگی و فرهنگ ما بازی می‌کنید. "

پدرم به من می‌گفت: "هر سازمانی که برای صلح کار می‌کند من به آن ملحق می‌شوم. اگر شما می‌خواهید دعوایی را حل کنید و یا از یک کشمکش خارج شوید اولین چیزی که باید بگویید، حقیقت است. اگر شما سردرد داشته باشید و به دکتر بگویید شکمتان درد می‌کند، او چگونه می‌تواند به شما کمک کند؟ باید حقیقت را بگویید، حقیقت ترس را از بین می‌برد.

پدرم وقتی با فعالان همکار خود ملاقات می‌کرد مخصوصاً دوستان قدیمی مثل احمدشاه، محمد فاروق و زاهد خان، اغلب با او می‌رفتم. احمد شاه هم یک مدرسه داشت و محمد فاروق در آنجا کار می‌کرد و آن‌ها گاهی اوقات روی چمن مدرسه‌اش جمع می‌شدند. زاهد خان صاحب یک هتل بود و حجره‌ای بزرگ داشت. وقتی آن‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند من برایشان چای می‌بردم، بعد بی‌سر و صدا می‌نشستم و به بحث‌های آن‌ها که چه کار خواهند کرد گوش می‌دادم. آن‌ها می‌گفتند: "ملاله فقط دختر ضیاءالدین نیست. او دختر همه‌ی ماست."

آن‌ها به پیشاور و اسلام‌آباد رفت و آمد داشتند و مصاحبه‌های زیادی را در رادیو مخصوصاً رادیو صدای آمریکا و بی بی سی داشتند و البته به نوبت، طوری که همیشه یکی از آن‌ها در دسترس بود. آن‌ها به مردم می‌گفتند آنچه درسوات اتفاق می‌افتد مربوط به اسلام نیست. پدرم می‌گفت حضور طالبان در سوات بدون حمایت بعضی در ارتش و سیستم اداری ممکن نیست. بر حکومت است که از حقوق شهروندان دفاع کند، ولی وضعیت خیلی مشکل است زمانی که شما فرق بین دولت و غیر دولت را نمی‌دانید و نمی‌توانید به دولت اعتماد کنید که از شما در برابر غیر دولت حمایت کند.

ارتش و سرویس اطلاعاتی ما خیلی قوی هستند و اکثر مردم دوست نداشتند این چیزها را در ملأ عام به زبان آورند. ولی پدرم و خیلی از دوستانش ترسی نداشتند. او می‌گفت: "آنچه که شما انجام می‌دهید ضد مردم و ضد پاکستان است ولی هیچ‌کس و

هیچ چیز نباید برای دولت قربانی شود. دولت مثل مادر است و یک مادر هرگز بچه‌هایش را ترک یا فریب نمی‌دهد. "

او از این حقیقت که اکثر مردم اظهار نظر نمی‌کنند، متنفر بود. در جیبش شعری داشت از مارتین نیمولر که در زمان آلمان نازی می‌زیسته است.

اول آنها برای کمونیست‌ها آمدند،

و من چیزی نگفتم زیرا کمونیست نبودم.

سپس برای سوسیالیست‌ها آمدند،

و من چیزی نگفتم زیرا سوسیالیست نبودم.

سپس برای اتحادیه‌های کارگری آمدند،

و من چیزی نگفتم زیرا من عضو اتحادیه‌ی کارگری نبودم.

سپس برای یهودی‌ها آمدند،

و من چیزی نگفتم زیرا من یهودی نبودم.

بعد برای کاتولیک‌ها آمدند،

و من چیزی نگفتم زیرا من کاتولیک نبودم.

و بعد برای من آمدند،

و دیگر کسی نبود که برای من چیزی بگوید.

می‌دانستم حق با اوست. اگر مردم ساکت باشند هیچ چیز عوض نخواهد شد.

در مدرسه، پدرم یک راهپیمایی برای صلح ترتیب داد و ما را تشویق کرد علیه آنچه که اتفاق می‌افتاد علناً اظهار نظر کنیم. مونیبا به‌خوبی گفت: "ما پشتون‌ها مردمی دین‌دوست هستیم. به خاطر طالبان تمام جهان ادعا می‌کند ما تروریست هستیم. اینگونه نیست. ما دوستدار صلح هستیم. کوه‌های ما، درختان ما، گل‌های ما و همه چیز در دره‌ی ما از صلح می‌گویند. گروهی از ما دختران در شبکه تلویزیون (ATV) خیبر که تنها شبکه خصوصی پشتو زبان است، پیرامون ترک تحصیل دختران در اثر خشونت مصاحبه کردیم. معلمان پیشاپیش در مورد چگونگی جواب دادن به سوالات به ما کمک کردند. من تنها کسی نبودم که مصاحبه دادم. وقتی یازده یا دوازده ساله بودیم با هم با این شبکه مصاحبه می‌کردیم ولی وقتی سیزده یا چهارده ساله شدیم، برادران و پدران دوستانم به آن‌ها اجازه ندادند زیرا وارد سن بلوغ شده بودند و می‌بایست حجاب را رعایت می‌کردند و آن‌ها هم می‌ترسیدند.

یک روز به شبکه (GeoTV) رفتم که بزرگ‌ترین شبکه خبری کشور است. در دفترشان دیواری از صفحات تلویزیونی بود. از دیدن

این همه کانال متحیر شدم. بعداً فکر کردم که رسانه‌ها به مصاحبه نیاز دارند. آن‌ها می‌خواهند با یک دختر کوچک مصاحبه کنند ولی دخترها می‌ترسند و حتی اگر نترسند والدینشان به آن‌ها اجازه نمی‌دهند. من پدری دارم که نمی‌ترسد و در کنار من است. او گفت: "شما بچه هستید و حق شماست که صحبت کنید. " هر چه بیشتر مصاحبه می‌دادم احساس قوی‌تر شدن داشتم و حمایت بیشتری از ما می‌شد. من فقط یازده سال داشتم ولی بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدم و رسانه‌ها هم به نظر می‌آمد دوست دارند از یک دختر جوان کسب خبر کنند. یک روزنامه‌نگار مرا "یک خانم جوان درخشان" نامید و دیگری گفت سن عقلی شما بیشتر از سن شناسنامه‌تان است. در قلبم این اعتقاد را داشتم که خداوند از من محافظت خواهد کرد. اگر برای حقوقم و حقوق دختران صحبت می‌کنم، کار اشتباهی انجام نمی‌دهم، وظیفه من است که این کار را انجام دهم. خداوند می‌خواهد بداند در این مواقع چگونه رفتار می‌کنیم. در قرآن آیه‌ای است که می‌فرماید: "باطل بایستی برود و حق پیروز می‌شود. " من در حیرت بودم. اگر مردی، مثلاً فضل‌الله، می‌تواند همه چیز را خراب کند چرا یک دختر نتواند آن را تغییر دهد؟ هر شب دعا می‌کردم و از خداوند تقاضا داشتم به من توان دهد.

رسانه‌ها در سوات تحت فشار بودند تا پوشش مثبتی برای طالبان داشته باشند. بعضی حتی محترمانه مسلم خان سخنگوی طالبان را "پدر مدرسه" می‌نامیدند، در حالیکه در واقع او مدارس را نابود می‌کرد. ولی خیلی از روزنامه‌نگاران محلی از آنچه که در سوات می‌گذشت ناراحت بودند و آن‌ها به ما تریبونی قوی داده بودند که می‌توانستیم چیزهایی را بگوییم که خودشان جرأت آن

را نداشتند.

ما ماشین نداشتیم بنابراین با ریکشا می‌رفتیم و یا یکی از دوستان پدرم با ماشین خود، ما را برای مصاحبه می‌برد. یک روز من و پدرم برای حضور در برنامه‌ای به زبان اردو در شبکه‌ی بی بی سی با میزبانی یک مقاله‌نویس معروف به نام وسطالله‌خان به پیشاور رفتیم. ما با دوست پدرم فاضل مولا و دخترش رفتیم، دو پدر و دو دختر، نماینده‌ی طالبان مسلم خان بود که در استودیو حضور نداشت. من کمی نگران بودم ولی می‌دانستم این برنامه خیلی مهم است زیرا افراد زیادی در سرتاسر پاکستان به آن گوش می‌دادند. من گفتم: "طالبان چگونه جرأت می‌کند حق تحصیل را از من بگیرد؟ از طرف مسلم‌خان جوابی نیامد زیرا مصاحبه‌ی تلفنی او قبلاً ضبط شده بود. برنامه‌ی ضبط شده چگونه به سوالات زنده می‌توانست پاسخ دهد؟ "

بعد از آن مردم به من تبریک می‌گفتند. پدرم می‌خندید و می‌گفت من باید وارد سیاست شوم. او به شوخی گفت: "حتی به عنوان یک بچه‌ی نوپا مثل یک سیاست مدار حرف می‌زدید" ولی هرگز به مصاحبه‌هایم گوش نمی‌دادم، می‌دانستم این‌ها قدم‌های کوچکی هستند.

کلمات ما مثل شکوفه‌های بهاری اُکالیپتوس بود که بر روی باد به این طرف و آن طرف می‌رفتند. تخریب مدارس ادامه داشت، در شب هفتم اکتبر ۲۰۰۸ صدای یک سری انفجارها در دوردست شنیدیم. روز بعد متوجه شدیم شبه‌نظامیان نقابدار وارد

مدرسه‌ی دخترانه سانگوتا (Sangota) و کالج اکسلسیور (Excelsior) پسران شده بودند و با استفاده از وسایل انفجاری پیشرفته آن‌ها را منفجر کرده بودند. معلمان پیشاپیش آنجا را تخلیه کرده بودند زیرا قبلاً تهدید شده بودند، این‌ها مدارس معروفی بودند مخصوصاً سانگوتا که به زمان آخرین والی می‌رسید و به‌خاطر برتری علمی کاملاً شناخته شده بود. همچنین این مدارس خیلی بزرگ بودند، اکسلسیور بیش از دوهزار و سانگوتا هزار دانش‌آموز داشت. پدرم بعد از انفجارات به آنجا رفت و دید که ساختمان‌ها کاملاً با خاک یکسان شده‌اند. او با گزارشگران تلویزیون در میان آجرهای شکسته و کتاب‌های مدفون در زیر خاک‌ها مصاحبه کرد و با ترس به منزل برگشت. او گفت: "همه‌اش خرابه است. "

با این وصف پدرم امیدوار بود و اعتقاد داشت روزی فرا خواهد رسید که خرابی‌ها پایان خواهد یافت. آنچه که واقعاً او را مأیوس می‌کرد غارت مدارس تخریب شده بود. مبل‌ها، کتاب‌ها و کامپیوترها همگی توسط افراد محلی به سرقت می‌رفت. وقتی این اخبار را می‌شنید گریه می‌کرد. آن‌ها کرکس‌هایی هستند که روی اجساد فرود می‌آیند.

روز بعد به یک برنامه زنده در صدای آمریکا رفت و با عصبانیت حملات را محکوم کرد. مسلم خان، سخنگوی طالبان، در آن سوی خط بود. پدرم از او پرسید: "این دو مدرسه چه اشتباه بزرگی داشتند که شما بایستی آن‌ها را بمبگذاری کنید؟ "

مسلم خان گفت سانگوتا یک صومعه‌ی دخترانه بود که مسیحیت را آموزش می‌داد و اکسلسیور هم مختلط بود، که پسرها و

دخترها را با هم آموزش می‌داد. پدرم جواب داد: " هر دو جواب شما غلط است. مدرسه سانگوتا از دهه ۱۹۶۰ تا حال اینجا بوده است و هرگز کسی به مسیحیت تغییر دین نداده و در واقع بعضی از آن‌ها به اسلام گرویده‌اند. مدرسه اکسلسیور هم فقط در مقطع دبستان مختلط است. "

مسلم خان جواب نداد. از پدرم پرسیدم: "دختران خودشان چطور؟ آیا آموزش نمی‌خواهند؟ "

مدیر مدرسه، مادام مریم، در مدرسه سانگوتا تحصیل کرده بود و خواهر کوچک‌ترش، عایشه، دانش‌آموز آنجا بود بنابراین او و بعضی دیگر از دختران سانگوتا به مدرسه ما منتقل شدند. شهریه‌های ماهانه مدرسه هرگز برای پوشش هزینه‌ها کافی نبود بنابراین شهریه‌ی اضافی مورد استقبال واقع می‌شد، ولی پدرم ناراحت بود. او به همه جا می‌رفت تا بازسازی هر دو مدرسه را خواستار شود. یک‌بار برای جمعی سخنرانی کرد و دختر بچه‌ی یکی از حضار را بالا گرفت و گفت: "این دختر آینده ماست، آیا ما می‌خواهیم او بیسواد باشد؟ " جمعیت هم پیمان شدند که قبل از دست کشیدن دختران‌شان از تحصیلات، خود را قربانی خواهند کرد. دختران تازه‌وارد داستان‌های وحشتناکی تعریف می‌کردند. عایشه می‌گفت چگونه یک روز در سر راه از مدسه به خانه یک از اعضای طالبان را دیده است که سر بریده یک پلیس را با موهایش بالا گرفته و خون از گردنش می‌چکید. دختران مدرسه سانگوتا هم خیلی با استعداد بودند و این به معنای رقابت بیشتر بود. یکی از آن‌ها، ریدا، در نطق کردن بسیار عالی بود. بعد از آن او دیگر یکی از دوستان خوب من و مونیبا بود و گاهی اوقات به خاطر عدد سه درگیری درست می‌شد. مونیبا اغلب غذا

به مدرسه می‌آورد و فقط یک قاشق اضافی هم داشت. من از مونیبا می‌پرسیدم: "آیا دوست من هستید یا دوست ریدا؟"

او می خندید و می گفت: "ما سه دوست خوب هستیم."

تا پایان سال ۲۰۰۸ حدود چهارصد مدرسه توسط طالبان تخریب شده بود. ما حکومتی زیر نظر رئیس جمهور آصف زرداری، شوهر بی‌نظیر، داشتیم ولی به نظر نمی‌رسید برای سوات اهمیتی قائل باشند. من به مردم می گفتم اوضاع تغییر خواهد کرد اگر دختران خود زرداری در سوات به مدرسه بروند. در تمام کشور بمبگذارهای انتحاری وجود داشت، حتی هتل ماریوت در اسلام آباد منفجر شده بود.

در سوات، شهر از مناطق دورافتاده امن‌تر بود و خیلی از خویشاوندان از مناطق اطراف، نزد ما به شهر می‌آمدند. خانه کوچک بود و با دختر خاله‌هایم که قبلاً آنجا بودند، بیشتر شلوغ شد. کاری نداشتیم که انجام دهیم. نمی‌توانستیم در خیابان یا پشت بام آن طور که قبلاً عادت داشتیم کریکت بازی کنیم، هر بار در حیاط تیله‌بازی می کردیم. پیوسته با برادرم خوشحال دعوا می کردم و او گریه‌کنان پیش مادرم می‌رفت. هرگز خوشحال و ملاله در طول تاریخ با هم دوست نبوده‌اند.

دوست داشتم موهایم را به شیوه‌های مختلف درست کنم و مدت‌ها جلوی آیینه در حمام مدل‌هایی را که در فیلم‌ها دیده بودم امتحان می کردم. تا هشت یا نه سالگی مادرم موهایم را مثل برادرم کوتاه می کرد و این به خاطر شپش و شستشوی آسان و شانه

کردن بود و اینکه در زیر شالی که می‌پوشیدم موهایم به هم می‌ریخت. ولی بالاخره او را متقاعد کردم به من اجازه دهد آن را تا روی شانه‌هایم بلند بگذارم. بر خلاف موهای مونیبا که صاف است موهای من فرفری است و من دوست داشتم به صورت حلقه حلقه و یا در دو طرف سرم آن را ببافم. مادرم فریاد می‌زد: "پیشو آنجا داری چه کار می‌کنی؟ میهمانان می‌خواهند حمام کنند و همه منتظر شما هستند."

یکی از سخت‌ترین ایام، ماه رمضان ۲۰۰۸ بود. در ماه رمضان هیچ غذا یا نوشیدنی نباید در طول روز از گلوی یک مسلمان پایین برود. طالبان ایستگاه برق را منفجر کردند و بنابراین ما برق نداشتیم، سپس چند روز دیگر لوله گاز را منفجر کردند و دیگر گاز هم نداشتیم. قیمت کپسول‌های گاز که از فروشگاه می‌خریدیم دو برابر شد، بنابراین مادرم مجبور بود مثل آنچه که در روستا انجام می‌دادیم روی آتش غذا درست کند. او شکایتی نداشت، غذا می‌بایست پخته شود و او آن را می‌پخت. دیگرانی بودند که وضع بدتری از ما داشتند. آب تمیزی هم وجود نداشت، وبا داشت جان مردم را می‌گرفت و بیمارستان‌ها از عهده‌ی همه‌ی مریض‌ها برنمی‌آمدند و مجبور بودند بیرون از بیمارستان برای درمان مردم چادر بزنند.

گرچه در خانه ژنراتور نداشتیم ولی پدرم برای مدرسه یک ژنراتور خرید و آب تمیز از چاه پمپ می‌شد و همه بچه‌های محل برای ذخیره‌ی آب به آنجا می‌رفتند. هر روز صف‌هایی از مردم در انتظار پر کردن کوزه، بطری و بشکه تشکیل می‌شد. یکی از همسایه‌ها

ترسید و گفت: "چه می‌کنید؟ اگر طالبان بداند شما در ماه رمضان به مردم آب می‌دهید با بمب به ما حمله خواهند کرد!"

پدرم می‌گفت مردم یا از تشنگی می‌میرند یا از بمبگذاری.

روزهایی که به سفر یا پیک‌نیک می‌رفتیم مثل رؤیا به نظر می‌رسیدند، هیچ‌کس از خانه‌ی خود بعد از غروب آفتاب جرأت بیرون رفتن نداشت. تروریست‌ها حتی بالابر اسکی و هتل بزرگ ملام جبا را که گردشگران به آنجا می‌رفتند، منفجر کردند. بهشت تعطیلات به جهنمی تبدیل شد که هیچ گردشگری جرأت ورود به آن را نداشت.

بعد در پایان سال ۲۰۰۸ معاون فضل‌الله، مولانا شاه دوران، در رادیو اعلام کرد تمام مدارس دخترانه بسته خواهد شد. او هشدار داد از پانزدهم ژانویه دختران نمی‌بایست به مدرسه بروند. اول فکر کردم این یک جوک است. از دوستانم پرسیدم: "آن‌ها چگونه می‌توانند ما را از رفتن به مدرسه باز دارند؟ توان این کار را ندارند. آن‌ها می‌گویند می‌توانند کوه‌ها را نابود کنند ولی نمی‌توانند جاده‌ها را هم کنترل کنند."

بقیه‌ی دختران با من موافق نبودند، آن‌ها می‌پرسیدند: "چه کسی آنان را باز می‌دارد؟ آن‌ها تاکنون صدها مدرسه را ویران کرده‌اند و کسی کاری انجام نداده است."

پدرم می‌گفت مردم سوات و معلمان تا آخرین کلاس، آخرین معلم و آخرین دانش‌آموز که زنده باشد به آموزش بچه‌های ما ادامه

خواهند داد. والدینم هیچوقت حتی یک بار هم پیشنهاد ندادند که من به مدسه نروم. گرچه ما مدرسه را دوست داشتیم ولی به اهمیت آموزش تا زمانی‌که طالبان سعی داشت مانع ما شود، پی‌نبرده بودیم. رفتن به مدرسه، خواندن و تکلیف انجام دادن فقط برای وقت گذراندن نبود بلکه آینده‌ی ما بود.

زمستان آن سال برف آمد و ما خرسهای برفی، بدون اینکه شاد باشیم، درست می‌کردیم. در زمستان طالبان خود را در کوه‌ها مخفی می‌کردند ولی ما می‌دانستیم آن‌ها برمی‌گردند و اینکه بعد چه خواهد شد معلوم نبود. ما باور داشتیم مدرسه دوباره باز خواهد شد. طالبان می‌توانست قلم و کتاب‌هایمان را از ما بگیرد ولی نمی‌توانست ما را از فکر کردن باز دارد.

۱۲. میدان خونین

اجساد را شبانه در میدان انباشته می‌کردند تا هنگامی که صبح روز بعد همه به سر کار می‌رفتند، آن‌ها را ببینند. معمولاً یادداشتی به آن‌ها سنجاق می‌شد که روی آن نوشته بود: "این چیزی است که برسر یک مأمور ارتش می‌آید. " و یا "تا ساعت ۱۱ صبح به این جسد دست نزنید و گرنه نفر بعدی شما خواهید بود. " در بعضی از این شب‌ها که کشتار اتفاق می‌افتاد زلزله هم گاهی می‌آمد که مردم را بیشتر هراسان می‌کرد زیرا ما هر مصیبت طبیعی را به مصیبتی انسانی ربط می‌دهیم.

آن‌ها در یک شب بسیار سرد در ژانویه ۲۰۰۹ شابانه را کشتند. او در بازار بانر زندگی می‌کرد که خیابانی است تنگ در شهر مینگوره که به خاطر رقصندگان و موسیقدانانش مشهور است. پدر شابانه گفت که گروهی از مردان درِ اتاقش را زدند و از او خواستند که برای آن‌ها برقصد، او رفت که لباس رقص به تن کند و وقتی برگشت تا برای آن‌ها برقصد، اسلحه‌هایشان را بیرون کشیدند و تهدید کردند گلوی او را خواهند شکافت. این بعد از حکومت نظامی در ساعت نه شب اتفاق افتاد و مردم صدای جیغ او را می‌شنیدند که می‌گفت: "قول می‌دهم دیگر نکنم! قول می‌دهم آواز نخوانم و دیگر نرقصم، به خاطر خدا مرا رها کنید! من یک زن هستم، یک مسلمان، مرا نکشید! " و بعد صدای گلوله‌هایی شنیده شد و بدن تیر خورده او را به میدان سبز کشاندند. آن‌قدر اجساد زیادی در آنجا رها شده بود که مردم دیگر نام میدان خونین به آن داده بودند.

صبح روز بعد خبر مرگ شابانه را شنیدیم. رادیو فضل‌الله گفت او به‌خاطر شخصیت غیر اخلاقی‌اش مستحق مرگ بود و اگر دختران دیگری در بازار بانر برنامه اجرا کنند، یک به یک کشته خواهند شد. ما مفتخر به موسیقی و هنر خود در سوات بودیم، ولی حالا اکثر رقصندگان به لاهور یا دبی فرار می‌کردند. موسیقدانان آگهی روزنامه‌ها را نشان می‌دادند که می‌گفت از اجرای موسیقی دست کشیده‌اند و قول می‌دادند زندگی پاکی خواهند داشت تا طالبان را راضی نگه‌دارند.

مردم عادت داشتند راجع به شخصیت بد شابانه صحبت کنند ولی مردها آرزو می‌کردند هم رقص او را ببینند و هم از او متنفر باشند چراکه او یک رقاصه بود. دختر یک خان نمی‌تواند با پسر یک آرایشگر ازدواج کند همچنین دختر یک آرایشگر نمی‌تواند با پسر یک خان ازدواج کند. ما پشتون‌ها کفش را دوست داریم ولی پینه دوز را دوست نداریم. روسری و پتو را دوست داریم ولی به بافنده احترام نمی‌گذاریم. کارگران یدی کمک زیادی به جامعه ما می‌کنند ولی شناخته نمی‌شوند و به این دلیل است که خیلی از آن‌ها به طالبان ملحق می‌شدند تا بالاخره به موقعیت و قدرت برسند.

افراد زیادی دوست داشتند رقص شابانه را ببینند ولی برای او احترام قائل نبودند و وقتی به قتل رسید، هیچ نگفتند. بعضی‌ها حتی بدون اینکه از طالبان ترسیده باشند و بعضی‌های دیگر هم به خاطر اینکه طرفدار طالبان بودند موافق قتل او بودند. آن‌ها می‌گفتند: "او بد بود و حق این بود که کشته شد."

نمی‌توانم بگویم آن بدترین روز بود. در زمان قتل شابانه هر روز بدترین روز به نظر می‌رسید، هر لحظه بدترین لحظه بود. خبر بد همه جا بود: اینجا بمبگذاری شد، این مدرسه منفجر شد، شلاق در ملأ عام.

داستان‌ها بی‌پایان بود و جانکاه. چند هفته بعد از قتل شابانه، یک معلم در متا وقتی از پوشیدن شلوار تا روی قوزک پا آن طور که طالبان می‌پوشید خودداری کرد، کشته شد. او به آن‌ها گفته بود که در هیچ جای اسلام این گونه گفته نشده است. آن‌ها او را اعدام و سپس پدرش را تیرباران کردند.

نمی‌فهمیدم طالبان می‌خواست چه کار کند. من در مصاحبه‌ها می‌گفتم: " آن‌ها از دین ما سوء استفاده می‌کنند. اگر من یک اسلحه را به طرف گردن شما بگیرم و بگویم اسلام دین واقعی است، شما چگونه اسلام را می‌پذیرید؟ اگر آن‌ها می‌خواهند همه‌ی مردم جهان مسلمان باشند چرا اول خود را به عنوان یک مسلمان خوب نشان نمی‌دهند؟ "

پدرم معمولاً به خاطر چیزهایی که می‌دید و می‌شنید مثل بریدن سر پلیس‌ها و نشان دادن آن‌ها در شهر بهت‌زده به خانه برمی‌گشت. حتی آن‌هایی که ابتدا از فضل‌الله دفاع کرده و معتقد بودند که افرادش مسلمان واقعی هستند، و به او طلاهایشان را داده بودند، به او پشت کردند. پدرم داستان زنی را به من گفت که سخاوتمندانه به طالبان کمک کرده بود در حالی که شوهرش در خارج به سختی کار می‌کرد. وقتی برگشت و دید همسرش طلاهایش را بخشیده است، عصبانی شد. یک شب در روستایشان

انفجار کوچکی رخ داد، زنش فریاد زد، شوهرش گفت: "فریاد نزن، این صدای گوشواره‌ها و آویز بینی تو می‌باشد. حالا به صدای گردنی و النگوهایت گوش کن. "

با این وجود هنوز عده‌ی کمی آشکارا اظهار نظر می‌کردند. رقیب قدیمی پدرم در رشته علوم سیاسی دانشگاه، احسان الحق حقانی، در اسلام‌آباد روزنامه‌نگار شده بود و کنفرانسی درباره وضعیت سوات سازمان داده بود. هیچ‌کدام از وکلا و دانشگاهیانی که برای سخنرانی دعوت شده بودند، حضور نیافتند. فقط پدرم و چند روزنامه‌نگار به آنجا رفتند. به نظر می‌آمد مردم پذیرفته‌اند طالبان به اینجا آمده تا بمانند و بنابراین بهتر است با آنها راه بیایند. مردم می‌گفتند: "وقتی شما با طالبان هستید صددرصد امنیت جانی دارید. " و به این دلیل جوانان‌شان داوطلب می‌شدند. طالبان به درخانه‌های مردم می‌آمدند و برای خریدن کلاشینکف تقاضای پول می‌کردند و یا از آن‌ها می‌خواستند تا فرزاندانشان را برای جنگ به آن‌ها تحویل می‌دهند. خیلی از ثروتمندان فرار کردند. فقرا گزینه‌ی دیگری نداشتند فقط باید می‌ماندند و به بهترین وجهی که می‌توانستند خود را از مرگ نجات دهند. بنابراین خیلی از مردان برای کار به معادن و یا به خلیج (فارس) می‌رفتند و خانواده‌ها را بدون سرپرست رها می‌کردند و پسران‌شان طعمه‌های آسانی برای طالبان بودند.

تهدید طالبان به درون خانه‌ها نزدیکتر می‌شد. یک روز احمد شاه اخطاری از افرادی ناشناس دریافت کرد که او را خواهند

کشت، بنابراین برای مدتی به اسلام‌آباد رفت تا مردم آنجا را آگاه کند که در دره‌ی سوات چه اتفاقی می‌افتد. یکی از بدترین چیزهایی که در آن دوره بوجود آمد شکی بود که مردم به همدیگر پیدا کردند. انگشت اتهام حتی به سوی پدرم اشاره رفت. بعضی‌ها می‌گفتند: "مردم دارند کشته می‌شوند ولی این ضیاء الدین خیلی رک است و با این وجود او هنوز زنده است، او باید مامور سری باشد. " در واقع او هم تهدید می‌شد ولی به ما نمی‌گفت. او در پیشاور در یک کنفرانس مطبوعاتی خواستار آن شد تا ارتش علیه طالبان اقدام کند و فرماندهان آن را تحت تعقیب قرار دهد. بعداً مردم به او گفتند که نامش را از ملا FM شنیده‌اند که شاه دوران او را تهدید کرده است.

پدرم به این تهدید اعتنایی نکرد ولی من نگران بودم. او رک بود و با خیلی از گروه‌ها و کمیته‌ها سر و کار داشت و اغلب تا نیمه‌ی شب به خانه برنمی‌گشت. او دیگر به خاطر حفظ جان ما که ممکن بود طالبان به سراغ او بیایند، در خانه‌ی یکی از دوستانش می‌خوابید.

او تحمل این را نداشت که جلو چشم ما کشته شود. تا او بر نمی‌گشت نمی‌توانستم بخوابم و آن موقع دیگر می‌توانستم در را قفل کنم. وقتی در خانه بود مادرم یک نردبان را در حیاط پشتی روی دیوار به بیرون قرار می‌داد تا اگر خطری ناگهانی پیش آید بتواند به خیابان پایین دست بگریزد. او به این ایده می‌خندید و می‌گفت: "شاید عطال سنجاب بتواند، ولی من نه. "

مادرم همیشه سعی می‌کرد نقشه بکشد که اگر طالبان آمد چه کار کند. او راجع به گذاشتن یک چاقو در زیر متکا هنگامی‌که می‌خوابید می‌اندیشید. من می‌گفتم می‌توانم دزدانه به داخل دستشویی بروم و پلیس را صدا بزنم. من و برادرانم راجع به حفر یک تونل فکر می‌کردیم. یک بار دیگر برای یک عصای جادویی دعا کردم که طالبان را محو کند.

یک روز برادر کوچکم، عطال، را دیدم که در باغ به سختی حفاری می‌کرد. از او پرسیدم: "چه کار می‌کنی؟ " جواب داد: "یک قبر می‌سازم. " خبرنامه‌ها پر بود از کشتار و مرگ، بنابراین طبیعی بود که عطال راجع به تابوت و قبر بیندیشد. بچه‌ها به جای قایم‌موشک‌بازی و دزد و پلیس، با ارتش در مقابل طالبان بازی می‌کردند. آن‌ها از شاخه‌ها به جای موشک و از چوب به جای کلاشینکف استفاده می‌کردند، این‌ها ورزش ترور به حساب می‌آمد.

کسی نبود که از ما محافظت کند. نماینده‌ی شورای ما، سید جاوید، به جلسات طالبان می‌رفت، در مساجد آنها نماز می‌خواند و جلسات آن‌ها را اداره می‌کرد. او یک طالب کامل بود. یکی از اهداف طالبان سازمان‌های غیر دولتی یا NGO ها بودند که می‌گفتند اینها ضد اسلامی هستند. وقتی NGOها نامه‌های تهدیدآمیزی از طالبان دریافت می‌کردند و به شورای منطقه برای کمک نزد سید جاوید می‌رفتند، او حتی به آن‌ها گوش هم نمی‌داد. یک بار در جلسه، پدرم با او درگیر شد و به او گفت: "از دستورات چه کسی پیروی می‌کنید، فضل‌الله یا دولت؟ ما در زبان عربی داریم: "مردم از شاهان خود پیروی می‌کنند. " وقتی که

بالاترین مقام در منطقه‌ی شما به طالبان ملحق می‌شود، نظام طالبانی یک چیز طبیعی می‌شود.

ما در پاکستان خیلی طرفدار تئوری توطئه هستیم و از این جهت فرضیات زیادی داشتیم. بعضی معتقد بودند ارتش عمداً طالبان را تشویق می‌کند. آن‌ها می‌گفتند ارتش طالبان را در سوات می‌خواهد زیرا آمریکایی‌ها در آنجا برای به پرواز درآوردن هواپیماهای بدون سرنشین خود نیاز به یک پایگاه هوایی داشتند. با بودن طالبان در دره‌ی سوات دولت ما می‌توانست به آمریکایی‌ها بگوید نمی‌توانم به شما کمک کنم زیرا ما مشکلات خاص خود را داریم. و این راهی هم بود برای جواب دادن به انتقادات روزافزون آمریکایی‌ها مبنی بر اینکه ارتش به جای اینکه سعی کند طالبان را متوقف سازد به آن‌ها کمک می‌کند. حالا دولت می‌توانست بگوید: "شما می‌گویید ما پول شما را می‌گیریم و به این تروریست‌ها کمک می‌کنیم، ولی اگر چنین است چرا آن‌ها به ما هم حمله می‌کنند؟ "

پدرم می‌گفت: "البته طالبان حمایت نیروهای مخفی را دارد. ولی آنچه دارد اتفاق می‌افتد ساده نیست و هر چه بخواهید بیشتر بفهمید، به همان اندازه پیچیده‌تر خواهد شد. "

در آن سال یعنی ۲۰۰۸، دولت حتی صوفی محمد، بنیانگذار نهضت اجرای شریعت محمدی، را از زندان آزاد کرد. گفته می‌شد او از دامادش، فضل‌الله، میانه روتراست و امید می‌رفت با دولت بتواند پیمان صلح ببندد تا بلکه قوانین اسلام را در سوات به اجرا در

آورد و ما را از خشونت طالبان رهایی بخشد. پدرم موافق این کار بود. ما می‌دانستیم این پایان کار نخواهد بود ولی پدرم استدلال می‌کرد اگر ما صاحب شریعت شویم دیگر طالبان چیزی نخواهد داشت که برای آن بجنگد. حالا دیگر می‌بایست اسلحه‌هایشان را زمین بگذارند و مثل افراد عادی زندگی کنند. او می‌گفت اگر این کار را نکنند آن وقت ماهیت خود را برای مردم آشکار می‌کنند.

ارتش هنوز سلاح‌هایش را روی کوه‌های مشرف به مینگوره امتحان می‌کرد. تمام شب‌ها در رختخواب صدای بامب بامب آن‌ها را می‌شنیدیم، ده الی پانزده دقیقه دست می‌کشیدند و سپس دوباره همان لحظه‌ای که به خواب می‌رفتیم، شروع می‌کردند. گاهی اوقات گوش‌های خود را می‌گرفتیم و یا سرمان را زیر بالش‌ها می‌گذاشتیم، ولی سلاح‌ها نزدیک بودند و صداها بلندتر از حدی بود که بتوانیم جلوی آن را بگیریم. بعد فردای آن شب از تلویزیون خبر کشتارهای بیشتر طالبان را می‌شنیدیم و متحیر از این بودیم که ارتش با آن همه توپ غران چه کار می‌کند و چرا آن‌ها حتی نمی‌توانند پخش روزانه ملا FM را متوقف کنند.

هم ارتش و هم طالبان قوی بودند. گاهی اوقات ایست‌های بازرسی آن‌ها در یک جاده‌ی یکسان کمتر از یک کیلومتر از هم فاصله داشت. غیر قابل باور بود، هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا از ما حمایت نمی‌شود. مردم می‌گفتند آن‌ها دو روی یک سکه هستند. پدرم می‌گفت ما مردم عادی شبیه سبوسی هستیم که بین دو سنگ آسیای آبی قرار گرفته‌ایم. ولی با این وجود او واهمه‌ای نداشت.

وی می‌گفت ما باید علناً اظهار نظر کنیم.

من فقط انسان هستم و وقتی صدای اسلحه را می‌شنوم قلبم خیلی تند می‌زند. گاهی اوقات خیلی می‌ترسیدم ولی چیزی نمی‌گفتم و البته به آن معنی نبود که دیگر نمی‌خواستم به مدرسه بروم. ولی ترس خیلی قوی است و نهایتاً این ترس بود که باعث شده بود مردم علیه شابانه موضع بگیرند. ترور مردم را بی‌رحم کرده بود. طالبان هم ارزش‌های ما پشتون‌ها، و هم ارزش‌های اسلام را نابود کرده بود.

سعی‌کردم باخواندن"تاریخ مختصر زمان" نوشته‌ی استفن هاوکینگ که به سوالات بزرگی مثل چگونه جهان شروع شد و یا زمان می‌تواند به عقب برگردد جواب می‌داد، خودم را سرگرم کنم. من فقط یازده سال داشتم و آرزویم این بود که ای کاش می‌شد.

ما پشتون‌ها می‌دانیم سنگ انتقام هرگز فاسد نمی‌شود، و وقتی شما کار خلافی می‌کنید با تنبیه مواجه خواهید شد. ولی چه موقع این‌گونه خواهد شد؟ پیوسته این سوالات را از خود می‌پرسیدیم.

۱۳. خاطرات گل مکای

در یکی از آن روزهای تاریک بود که دوست پدرم، عبدالحی کاکار، به او زنگ زد. او خبرنگار رادیو بی‌بی‌سی مستقر در پیشاور بود که به دنبال یک معلم زن یا دختر دبیرستانی بود که راجع به زندگی تحت حاکمیت طالبان خاطراتی بنویسد. او می‌خواست جنبه انسانی فاجعه‌ی دره‌ی سوات را نشان دهد. در ابتدا عایشه، خواهر کوچک‌تر مادام مریم، موافقت کرد ولی پدرش این موضوع را فهمید و اجازه نداد و می‌گفت این خیلی کار خطرناکی است.

وقتی چند بار از پدرم این را شنیدم، گفتم: "چرا من نه؟ " می‌خواستم مردم بدانند چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. آموزش حق ماست همان‌طور که آواز خواندن حق ماست. اسلام این حق را به ما داده است و می‌فرماید هر دختر و پسری باید به مدرسه برود. قرآن می‌فرماید باید در طلب علم باشیم، سخت مطالعه کنیم و رازهای جهان خود را بشناسیم.

قبلاً هیچ خاطره‌ای ننوشته بودم و نمی‌دانستم چگونه شروع کنم. اگرچه کامپیوتر داشتیم ولی مکرراً برق قطع می‌شد و تعداد معدودی از مراکز به اینترنت دسترسی داشتند. بنابراین های کاکار شب‌ها با موبایل مادرم به من زنگ می‌زد. برای محافظت از ما از تلفن همسرش استفاده می‌کرد زیرا می‌گفت تلفن خودش به‌وسیله‌ی سرویس‌های اطلاعاتی کنترل می‌شود. او مرا راهنمایی می‌کرد و راجع به مسائل روزمره از من سؤالاتی می‌پرسید و می‌خواست حکایت‌های کوتاهی به او بگویم و یا راجع به آرزوهایم

برایش تعریف کنم. با همدیگر حدود نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه به زبان اردو صحبت کردیم گرچه ما هر دو پشتون بودیم، چون وبلاگش به زبان اردو بود و او می‌خواست صدای ما تا آنجایی که می‌تواند واقعی باشد. بعد حرف‌های مرا می‌نوشت و هفته‌ای یک‌بار آن را در وب‌سایت بی‌بی‌سی به زبان اردو قرار می‌داد. او درباره‌ی آنه فرانک، دختر سیزده ساله‌ی یهودی برایم تعریف می‌کرد که با خانواده‌اش در آمستردام در زمان جنگ، خود را از نازی‌ها مخفی کرده بودند. به من گفت که او خاطراتی درباره‌ی زندگی خودشان که همگی گرفتار شده بودند و اینکه چگونه روزها را می‌گذرانده‌اند و نیز راجع به احساسات خود می‌نوشته است. خیلی داستان غم‌انگیزی بود زیرا در پایان، خانواده لو می‌رود و دستگیر می‌شوند و آنه که تنها پانزده سال سن داشت در یک اردوگاه کار اجباری می‌میرد. بعداً خاطرات او چاپ شد و امروز یک سند بسیار مهم به حساب می‌آید.

های کاکار به من گفت استفاده از نام واقعی خودت می‌تواند خطرناک باشد لذا به من نام مستعار "گل مکای" داد که به معنی گل گندم است و در یک داستان عامیانه پشتون نام یک زن قهرمان است. داستانی شبیه رومئو و ژولیت است که در آن گل مکای و موسی‌خان در مدرسه با هم ملاقات می‌کنند و عاشق هم می‌شوند. ولی آن‌ها به قبایل مختلفی تعلق دارند و بنابراین عشق آن‌ها باعث جنگ می‌شود. به هر حال بر خلاف نمایشنامه‌ی شکسپیر داستان آن‌ها به تراژدی ختم نمی‌شود. گل مکای با استفاده از قرآن به بزرگ‌ترها درس می‌دهد که جنگ چیز بدی است و آن‌ها نهایتاً به دعوایشان پایان می‌دهند و دو دوستدار دوباره به هم می‌رسند.

اولین خاطره‌ام در سوم ژانویه ۲۰۰۹ تحت عنوان "من می‌ترسم" به رشته تحریر در آمد: "دیشب خواب وحشتناکی دیدم که مملو از بالگردهای نظامی و طالبان بود. من از زمان آغاز عملیات نظامی در سوات تاکنون همیشه چنین خواب‌هایی دیده‌ام. " نوشتم که به خاطر حکم طالبان و اینکه همیشه مرا زیر نظر دارد، می‌ترسم به مدرسه بروم. همچنین چیزی را توصیف کردم که در سر راه مدرسه به خانه اتفاق افتاد. "شنیدم مردی پشت سر من می‌گوید تو را خواهم کشت. قدم‌هایم را تندتر برداشتم و بعد از مدتی به عقب نگاهی انداختم تا ببینم آیا او مرا دنبال می‌کند. با خاطری آسوده دیدم او دارد با تلفن حرف می‌زند. او بایستی با کسی دیگر صحبت کرده باشد. "

دیدن سخنانم بر روی وب‌سایت خیلی هیجان‌انگیز بود. شروع آن برایم کمی خجالت‌آور بود ولی بعد از مدتی فهمیدم های‌کاکار چه چیزهایی از من می‌خواهد که راجع به آن‌ها صحبت کنم، لذا اعتماد به‌نفسم بیشتر شد. او احساسات شخصی و آنچه که "جملات انتقادی" می‌نامید و همچنین آمیزه‌ای از زندگی روزمره‌ی خانوادگی همراه با ترس از طالبان را دوست می‌داشت.

درباره‌ی مدرسه که در کانون زندگی ما بود بسیار می‌نوشتم، لباس یونیفورم مدرسه‌ام را که به رنگ آبی سیر بود بسیار دوست داشتم ولی به ما توصیه شده بود به‌جای آن لباس ساده بپوشیم و کتاب‌هایمان را زیر شال‌هایمان قایم کنیم. یکی از مقالاتی که نوشتم عنوانش عبارت بود از "لباس‌های رنگین نپوشید. " در آن مقاله نوشتم یک روز داشتم برای مدرسه آماده می‌شدم در

همین موقع توصیه مدیر مدرسه را به یاد آوردم، بنابراین آن روز تصمیم گرفتم لباس‌های صورتی دلخواه خودم را بپوشم.

درباره‌ی روبنده هم مطلب می‌نوشتم. وقتی شما نوجوان هستید روبنده را دوست دارید زیرا پوشیدن آن عالی به نظر می‌رسد. ولی وقتی مجبور می‌شوید آن را بپوشید مسئله فرق می‌کند. راه رفتن را هم مشکل می‌کند. یکی از خاطرات من درباره‌ی حادثه‌ای بود که زمانی با مادرم و دختر خاله‌ام برای خرید به بازار چینی‌ها می‌رفتیم، شنیدیم. "در آنجا شایعه‌ای شنیدیم که یک روز زنی روبنده پوشیده بود و در حین راه رفتن می‌افتد. وقتی مردی تلاش می‌کند به او کمک کند امتناع می‌کند و به او می‌گوید: "کمکم نکن برادر، چون این باعث خوشحالی زیاد فضل‌الله می‌شود. " وقتی وارد مغازه شدیم مغازه‌دار خندید و گفت فکر کرده است ما بمبگذار انتحاری هستیم چرا که خیلی از بمبگذاران انتحاری روبنده می‌پوشند. "

در مدرسه همه راجع به نوشتن خاطرات بحث می‌کردند. یک دختر حتی از آن خاطره‌ی من پرینت گرفت و آن را به پدرم نشان داد.

پدرم با لبخندی معنی‌دار گفت: "خیلی خوب است. "
می‌خواستم به همه بگویم مقاله‌ی من است ولی خبرنگار بی‌بی‌سی به من گفت این کار را نکنم چون می‌توانست خیلی خطرناک باشد، نمی‌فهمیدم چرا و چه کسی باید به یک بچه حمله می‌کند؟ چون من تنها یک دختر بچه بودم. ولی بعضی از دوستانم

نکات درون مقاله را تشخیص می‌دادند. و من ترفند تغییر نامم را تقریباً بر ملا کردم وقتی که نوشتم: "مادرم نام مستعار گل مکای را دوست دارد و با شوخی به پدرم گفت باید نام او را عوض کنیم... من هم این نام را دوست دارم زیرا معنی نام واقعی من 'غم‌زده' است."

خاطرات گل مکای از راه دور مورد توجه بیشتری واقع شد. بعضی از روزنامه‌ها مقاله‌ها را چاپ می‌کردند. بی‌بی‌سی حتی با صدای دختری دیگر گزارشی از آن درست کرد و من داشتم متوجه می‌شدم که قلم و کلماتی که از آن گزارشات می‌آیند می‌تواند بسیار قوی‌تر از تانک و توپ و هواپیما باشد. داشتیم یاد می‌گرفتیم چگونه مبارزه کنیم و وقتی اظهار نظر می‌کنیم چقدر قوی هستیم.

بعضی از معلمان دیگر به مدرسه نمی‌آمدند. یکی از آن‌ها می‌گفت ملا فضل‌الله به او دستور داده است در ساخت ستادش در روستای امام دری به او کمک کند. معلم دیگری گفت موقع آمدن، جنازه‌ای سر بریده دیده و نمی‌خواست دیگر زندگی‌اش را برای درس دادن به خطر اندازد. خیلی‌ها می‌ترسیدند. همسایه‌ها می‌گفتند طالبان به مردم گفته است که در مساجد اطلاع دهند اگر دختران‌شان مجرد هستند، طالبان می‌توانند آنان را احتمالاً به شبه‌نظامیان و یا دیگران شوهر دهند.

تا اول ژانویه ۲۰۰۹ فقط ده دانش‌آموز دختر در کلاس‌ما مانده بود در حالی‌که زمانی بیست و هفت دانش‌آموز داشت. خیلی از

دوستانم دره‌ی سوات را ترک کرده بودند و بنابراین می‌توانستند در پیشاور تحصیل کنند ولی پدرم اصرار به ماندن داشت. او می‌گفت: "سوات به ما خیلی چیزها داده است. در این روزهای سخت باید برای دره‌ی سوات قوی بود. "

یک شب همگی برای شام به منزل دوست پدرم، دکتر افضل، که مدیر یک بیمارستان بود، رفتیم. بعد از شام وقتی دکتر ما را با ماشین خود به خانه بر می‌گرداند افرادی مسلح و نقابدار وابسته به طالبان را در دو طرف جاده دیدیم. ترسیدیم، بیمارستان دکتر افضل در منطقه‌ی تحت کنترل طالبان بود. آتش مسلسل و حکومت نظامی کار بیمارستان را غیر ممکن کرده بود، بنابراین آن را به روستای باریکوت انتقال داده بود. سخنگوی طالبان، مسلم خان، با فریاد از دکتر افضل خواسته بود که دوباره بیمارستان را باز کند. وی از پدرم مشورت خواسته بود. پدرم به او گفت: "از آدم‌های بد چیزهای خوب قبول نکن. " بیمارستانی که توسط طالبان محافظت شود ایده‌ی خوبی نیست و بنابراین او جواب رد داده بود.

دکتر افضل دور از ما زندگی نمی‌کرد و وقتی سالم به منزل رسیدیم پدرم اصرار کرد که با او برگردد که نکند مورد حمله‌ی طالبان قرار گیرد. وقتی او و پدرم برمی‌گشتند دکتر افضل با نگرانی پرسید: "اگر از ما بپرسند چه اسمی بگوییم؟ "

پدرم جواب داد: "تو دکتر افضل هستید و من ضیاءالدین یوسف‌زی. این‌ها آدم‌های لعنتی هستند، ما خطایی نکرده‌ایم. چرا باید نام خود را عوض کنیم – این کار جنایتکاران است. "

خوشبختانه نیروهای طالبان رفته بودند. وقتی پدرم زنگ زد که ما سالم هستیم، همگی نفس راحتی کشیدیم.

من هم نمی‌خواستم تسلیم شوم ولی ضرب‌الاجل طالبان داشت نزدیک می‌شد، دختران نباید به مدرسه بروند. آن‌ها چگونه می‌توانستند در قرن بیست و یکم پنجاه هزار دختر را از رفتن به مدرسه باز دارند؟ امیدوار بودم که چیزی اتفاق خواهد افتاد و مدرسه‌ها همچنان باز خواهند ماند. ولی سرانجام ضرب‌الاجل فرا رسید. ما مطمئن بودیم زنگ مدرسه‌ی خوشحال آخرین زنگی خواهد بود که دیگر صدایش را نخواهیم شنید. مادام مریم حالا ازدواج کرده بود و می‌توانست در سوات بماند. خانواده‌اش برای دور ماندن از درگیری‌ها به کراچی نقل مکان کرده بود و بنابراین او به عنوان یک زن نمی‌توانست تنها بماند.

چهارشنبه چهاردهم ژانویه روزی بود که مدرسه‌ی من تعطیل شد و آن صبح وقتی بیدار شدم دوربین‌های تلویزیون را در اتاق خوابم دیدم. یک روزنامه‌نگار پاکستانی به نام عرفان اشرف حتی وقتی نماز خواندم و مسواک زدم مرا دنبال می‌کرد. می‌توانم بگویم پدرم حال خوبی نداشت یکی از دوستانش او را متقاعد کرده بود که در یک مستند برای وب‌سایت نیویورک تایمز شرکت کند تا به جهان نشان دهد چه چیزی دارد بر سر ما می‌آید. چند هفته قبل با یک روزنامه‌نگار و فیلمبردار آمریکایی به نام آدام الیک (Ellick Adam) در پیشاور ملاقات کرده بودیم. جلسه‌ی بامزه‌ای بود چراکه با پدرم یک مصاحبه‌ی طولانی به زبان انگلیسی داشت ولی من یک کلمه صحبت نکردم. بعد سؤال کرد آیا می‌تواند با من صحبت کند و شروع به پرسیدن سؤال از من کرد و عرفان هم مترجم ما بود. بعد از حدود ده دقیقه از روی چهره‌ام فهمید که می‌توانم او را کاملاً بفهمم. از من پرسید: "شما

می‌توانید انگلیسی صحبت کنید؟ "

جواب دادم: "بله، فقط یک ترسی در قلبم دارم. "

آدام متحیر شد. او از عرفان و پدرم پرسید: "چه بر سر شما مردم آمده است؟ " او بهتر از شما انگلیسی صحبت می‌کند و شما برایش ترجمه می‌کنید. " همگی خندیدیم.

ایده‌ی اصلی مستند، تعقیب پدرم در آخرین روز مدرسه بود ولی در پایان جلسه، عرفان از من پرسید: "چه کار خواهید کرد اگر روزی بیاید که نتوانید به دره‌ی سوات و مدرسه برگردید؟ " به او گفتم این اتفاق نخواهد افتاد. بعد اصرار کرد و من هم گریه کردم. فکر می‌کنم آن موقع بود که عرفان تصمیم گرفت روی من تمرکز کند.

آدام نمی‌توانست به سوات بیاید زیرا این کار برای خارجی‌ها بسیار خطرناک بود. وقتی عرفان و یک فیلمبردار به مینگوره رسیدند، دایی‌ام که با ما بود بارها گفت داشتن دوربین در خانه بسیار خطرناک است. پدرم همواره به آن‌ها می‌گفت دوربین‌ها را قایم کنید. ولی آن‌ها راهی طولانی آمده بودند و برای ما پشتون‌ها خیلی سخت است که از میهمان نوازی سر باز بزنیم. علاوه بر این پدرم می‌دانست که این می‌تواند بلندگوی ما به جهان خارج باشد. دوست پدرم به او گفته بود تاثیر این کار خیلی بیشتر از آن است که او از جایی به جای دیگر دائماً در حال آمد و شد باشد.

من مصاحبه‌های تلویزیونی زیادی کرده بودم و از صحبت کردن با میکروفون آن‌قدر لذت می‌بردم که دوستانم مرا اذیت می‌کردند، ولی هرگز چنین کاری انجام نداده بودم. عرفان به من گفت "طبیعی باش. " برایم کار راحتی نبود که یک دوربین هر کجا که می‌رفتم حتی موقعی که مسواک می‌زدم همراه من باشد. به آن‌ها یونیفورمی را که نمی‌توانستم بپوشم نشان دادم و گفتم از این می‌ترسم که اگر طالبان در حین رفتن به مدرسه مرا دستگیر کند به صورتم اسید بپاشد چون که قبلاً این کار را در

افغانستان کرده بودند.

صبح روز آخر، جلسه‌ی مخصوصی داشتیم ولی با وجود سر و صدای بالگردها، شنیدن صدای همدیگر مشکل بود. بعضی از ما علیه آنچه که در دره‌ی سوات اتفاق می‌افتاد، اعتراض کردند، زنگ برای آخرین بار به صدا درآمد و بعد مادام مریم تعطیلات زمستانی را اعلام کرد. ولی بر خلاف سال‌های دیگر هیچ تاریخی برای شروع ترم جدید اعلام نشد. با این وصف بعضی از معلم‌ها به ما مشق دادند. در حیاط مدرسه تمام دوستانم را در آغوش گرفتم. به تابلو افتخارات نگاه کردم و از خود می‌پرسیدم آیا دوباره اسم من روی آن ظاهر خواهد شد. امتحانات قرار بود در ماه مارس برگزار شوند ولی چگونه می‌توانست برگزار شوند؟ وقتی که نتوانید اصلاً درسی بخوانید، اگر قبل از همه به مدرسه برسید، مهم نیست. وقتی کسی قلم را از دست شما بگیرد آن وقت پی‌می‌برید آموزش چقدر مهم است.

قبل از اینکه درب مدرسه را ببندم به عقب نگاهی انداختم تو گویی آخرین باری بود که در مدرسه بودم. این نمای پایانی قسمت اول مستند بود. در حقیقت دوباره به داخل حیاط برگشتم. من و دوستانم نمی‌خواستیم آن روز تمام شود بنابراین تصمیم گرفتیم مدتی دیگر در آنجا بمانیم. به دبستان رفتیم زیرا در آنجا فضای بیشتری برای دویدن وجود داشت و شروع کردیم به بازی دزد و پلیس. سپس بازی مانگو مانگو کردیم، که در آن حلقه‌ای درست می‌کنید و آواز می‌خوانید و وقتی آواز تمام می‌شود همه باید

بی‌حرکت بایستند، هر کس که تکان بخورد یا بخندد بیرون می‌رود.

آن روز دیر به خانه برگشتیم. معمولاً ساعت یک بعد از ظهر مدرسه را ترک می‌کردیم ولی آن روز تا ساعت سه ماندیم. قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم من و مونیبا بر سر چیزی احمقانه که به یاد ندارم، جرو بحث کردیم. دوستانمان باورشان نمی‌شد. آن‌ها گفتند: "شما دو نفر همیشه وقتی موضوع مهمی در میان باشد با هم جر و بحث می‌کنید! " پرداختن به موضوعات کم اهمیت به این شیوه اصلاً خوب نیست.

به مستندسازان گفتم، "نمی‌توانند مرا باز دارند. من به تحصیلات خود ادامه می‌دهم چه در مدرسه باشد و چه در خانه و یا جایی دیگر. این خواسته‌ی ما از جهانیان است: "مدارس ما را نجات دهید، پاکستان ما را نجات دهید و سوات ما را نجات دهید. "

وقتی به خانه برگشتم گریه کردم و گریه کردم. نمی‌خواستم از یادگیری دست بکشم. من فقط یازده سال داشتم ولی احساس کردم همه چیز را از دست داده‌ام. به همه‌ی همکلاسی‌هایم گفته بودم که طالبان موفق نخواهد شد. می‌گفتم: "آن‌ها مثل سیاستمداران ما هستند، فقط حرف می‌زنند ولی هیچ کاری انجام نمی‌دهند. " ولی در آن زمان پیش رفتند و مدرسه‌ی ما را تعطیل کردند و من احساس عذاب‌آوری داشتم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. گریه می‌کردم. مادرم هم گریه می‌کرد ولی پدرم اصرار داشت که تو به مدرسه می‌روی.

برای پدرم تعطیلی مدارس به معنای از دست دادن کسب و کار خودش هم بود. مدارس پسرانه بعد از تعطیلات زمستانی باز می‌شدند ولی از دست دادن مدرسه‌ی دخترانه نشانگر کاهش شدید در آمد ما بود. بیشتر ازنصف شهریه‌ی مدرسه به عقب افتاده بود و پدرم برای جور کردن پول اجاره، هزینه‌های مصرفی و حقوق معلمان، روز آخر را با رفتن به این طرف و آن طرف گذراند.

تمام آن شب صدای آتش توپخانه می‌آمد و من سه بار از خواب پریدم. روز بعد همه چیز تغییر کرده بود. فکر کردم شاید بهتر است به پیشاور یا خارج بروم و یا شاید از معلمان بخواهم که مدرسه‌ای مخفی در خانه‌ی ما تشکیل دهند، همان‌طور که بعضی افغان‌ها در زمان حکومت طالبان این کار را کرده بودند. بعداً تا آنجا که ممکن بود با کانال‌های رادیو و تلویزیون مصاحبه کردم. به آنان می‌گفتم: "می‌توانند ما را از رفتن به مدرسه باز دارند ولی نمی‌توانند یادگیری را از ما بگیرند. " امیدوار به نظر می‌آمدم ولی در قلبم نگران بودم. من و پدرم به پیشاور رفتیم و از جاهای زیادی دیدن کردیم تا به مردم بگوییم چه دارد اتفاق می‌افتد. از طنزِ طالبان می‌گفتم که می‌خواهند معلمان و پزشکان زن برای زنان باشند ولی به دختران اجازه نمی‌دهند به مدرسه بروند تا برای این شغل‌ها آموزش ببینند.

یک بار مسلم‌خان گفته بود دختران نباید به مدرسه بروند و شیوه‌های آموزش غربی را یاد بگیرند، و این مردی بود که مدتی

طولانی در آمریکا زندگی کرده بود! او می‌گفت خودش دارای یک نظام آموزشی است. پدرم می‌پرسید: "مسلم‌خان به‌جای گوشی و دماسنج از چه استفاده خواهد کرد؟ آیا دستگاه‌های شرقی برای معالجه‌ی بیماران وجود دارد؟ " طالبان ضد آموزش است زیرا آنها فکر می کنند وقتی دانش‌آموزی کتابی می‌خواند و یا انگلیسی یا علوم یاد می گیرد او غرب‌زده می‌شود.

اما من می گفتم: "آموزش آموزش است. ما باید همه چیز را یاد بگیریم و بعد راهی را که باید برویم انتخاب کنیم. آموزش نه شرقی است و نه غربی، آموزش انسانی است. "

مادرم همیشه می‌گفت صورتم را وقتی با رسانه‌ها صحبت می‌کنم، بپوشانم زیرا در آن سن و سال، من می‌بایست حجاب می‌داشتم و او نگران جانم بود. ولی او هیچ‌گاه مرا از انجام دادن کاری منع نمی‌کرد. آن موقع همه جا را ترس و وحشت فرا گرفته بود. مردم اغلب می‌گفتند طالبان ممکن است پدرم، و نه من، را بکشد. آن‌ها می‌گفتند: "ملاله بچه است، و طالبان بچه‌ها را نمی‌کشد. "

ولی مادر بزرگم مطمئن نبود. او هر موقع مرا در تلویزیون می‌دید که صحبت می‌کنم و یا خانه را ترک می‌کنم برایم دعا می‌کرد: "خدایا از تو مسئلت دارم ملاله مثل بی‌نظیر بوتو بشود، ولی مثل بی‌نظیر عمر کوتاهی به او نده. "

بعد از اینکه مدرسه‌ام تعطیل شد به نوشتن وبلاگ روی آوردم. چهار روز بعد از بستن مدارس دخترانه، پنج مدرسه دیگر نابود

شد. من نوشتم: "کاملاً حیرت‌زده‌ام. زیرا این مدارس تعطیل شده‌اند دیگر چه نیازی هست که تخریب شوند؟ بعد از ضرب‌الاجل طالبان هیچ‌کس به مدرسه نرفت. ارتش هیچ کاری نمی‌کرد. آن‌ها در پناهگاه‌های خود روی تپه‌ها نشسته بودند. بز می‌کشتند و با لذت می‌خوردند" همچنین درباره‌ی مردمی می‌نوشتم که برای تماشای حکم شلاق می‌رفتند که (رادیو) ملا FM اعلام می‌کرد و نیز راجع به این حقیقت که پلیس در هیچ جا حضور ندارد.

یک روز از آمریکا از طرف دانشجویی در دانشگاه استنفورد به ما تلفن زدند. نامش شیزا شهید و اهل اسلام‌آباد بود. او در مجله‌ی نیویورک تایمز مستند "کلاس‌ها رها شدند" را دیده بود و ما را ردیابی کرده بود. ما در آن موقع قدرت رسانه را دیدیم و او به حامی بزرگی برای ما تبدیل شد. پدرم از اینکه چگونه با این مستند جور شدم غرور وجودش را فرا گرفته بود. او به آدام الیک گفت: "به او نگاه کن. فکر نمی‌کنید او لیاقت آسمان‌ها را دارد؟ " پدرها می‌توانند خیلی اضطراب‌آور باشند.

آدام ما را به اسلام‌آباد برد. این اولین باری بود که از آنجا دیدن می‌کردم. اسلام‌آباد شهر زیبایی است با خانه‌های ویلایی سفید و قشنگ و خیابان‌های پهن، اگرچه هیچ‌کدام از زیبایی‌های طبیعی سوات را ندارد. مسجد سرخ را دیدیم که طالبان آنجا را یک‌بار تصرف کرده بود، و بلوار عریض قانون اساسی را دیدیم که به ساختمان‌های مجلس و ریاست جمهوری با آن ستون‌های سفید منتهی می‌شد، جایی که زرداری در آنجا بود. ژنرال مشرف در لندن در تبعید بود.

به فروشگاه‌هایی رفتیم که در آنجا من کتاب‌های درسی خریدم و آدام دی‌وی‌دی‌هایی از برنامه‌های شبکه‌های تلویزیونی آمریکا مثل بتی زشت برایم خرید که درباره دختری بود با ابروهای پر پشت و یک قلب بزرگ. از آن خوشم آمد و آرزو داشتم روزی به نیویورک بروم و مثل او برای مجله‌ای کار کنم. از موزه‌ی لوک ویرسا (Virsa Lok) دیدن کردیم و جای خوشحالی داشت که یک‌بار دیگر میراث ملی خود را ارج می‌نهادیم. موزه‌ی سوات تعطیل شده بود. بیرون از موزه روی پله‌ها پیرمردی پف‌فیل می‌فروخت. او مثل ما پشتون بود و وقتی پدرم از او پرسید آیا اهل اسلام آباد است جواب داد: "آیا فکر می‌کنید اسلام‌آباد می‌تواند اصلاً به ما پشتون‌ها تعلق داشته باشد؟ " او گفت که اهل موهمند است، یکی از مناطق قبیله‌ای، ولی مجبور بوده به‌خاطر عملیات نظامی از آنجا فرار کند. دیدم که پدرم چشم‌هایش پر از اشک است.

ساختمان‌های بسیاری با بلوک‌های بتنی محاصره شده و در آنجا پست‌های بازرسی بودند تا ماشین‌هایی را که وارد می‌شدند به‌خاطر بمبگذاری‌های انتحاری چک می‌کردند، وقتی اتوبوس ما در سر راه برگشت درون چاله‌ای زد، برادرم خوشحال که خوابیده بود ناگهان از خواب پرید و پرسید "آیا یک بمب منفجر شد؟ " این ترسی بود که زندگی روزمره‌ی ما را احاطه کرده بود. هر نوع آشفتگی کوچک یا سر و صدایی می‌توانست صدای یک بمب یا مسلسل باشد.

در سفرهای کوتاهی که داشتیم مشکلات سوات را فراموش کردیم. ولی وقتی بار دیگر وارد دره شدیم به تهدیدات و خطرات هم

روی آوردیم. با همه‌ی این اوصاف سوات موطن ما بود و ما حاضر نبودیم آنجا را ترک کنیم.

در مینگوره وقتی کمد خود را باز کردم، اولین چیزی که دیدم یونیفورم، کیف مدرسه و مجموعه‌ی کتاب‌های هندسه‌ام بود. خیلی ناراحت شدم. دیدار از اسلام‌آباد زنگ تفریح دوست‌داشتنی بود. ولی اکنون واقعیت در اینجا چیز دیگری است.

۱۴. صلح مضحک

وقتی مدرسه‌ی برادرانم بعد از تعطیلات زمستانی بازگشایی شد، خوشحال گفت او ترجیح می‌دهد مثل من در خانه بماند. من عصبانی شدم و به او گفتم: "تو نمی‌دانی چقدر خوشبخت هستی" حس عجیبی بود که مدرسه نداشته باشید. ما تلویزیون نداشتیم زیرا وقتی در اسلام‌آباد بودیم دزدی با استفاده از نردبان فرار پدرم، وارد خانه‌ی ما شده بود و آن را برده بود.

شخصی نسخه‌ای از کتاب کیمیاگر اثر پائولوکوئلیو را به من داد. افسانه‌ای بود درباره‌ی پسری چوپان که در جستجوی گنج به اهرام ثلاثه مصر سفر می‌کند ولی این گنج در خانه است. این کتاب را دوست داشتم و بارها آن را خواندم. در کتاب آمده بود: "وقتی چیزی می‌خواهید تمام جهان دست به دست هم می‌دهد تا به شما در رسیدن به آن کمک کند. " فکر نمی‌کنم پائولوکوئیلو با طالبان و یا سیاستمداران بی‌خاصیت ما برخورد کرده باشد.

آنچه که نمی‌دانستم‌این بود که حی‌کاکار با فضل‌الله و فرماندهانش گفتگوهای محرمانه‌ای داشت. او بایستی آن‌ها را در مصاحبه‌ها شناخته باشد و به آنها اصرار می‌کرد نسبت به منع تحصیل دختران تجدید نظر کنند.

او به فضل‌الله گفت: "گوش کن. مولانا، شما مردم را کشتید، شما مردم را قتل عام کردید، شما سر از تن مردم جدا کردید، شما مدارس را نابود کردید ولی هنوز در پاکستان اعتراضی وجود ندارد. اما وقتی تحصیل دختران را ممنوع کردید، مردم علناً مخالفت

کردند. حتی رسانه‌های پاکستان که تا به حال به شما بسیار نزدیک بوده‌اند، خشمگین هستند."

فشاری که از کل کشور وارد می‌شد اثر گذار شد و فضل‌الله موافقت کرد این ممنوعیت را تا سن ده سالگی دختران یعنی تا کلاس چهارم بردارد. من کلاس پنجم بودم و بعضی از ما وانمود کردیم کوچک‌تر هستیم. دوباره به مدرسه رفتیم، با لباس‌های معمولی و همچنان کتاب‌هایمان را زیرشال‌هایمان قایم می‌کردیم. خطر کردیم ولی این تنها رؤیای من در آن زمان بود. این خوش‌شانسی را هم داشتیم که مادام مریم شخصی شجاع بود و در برابر فشار برای توقف کارش مقاومت می‌کرد. از زمان ده سالگی، پدرم را می‌شناخت و آن‌ها به همدیگر اعتماد کامل داشتند. او همیشه وقتی که پدرم برای مدتی طولانی صحبت می‌کرد، و البته اغلب هم این‌گونه بود، پیام می‌رساند که بحث‌هایش را جمع کند.

او به ما گفت: "مدرسه‌ی مخفی اعتراض خاموش ماست."

در خاطراتم چیزی راجع به این موضوع نمی‌نوشتم. چراکه اگر ما را دستگیر می‌کردند، یا شلاق می‌زدند و یا می‌کشتند همان‌طور که شابانه را کشتند. بعضی از مردم از ارواح، عنکبوت یا مار می‌ترسند، در آن زمان ما از هم‌نوع‌های خود می‌ترسیدیم.

در سر راه به مدرسه گاهی نیروهای طالبان را با کلاه و ریش بلندی که داشتند می‌دیدم. اکثر اوقات صورت‌های خود را می‌پوشاندند. آن‌ها قیافه‌های زشت و ترسناکی داشتند. خیابان‌های مینگوره خیلی خلوت بود زیرا یک سوم ساکنین آن، دره را

ترک کرده بودند. پدرم می‌گفت شما نمی‌توانید مردم را به خاطر ترک آنجا مقصر بدانید زیرا دولت هیچ قدرتی ندارد. حالا دوازده هزار سرباز ارتش - طبق تخمین خودشان چهار برابر نیروهای طالبان - به همراه تانک‌ها، بالگردها و سلاح‌های پیشرفته در منطقه وجود داشت. با این وجود هفتاد درصد سوات تحت کنترل طالبان بود.

حدود یک هفته بعد از اینکه به مدرسه برگشته بودیم، در روز شانزدهم فوریه ۲۰۰۹، یک شب با صدای مسلسل از خواب پریدیم. مردم ما بطور سنتی به هنگام جشن تولد و عروسی شلیک می‌کنند ولی در زمان درگیری‌ها این هم متوقف شده بود. بنابراین ابتدا فکر کردیم در خطر هستیم. بعد به ما خبر رسید، صدای مسلسل به خاطر جشن بود. یک توافق صلح بین طالبان و دولت محلی که حالا تحت کنترل حزب عوام ملی و نه ملاها قرار داشت، به دست آمده بود. دولت پذیرفته بود که در سرتاسر سوات قوانین شریعت را پیاده کند و در عوض شبه‌نظامیان از جنگ دست بکشند. طالبان با یک آتش‌بس ده‌روزه موافقت کرد و به عنوان نشانه‌ی صلح یک مهندس مخابرات چینی را که شش ماه پیش از آن ربوده بود، آزاد کرد.

ما هم خوشحال شدیم. من و پدرم اغلب به طرفداری از توافق بر سر صلح صحبت کرده بودیم ولی سؤال این بود که به این توافق چگونه عمل خواهد کرد. مردم امیدوار بودند طالبان آرام شود، به منازل خود برگردند و مثل شهروندان صلح‌طلب زندگی کنند. آن‌ها خود را متقاعد کرده بودند که شریعت در سوات مثل نوع افغانی آن نخواهد بود و ما مدارس دخترانه خواهیم داشت

و پلیس اخلاق هم در کار نخواهد بود. سوات با سیستم قضایی متفاوتی همچنان سوات خواهد بود. می‌خواستم به این باور کنم ولی نگران بودم. اعتقاد داشتم که نحوه‌ی کار سیستم بستگی به کسانی دارد که بر آن نظارت می‌کنند یعنی طالبان.

مشکل بود باور داشته باشید همه چیز تمام شده است. بالغ برهزار نفر از مردم عادی و پلیس کشته شده بودند. زنان در انزوا بودند، مدارس و پل‌ها منفجر شده و کسب و کار تعطیل بود. ما از دادگاه‌های عمومی وحشی و تشکیلات دادگستری خشن رنج کشیده بودیم و همواره در وضعیت ترس به‌سر برده بودیم. و حالا باید همه‌ی این‌ها متوقف می‌شد.

هنگام صبحانه به برادرانم پیشنهاد دادم که حالا باید راجع به صلح صحبت کنیم و نه جنگ. مثل همیشه به من توجه نکردند و بازی‌های جنگی خود را ادامه دادند. خوشحال یک بالگرد اسباب‌بازی و عطال یک اسلحه کمری کاغذی داشت. یکی فریاد می‌زد "آتش"، و دیگری موضع می‌گرفت. توجهی نکردم. رفتم و به لباس فرم مدرسه‌ام نگاه کردم و خوشحال بودم که می‌توانم دوباره آن را آشکارا بپوشم. پیامی از مدیر مدرسه رسید که امتحانات در اولین هفته‌ی ماه مارس برگزار خواهد شد. وقت آن بود که به سراغ کتاب‌هایم بروم.

هیجان ما طولی نکشید. درست دو روز بعد در پشت‌بام هتل تاج‌محل داشتم با یک گزارشگر معروف به نام حامد میر درباره توافق صلح مصاحبه می‌کردم که خبر رسید یک گزارشگر تلویزیونی که او را می‌شناختیم، کشته شده است. نامش موسی خان

خِل بود و اغلب با پدرم مصاحبه می‌کرد. در آن روز تظاهراتی برای صلح به رهبری صوفی محمد را پوشش داده بود. در واقع راهپیمایی نبود بلکه کاروانی از ماشین‌ها بود. بعداً جسد موسی خان در آن نزدیکی پیدا شد. چندین گلوله به او شلیک شده و قسمتی از گلویش بریده بود. او بیست و هشت سال سن بیشتر نداشت.

وقتی خبر را به مادرم گفتم آن‌قدر ناراحت شد که گریه کنان، به اتاق خوابش رفت. او نگران بود که خیلی زود پس از توافق، خشونت به دره‌ی سوات برگشته است. او از خود می‌پرسید: "آیا توافق صرفاً یک توهم است؟ "

چند روز بعد، در روز بیست و دوم فوریه، یک آتش بس دائمی توسط سید جاوید معاون کمیسیون محل در باشگاه مطبوعات سوات در مینگوره اعلام شد. او از همه‌ی اهالی سوات در خواست کرد که بازگردند. سخنگوی طالبان مسلم‌خان بعد تأیید کرد که بر سر یک آتش‌بس نامحدود توافق کرده‌اند. قرار بود رئیس جمهور زرداری این توافق را امضا کند تا به صورت قانون درآید. دولت نیز قبول کرد که به خانواده‌ی قربانیان خسارت پرداخت کند.

همه در سوات شادمان بودند ولی من خوشحال‌ترین بودم زیرا معنای صلح به درستی بازگشایی مدرسه بود. طالبان گفت بعد از توافق صلح، دختران می‌توانند به مدرسه بروند ولی آن‌ها باید با حجاب و پوشیده باشند. ما گفتیم اگر این چیزی است که شما می‌خواهید تا زنده‌ایم همین گونه قبول است.

همه درباره‌ی این قرارداد خوشحال نبودند. متحدان آمریکایی ما عصبانی بودند. هیلاری کلینتون وزیر امور خارجه آمریکا گفت: "من فکر می‌کنم دولت پاکستان اساساً از طالبان و افراطیون از خود سلب مسئولیت می‌کند. " آمریکایی‌ها نگران این بودند که این توافق به معنی تسلیم است. روزنامه‌ی پاکستانی "شفق" در سر مقاله‌ی خود نوشت که این توافق یک سیگنال مصیبت‌بار فرستاده است، به این معنی که با ارتش کشور بجنگید و ارتش هر چه را که بخواهید به شما می‌دهد و در عوض هیچ چیز به‌دست نخواهد آورد.

ولی هیچ کدام از آنان مجبور نبودند در اینجا زندگی کنند. ما به صلح نیاز داشتیم توسط هر کس که باشد. در این مورد آن کس به طور اتفاقی یک شبه‌نظامی ریش سفید به‌نام صوفی محمد بود. او در منطقه‌ی دیر یک اردوگاه صلح درست کرد و در مسجد معروف ما، مرکز تبلیغ، مثل ارباب می‌نشست. او ضامن این بود که طالبان سلاح‌های خود را زمین می‌گذارد و در دره‌ی سوات صلح برقرار خواهد شد. مردم برای ادای احترام به دیدارش می‌رفتند و دستش را می‌بوسیدند زیرا از جنگ و بمبگذاری‌های انتحاری خسته شده بودند.

در ماه مارس، دیگر در وبلاگ خود چیزی نمی‌نوشتم چون حی‌کاکار معتقد بود دیگر چیزی برای گفتن وجود ندارد. ولی به خاطر ترسی که ما داشتیم چیزهای زیادی عوض نشده بود. اگر چیزی بهانه می‌شد، طالبان حتی وحشی‌تر هم عمل می‌کرد.

آن‌ها حالا تروریست‌های مورد تأیید دولت بودند و ما مأیوس و ناامید بودیم.

توافق صلح صرفاً یک سراب بود. یک شب طالبان رژه‌ای که ما به آن رژه‌ی پرچم می‌گوییم نزدیک خیابان ما برگزار کرد و در خیابان‌ها با اسلحه و آدم‌های در و دهات گشت می‌زدند، گویی آن‌ها ارتش بودند.

آن‌ها هنوز در بازار چینی‌ها گشت می‌زدند. یک روز مادرم و دختر خاله‌ام به خرید رفتند چراکه برای ازدواج آماده می‌شد و می‌خواست برای عروسی خرید کند. یک طالب جلوی آن‌ها را گرفت و راه را بر آنان بست. او گفت: "اگر بار دیگر شما را ببینیم که روسری پوشیده‌اید و نه روبنده، شما را خواهم زد. " مادرم به آسانی نمی‌ترسد و آرام باقی ماند. به او گفت: "بله، بسیار خوب، از این به بعد روبنده خواهیم پوشید. " مادرم همیشه موی سرش را می‌پوشاند ولی روبنده جزء سنت ما پشتون‌ها نیست.

همچنین باخبر شدیم طالبان به یک مغازه‌دار حمله کرده است زیرا زنی بدون همراه، به رژلب‌های داخل مغازه‌ی لوازم آرایشی او نگاه می‌کرده است. آن‌ها به او گفته بودند "یک پارچه نوشته‌ای در بیرون مغازه‌ی شما هست که روی آن نوشته شده زنان بدون همراه داشتن خویشاوند مرد، اجازه‌ی ورود به مغازه شما را ندارند. " او را به شدت زده بودند و هیچ کس به او کمک نکرده بود.

یک روز پدرم و دوستانش را دیدم که با گوشی همراهش ویدیویی را نگاه می‌کنند. صحنه‌ی شوک‌آوری بود. دختری نوجوان که روبنده‌ی سیاه و شلوار قرمز پوشیده بود او را در روز روشن خوابانده بودند و مردی ریشو با عمامه‌ی مشکی او را شلاق می‌زد. او به

زبان پشتو و بین جیغ و شلاق به آن‌ها التماس می‌کرد و می‌گفت: "تو را به خدا، لطفاً، نزنید، من دارم می‌میرم!"

می‌توانستید صدای طالبان را بشنوید که می‌گفتند: "نگذارید بلند شود، دستهایش را کنترل کنید. " در یک آن به هنگام شلاق زدن روبنده‌ی او لیز خورد و آن‌ها برای لحظه‌ای دست کشیدند تا درستش کنند و سپس به شلاق زدن ادامه دادند. آن‌ها سی و چهار ضربه به او زدند. جمعیتی در آنجا جمع شده بود ولی هیچ کاری نکردند یکی از زنان خویشاوند او حتی داوطلب شد به آن‌ها کمک کند تا او را کنترل کنند.

چند روز بعد، آن ویدیو در همه جا پخش شد. یک زن فیلمبردار در اسلام‌آباد آن را گیر آورده بود و بارها و بارها در تلویزیون پاکستان و سپس در همه‌ی جهان نشان داده شد. مردم به درستی خشمگین بودند ولی این عکس‌العمل از نظر ما عجیب بود چراکه نشان می‌داد آن‌ها راجع به اتفاقات زشتی که در سوات رخ می‌داد، هیچ فکری نداشتند. آرزو داشتم خشم آن‌ها به منع تحصیل دختران توسط طالبان هم سرازیر شود. نخست وزیر یوسف رضا گیلانی دستور تحقیق داد و بیانیه‌ای صادر کرد که در آن شلاق زدن آن دختر را خلاف تعالیم اسلام دانست. او گفت "اسلام به ما می‌آموزد که با زنان محترمانه برخورد کنیم. "

بعضی از مردم حتی ادعا کردند که آن ویدیو قلابی است. بعضی‌ها گفتند که این حکم شلاق مربوط به زمان قبل از توافق صلح و در ماه ژانویه بوده است و حالا بیرون آمده است تا در آن کار شکنی کنند. ولی مسلم‌خان تأیید کرد که واقعی است. وی گفت: "دختر با مردی از خانه بیرون آمد که شوهرش نبود بنابراین مجبور بودیم او را مجازات کنیم، از بعضی از خطوط قرمز نمی‌توان

عبور کرد. "

تقریباً در همین زمان در اوایل ماه آوریل یک روزنامه‌نگار معروف به‌نام زاهد حسین به سوات آمد و به دیدار عضو شورای منطقه به محل اقامت رسمی او رفت و دید که وی میزبان برگزاری جشنی برای پیروزی طالبان است. چندین فرمانده‌ی ارشد طالبان به همراه محافظان خود از جمله مسلم‌خان و حتی فقیر محمد رهبر شبه‌نظامیان در باجور که در گرماگرم یک جنگ خونین با ارتش بودند، در آنجا حضور داشتند. برای سر فقیر دویست هزار دلار جایزه تعیین شده بود ولی در آنجا در یک ساختمان رسمی دولتی داشت نهار می‌خورد. خبر داشتیم یک تیپ ارتش در نماز جماعت به امامت فضل‌الله حضور داشته است.

یکی از دوستان پدرم گفت: "آن‌ها نمی‌توانند دو شمشیر در یک غلاف باشند. دو پادشاه در یک اقلیم نمی‌گنجد. چه کسی در اینجا مسئول است دولت یا فضل‌الله؟ "

ولی ما همچنان به صلح باور داشتیم. همه چشم به راه یک گردهم‌آیی بزرگ عمومی در فضای باز در بیستم آوریل بودند که در آن صوفی محمد برای مردم سوات سخنرانی کند.

ما همگی صبح آن روز در منزل بودیم. پدرم و برادرانم بیرون ایستاده بودند. گروهی از نوجوانان طرفدار طالبان از آنجا عبور می‌کردند و سرودهای پیروزی روی موبایل‌هایشان پخش می‌کردند. خوشحال گفت: "ابا، به آن‌ها نگاه کن. اگر یک کلاشینکف

داشتیم آن‌ها را می‌کشتم."

یک روز کاملاً بهاری بود. همه هیجان‌زده بودند زیرا امیدوار بودند صوفی محمد صلح و پیروزی را اعلام خواهد کرد و از طالبان خواهد خواست سلاح‌هایشان را زمین بگذارند. پدرم در آن اجتماع شرکت نکرد. او از پشت بام آکادمی ساروش تماشا می‌کرد، همان مدرسه‌ای که توسط دوستش احمد شاه اداره می‌شد، جایی که او و فعالان دیگر اغلب شب‌ها در آنجا جلسه داشتند. پشت‌بام مشرف به آن صحنه بود بنابراین چندین خبرگزاری دوربین‌های خود را در آنجا قرار داده بودند.

جمعیت بزرگی آمده بود، بین سی تا چهل هزار نفر عمامه به سر داشتند و سرودهای طالبان و سرودهای جهادی می‌خواندند. پدرم گفت: "این همهمه، طالبانی‌کردن نظام است. " آدم‌های مترقی لیبرال مثل او از آواز خواندن و سرود خواندن لذت نبردند. فکر می‌کردند این کارها مسموم کننده است، مخصوصاً در چنین ایامی.

صوفی محمد روی سن نشسته بود و صفی طولانی از مردم منتظر بودند تا به او احترام بگذارند. جلسه با خواندن سوره‌ای از قرآن در مورد پیروزی شروع شد و با سخنرانی رهبران مختلفی از پنج منطقه‌ی دره‌ی سوات یعنی کوهستان، مالکاند، شانگله، دیر علیا و دیر سفلی دنبال شد. آن‌ها همگی پرشور و شوق بودند زیرا هر کدام آرزو داشت امیر منطقه خود باشد، بنابراین آن‌ها مسئول پیاده کردن شریعت خواهند شد. بعداً این رهبران یا کشته شدند و یا به زندان افتادند ولی آن موقع خواب قدرت می‌دیدند.

بنابراین هر کدام با اقتدار کامل صحبت می‌کرد و مثل فتح مکه توسط پیامبر جشن می‌گرفتند، گرچه خطابه پیامبر درباره بخشش بود و نه پیروزی ظالمانه.

بعد نوبت صوفی محمد شد. او سخنران خوبی نبود. خیلی مسن بود و به نظر می‌رسید وضع سلامتش خوب نیست، اما چهل و پنج دقیقه وراجی کرد. او کلاً چیزهای غیر منتظره‌ای گفت، گویی زبان کسی دیگر در دهانش بود. او دادگاه‌های پاکستان را غیر اسلامی خواند و گفت: "من دمکراسی غربی را به عنوان سیستمی می‌شناسم که توسط کفار به ما تحمیل شده است. اسلام دمکراسی و یا انتخابات ندارد. "

صوفی محمد درباره‌ی آموزش هیچ چیزی نگفت. او به طالبان نگفت که سلاح‌هایشان را زمین بگذارند و حجره‌ها را ترک کنند. در عوض به نظر می‌رسید تمام ملت را تهدید می‌کند. او فریاد زد: "حالا منتظر باشید، ما داریم به اسلام‌آباد می‌آییم. "

ما شوکه شدیم. مثل این بود که آب روی آتش شعله‌ور بریزید، شعله‌ها فوراً خاموش شدند. مردم خیلی مأیوس شدند و به او ناسزا می‌گفتند. آنان می‌پرسیدند: "این شیطان چه می‌گوید؟ او اهل صلح نیست. او به دنبال کشتار بیشتر است" مادرم به بهترین شیوه درباره‌ی او این گونه گفت: "او فرصت این را داشت که قهرمان تاریخ شود ولی از آن استفاده نکرد. " حس و حال ما در راه برگشت به خانه درست عکس آن چیزی بود که در راهِ رفتن به سخنرانی داشتیم.

آن شب پدرم در شبکه (TV Geo) مصاحبه کرد و به کامران‌خان گفت مردم بسیار امیدوار بودند ولی ناامید شدند. صوفی محمد کاری که می‌بایست می کرد، نکرد. قرار بود صلح را با یک سخنرانی برای آشتی و پایان دادن به خشونت امضا کند.

مردم راجع به اینکه چه اتفاقی افتاد نظریه‌های توهمی زیادی داشتند. بعضی‌ها گفتند صوفی محمد دیوانه شده است. دیگرانی گفتند به او دستور داده شده و اخطار شده است تا این سخنرانی را بکند و چنانچه این کار را نکند چهار یا پنج بمبگذار انتحاری او و بقیه را در آنجا منفجر خواهند کرد. مردم می گفتند او قبل از سخنرانی ناآرام بوده است. آن‌ها راجع به دست‌های پنهان و نیروهای مخفی با همدیگر پچ پچ می کردند. من از خود می‌پرسیدم: "چه فرقی می کند؟ نکته این است که ما یک ایالت طالبانی هستیم."

پدرم بار دیگر در سمینارها به سخنرانی درباره‌ی مشکلات ما با طالبان می‌پرداخت. در یکی از این سمینارها وزیر اطلاعات ایالت ما گفت راه و رسوم طالبان‌گرایی نتیجه‌ی سیاست کشور در مورد آموزش شبه‌نظامیان و اعزام آن‌ها به افغانستان بود که اول با روس‌ها و سپس با آمریکایی‌ها بجنگند. وی گفت: "اگر ما به دستور قدرت‌های خارجی اسلحه به دست طلبه‌های مدارس دینی نداده بودیم، شاهد این حمام خون در مناطق قبیله‌ای و سوات نبودیم."

بزودی مشخص شد که آمریکایی‌ها در ارزیابی خود از قرارداد صلح محق بوده‌اند. طالبان معتقد بود که دولت پاکستان تسلیم

شده است و هر کاری که بخواهند می‌توانند انجام دهند. آن‌ها به بونر هجوم بردند که منطقه‌ای است در همسایگی جنوب شرقی سوات و با اسلام‌آباد فقط شصت و پنج مایل فاصله دارد. مردم بونر همیشه در مقابل طالبان مقاومت کرده بودند ولی از طرف مقامات محل به آن‌ها دستور داده شده بود که با آنان وارد جنگ نشوند. وقتی شبه‌نظامیان با سلاح‌ها و آرپی‌جی‌های خود رسیدند، نیروهای پلیس پست‌های خود را ترک کردند و می‌گفتند طالبان سلاح برتر دارند و مردم نیز فرار می‌کردند. طالبان در تمام مناطق دادگاه‌هایی بر مبنای شریعت بر پا کردند و از مساجد خطابه‌هایی را پخش می‌کردند که از جوانان می‌خواستند به آنان ملحق شوند.

درست مثل سوات، آن‌ها تلویزیون‌ها، عکس‌ها، دی‌وی‌دی‌ها و نوارها را آتش می‌زدند. آن‌ها حتی کنترل مقبره‌ی معروف یکی از صوفیان مقدس ما، پیر بابا، را به دست گرفتند که یک زیارتگاه بود. مردم همیشه برای دعا جهت ارشادات معنوی، مداوای مریضان خود و حتی ازدواج‌های موفق برای فرزندان‌شان به آنجا می‌رفتند. ولی حالا قفل و تعطیل بود.

مردم مناطق پایین‌تر پاکستان هنگامی که طالبان به طرف پایتخت حرکت می‌کرد، خیلی نگران شدند. به نظر می‌رسید همه فیلم ویدیویی آن دختری که روبنده سیاه پوشیده بود و شلاق می‌خورد را دیده باشند و می‌پرسیدند: "آیا این همان چیزی است که در پاکستان خواهان آن هستیم؟ " شبه‌نظامیان بی‌نظیر را کشته بودند، بهترین هتل کشور را منفجر کرده بودند، هزاران نفر را

با بمبگذاری‌های انتحاری و سر بریدن کشته بودند و صدها مدرسه را نابود کرده بودند. ارتش و دولت دیگر چه چیزی می‌خواستند تا در مقابل آن‌ها مقاومت کنند؟

در واشنگتن، دولت رئیس‌جمهور اوباما درست همان موقع اعلام کرد برای تغییر شرایط جنگ بیست و یک‌هزار سرباز برای جنگ با طالبان به افغانستان خواهد فرستاد. ولی حالا به نظر می‌آمد نسبت به پاکستان بیشتر هوشیارتر هستند تا افغانستان. نه به خاطر دخترانی مثل من یا مدرسه‌ی من بلکه به خاطر اینکه کشور ما بیش از دویست کلاهک هسته‌ای دارد و نگران بودند چه کسی کنترل این جنگ‌افزار را به‌دست خواهد گرفت. آنان از توقف میلیاردها دلار کمک مالی و ارسال سرباز به جای آن کمک‌ها سخن می گفتند.

در اول ماه مه، ارتش عملیات "راه حقیقی" را برای بیرون کردن طالبان از سوات آغاز کرد. ما باخبر شدیم آن‌ها صدها کماندو به کوهستان‌های شمال منتقل کرده‌اند. در مینگوره هم سربازان بیشتری حضور یافته بودند. این دفعه شهر پاکسازی می‌شد. آن‌ها با بلندگو اعلام کردند تمام ساکنین باید آنجا را ترک کنند.

پدرم گفت ما باید بمانیم. ولی صدای شلیک مسلسل‌ها اکثر شب‌ها ما را بیدار نگه می‌داشت. همه مدام در یک حالت نگرانی به سر می‌بردند. یک شب با یک جیغ بیدار شدیم. چند وقت پیش چند حیوان خانگی خریده بودیم، سه جوجه‌ی سفید و یک

خرگوش سفید که دوستان خوشحال به او داده بودند و آزاد بودند در خانه به این طرف و آن طرف بروند. عطال در آن موقع فقط پنج سال داشت و واقعاً آن خرگوش را دوست داشت، خرگوش عادت داشت زیر تخت‌خواب والدینم بخوابد. ولی این عادت را هم داشت که همه جا بشاشد بنابراین آن شب خرگوش را بیرون گذاشتیم. حوالی نیمه‌شب گربه‌ای آمده و او را کشته بود. ما همگی صدای فریادهای دردناک خرگوش را شنیدیم. عطال همچنان گریه می‌کرد. او گفت: "اجازه دهید صبح شود، من فردا به آن گربه درسی خواهم داد. او را خواهم کشت." این حادثه به نظر بد یمن می‌رسید.

۱۵. ترک دره‌ی سوات

ترک دره‌ی سوات سخت‌تر از هر چیزی بود که قبلاً انجام داده بودم. همان تک‌بیتی را به خاطر می‌آوردم که مادرم عادت داشت بخواند: "هیچ پشتونی سرزمین آرزوهای شیرین خود را ترک نمی‌کند / او یا از روی فقر می‌رود و یا به خاطر عشق" حالا ما به دلیل سومی که نویسنده‌ی دو بیتی هرگز تصور آن را نمی‌کرد اخراج می‌شدیم - طالبان.

حس ترک موطن مثل این بود که قلبم را داشتند بیرون می‌کشیدند. بر پشت‌بام خانه ایستادم و کوه‌ها و قله‌ی الوم پوشیده از برف را جایی که اسکندر کبیر به بالای آن رفت و سیاره‌ی مشتری را لمس کرد، نگاه می‌کردم. درختان را می‌دیدم که پوشیده از برگ بودند. امسال ممکن است فرد دیگری میوه‌ی درخت زردآلوی ما را بچیند. همه چیز در سکوت کامل بود. صدایی از رودخانه یا باد نمی‌آمد، حتی پرندگان جیک‌جیک نمی‌کردند.

خواستم گریه کنم زیرا در قلبم احساس می‌کردم ممکن است هرگز دیگر موطنم را نبینم، مستندسازان از من پرسیده بودند چه احساسی خواهم داشت اگر یک روز سوات را ترک کنم و هرگز برنگردم. در آن زمان فکر کردم این سؤال احمقانه‌ای است ولی حالا می‌دیدم هر چیزی که تصور اتفاق افتادنش را نداشته‌ام، دارد اتفاق می‌افتد. فکر می‌کردم مدرسه‌ام تعطیل نخواهد شد، ولی شد. فکر می‌کردم هرگز سوات را ترک نخواهیم کرد ولی در شرف ترک آن بودیم. فکر می‌کردم سوات روزی از دست طالبان

آزاد خواهد شد و ما شادمان خواهیم شد ولی حالا می‌فهمیدم که این ممکن است اتفاق نیفتد. به گریه افتادم تو گویی همه منتظر بودند کس دیگری شروع کند. همسر پسر دایی‌ام، هانی، شروع کرد به گریه کردن سپس همگی گریه کردیم. ولی مادرم خیلی آرام وجسور بود.

تمامی کتاب‌ها و دفترچه‌هایم را در کیف مدرسه‌ام گذاشتم و سپس یک ساک دیگر لباس را هم بستم. نمی‌توانستم درست فکر کنم. شلوارم را از یک سری می‌آوردم و تاپم را از سری دیگر، بنابراین ساکی داشتم پر از چیزهایی که با هم جور نبودند. هیچ‌کدام از جوائز مدرسه یا عکس‌ها و یا چیزهای شخصی خودم را نبردم زیرا با ماشین شخص دیگری می‌رفتیم و جایی به آن صورت نداشت. ما چیز گران قیمتی مثل لپ تاپ یا جواهرات نداشتیم. تنها اقلام با ارزش‌مان شامل یک دستگاه تلویزیون، یک دستگاه یخچال و یک ماشین لباسشویی بود. زندگی لوکسی نداشتیم، ما پشتون‌ها ترجیح می‌دهیم روی زمین بنشینیم تا روی مبل و صندلی. خانه‌ی ما کوچک و رنگ و رو رفته است و هر بشقاب یا فنجانی ترک خورده و شکسته است.

پدرم تا آخر مقاومت کرد. ولی در آن موقع یکی از دوستان والدینم یکی از خویشاوندان خود را در درگیری از دست داده بود و والدینم برای گفتن تسلیت به خانه‌ی آن‌ها رفته بودند، اگرچه هیچ‌کس جرأت بیرون رفتن نداشت. دیدن غم و غصه‌ی آن‌ها مادرم را مصمم به ترک سوات کرد. او به پدرم گفت: "شما لازم نیست بیایید ولی من می‌روم و بچه‌ها را به شانگله خواهم برد. "

او می‌دانست پدرم اجازه نمی‌دهد تنها برود. مادرم به قدر کافی درگیری و تنش دیده بود و به دکتر افضل زنگ زد تا پدرم را متقاعد کند سوات را ترک نماید. او و خانواده‌اش داشتند می‌رفتند و بنابراین پیشنهاد دادند ما را با خود ببرند. ما ماشین نداشتیم بنابراین از این نظر خوش‌شانس بودیم که همسایه‌مان، سفینه و خانواده‌اش، هم داشتند آنجا را ترک می‌کردند و می‌توانستند بعضی از ما را با ماشین خود ببرند و بقیه هم با دکتر افضل می‌رفتیم.

در پنجم ماه مه ۲۰۰۹، ما دیگر به صورت آوارگان داخلی به حساب می‌آمدیم. این آوارگی مثل یک بیماری به نظر می‌رسید.

ما زیاد بودیم، نه فقط پنج نفر بلکه مادر بزرگم، پسر دایی‌ام، همسرش هانی و بچه‌شان هم بود. برادرانم هم می‌خواستند جوجه‌های خود را بیاورند، جوجه‌ی من مرده بود زیرا آن را در یک روز زمستانی در آب سرد شسته بودم. حتی اگر آن را در جاکفشی خانه می‌گذاشتم تا گرم بماند و همه‌ی همسایگان برایش دعا می‌کردند، زنده نمی‌ماند. مادرم اجازه نداد جوجه‌ها را بیاورند. او پرسید: "اگر در ماشین خرابکاری کنند، آن وقت چه؟ " عطال پیشنهاد داد برایشان پوشک بخریم. بالاخره آن‌ها را با آب و دانه‌ی زیادی جا گذاشتیم. مادرم همچنین گفت من باید کیف مدرسه‌ام را نیاورم زیرا جایی برای آن نبود. وحشت‌زده بودم. رفتم و چند آیه زیر لبی روی کتاب‌ها خواندم تا محفوظ بمانند.

بالاخره همه حاضر بودیم. مادرم، پدرم، مادر بزرگم، همسر پسر دایی‌ام و بچه‌اش، و برادرانم همگی همراه زن و بچه‌های دکتر

افضل خودمان را به‌سختی داخل ون آن‌ها جا دادیم. بچه‌ها روی پای بزرگ‌ترها بودند و بچه‌های کوچک‌تر هم روی پای آن‌ها. من خوش‌شانس‌تر بودم. افراد کمتری داخل ماشین پدر سفینه بودند ولی از اینکه کیف مدرسه‌ام را نیاورده بودم، منگ بودم. از آنجایی که کتاب‌هایم را جداگانه بسته‌بندی کرده بودم، مجبور شدم همه‌ی آن‌ها را جا بگذارم.

همگی آیاتی از قرآن کریم و دعایی مخصوص برای حفظ خانه‌های دوست داشتنی و مدرسه‌مان را خواندیم. بعد پدر سفینه پایش را روی پدال گاز گذاشت و از دنیای کوچک خیابان، خانه و مدرسه‌مان به‌سوی دنیایی نامعلوم حرکت کردیم. نمی‌دانستیم دوباره شهرمان را خواهیم دید یا نه. تصاویری از ارتش که چگونه همه چیز را در عملیاتی علیه شبه‌نظامیان در باجور با خاک یکسان کرده بود، دیده بودیم و تصور می‌کردیم هر چیزی را که می‌شناختیم، خراب شده است.

خیابان‌ها شلوغ بود. قبلاً آن‌ها را این گونه شلوغ ندیده بودم. همه جا ماشین، ریکشا، گاری اسب‌دار و کامیون‌های پر از مسافر و وسایل به چشم می‌خورد. حتی موتورسیکلت‌هایی بودند که تمام اعضای خانواده روی آن‌ها سوار بودند. هزاران نفر تنها با لباس‌هایی که بر روی شانه‌های خود داشتند در حال ترک آنجا بودند. تو گویی تمام دره‌ی سوات در حال حرکت بود. بعضی از مردم معتقدند پشتون‌ها از نسل یکی از قبایل گم شده‌ی بنی‌اسرائیل هستند. پدرم می‌گفت: "گویی ما قوم بنی‌اسرائیل هستیم که در حال ترک مصر است ولی کسی مثل حضرت موسی نداریم که ما را هدایت کند." معدود افرادی می‌دانستند که به کجا

می‌روند، بقیه فقط می‌دانستند باید آنجا را ترک کنند. این بزرگترین کوچ در تاریخ پاکستان تا به حال بوده است.

معمولاً برای خروج از مینگوره چند راه وجود دارد ولی طالبان چندین درخت بزرگ سیب را قطع کرده بودند و با آن‌ها چند مسیر را بسته بودند بنابراین همه روی یک جاده بودیم، اقیانوسی از آدم‌ها. طالبان در جاده‌ها با سلاح گشت می‌دادند و ما را از پشت ساختمان‌ها تماشا می‌کردند. ماشین‌ها را به صف می‌کردند، البته با اسلحه نه با سوت. برای اینکه روحیه‌ی خود را بالا نگه‌داریم به شوخی می‌گفتیم: "ترافیک طالبان" در فواصل منظم و در طول جاده از کنار پست‌های بازرسی ارتش و طالبان که دوشادوش هم بودند، می‌گذشتیم. یک بار دیگر ارتش ظاهراً از حضور طالبان آگاه نبود.

ما می‌خندیدیم و می‌گفتیم: "شاید بینایی ضعیفی دارند و نمی‌توانند آن‌ها را تشخیص دهند."

جاده ترافیک سنگینی داشت. سفری طولانی و کند بود و ما همگی خیس عرق بودیم و به زور خود را جا داده بودیم. معمولاً سفر با ماشین برای ما بچه‌ها که به ندرت جایی می‌رویم یک ماجرا به حساب می‌آید. ولی این فرق می‌کرد. همه ناراحت بودیم.

داخل ون دکتر افضل، پدرم داشت با یک رسانه گفتگو می‌کرد و راجع به مهاجرت مردم از دره‌ی سوات به طور زنده گزارش می‌داد. مادرم مدام به او می‌گفت صدایش را پایین بیاورد به خاطر ترس از اینکه طالبان ممکن است صدای او را بشنود. صدای پدرم آن‌قدر بلند است که مادرم اغلب به شوخی می‌گوید او نیازی ندارد تلفن بزند، تنها کافی است فریاد بزند. سرانجام از

گذرگاه کوهستان در مالکاند عبور کردیم و سوات را پشت سرگذاشتیم. وقتی به "مردان" که شهری است گرم و شلوغ رسیدیم، اواخر بعد از ظهر بود.

پدرم با اطمینان به همه می‌گفت: "تا چند روز دیگر بر می‌گردیم. همه چیز خوب می‌شود. " ولی ما می‌دانستیم این درست نیست.

در "مردان"، پیشاپیش اردوگاه‌های بزرگی از چادرهای سفید صلیب سرخ سازمان ملل درست مانند اردوگاه‌های آوارگان افغانی در پیشاور برپا کرده بودند. ما قصد ماندن در اردوگاه‌ها را نداشتیم زیرا این بدترین ایده‌ی ممکن بود. تقریباً دو میلیون نفر در حال ترک سوات بودند و شما نمی‌توانستید دو میلیون نفر را در آن چادرها جا دهید. حتی اگر برای ما چادری بود داخل آن بسیار گرم و صحبت از این بود که بیماری‌هایی مثل وبا در حال شیوع هستند. پدرم گفت شایعاتی شنیده است که نیروهای طالبان خود را درون چادرها مخفی کرده‌اند و زنان را اذیت می‌کنند.

آن‌هایی که می‌توانستند در خانه‌های افراد محلی اقامت می‌گزیدند و یا در خانه افراد فامیل و دوستان می‌ماندند. با تعجب سه‌چهارم تمام آوارگان توسط مردم مردان و شهر نزدیک "سوابی" اسکان داده شدند. آن‌ها درِ خانه‌های خود، مدارس و مساجد را برای آوارگان باز کردند. در فرهنگ ما زنان انتظار نمی‌رود که با مردانی که نسبتی با آنان ندارند، قاطی شوند. برای دور

نگه‌داشتن چشم نامحرم از زنان، مردان خانواده‌هایی که میزبان آوارگان بودند حتی در خانه‌های خود نمی‌خوابیدند.

آن‌ها آواره‌ی داوطلب شدند. این نمونه‌ی حیرت‌انگیز از میهمان‌نوازی پشتون‌ها بود. باور داشتیم اگر این مهاجرت توسط دولت مدیریت می‌شد، افراد بیشتری از گرسنگی و بیماری می‌مردند.

از آنجایی که هیچ خویشاوندی در مردان نداشتیم، تصمیم گرفتیم به شانگله، روستای خانوادگی خود برویم. تاکنون در مسیر مخالف حرکت کرده بودیم، ولی مجبور بودیم با تنها ماشینی که می‌توانست ما را سوار و از سوات خارج کند، برویم.

اولین شب را در خانه‌ی دکتر افضل گذراندیم. بعد پدرم ما را ترک کرد و به پیشاور رفت تا مردم را از آنچه که داشت اتفاق می‌افتاد، آگاه کند. او قول داد بعداً در شانگله ما را خواهد دید. مادرم خیلی سعی کرد او را متقاعد کند با ما بیاید ولی او قبول نکرد. او می‌خواست مردم پیشاور و اسلام‌آباد از اوضاع زندگی آوارگان و از اینکه ارتش هیچ کاری انجام نمی‌داد، مطلع باشند. خداحافظی کردیم و خیلی نگران بودیم از اینکه دوباره او را نبینیم.

روز بعد با ماشین به ابوت‌آباد رفتیم جایی که خانواده‌ی مادربزرگم در آنجا زندگی می‌کردند. آنجا پسر دایی‌ام خانجی را دیدیم که مثل ما به طرف شمال می‌رفت. او یک خوابگاه پسرانه را اداره می‌کرد و با ون هفت یا هشت پسر را به استان کوهستان می‌برد. او به بشام می‌رفت و از آنجا می‌بایست یک ماشین دیگر را برای شانگله می‌گرفتیم.

هنگام شب به بشام رسیدیم چون خیلی از جاده‌ها بسته بودند. شب را در یک هتل ارزان و کثیف گذراندیم و پسر دایی‌ام تلاش کرد یک ون پیدا کند تا ما را به شانگله ببرد. مردی نزدیک مادرم آمد، مادرم کفشش را در آورد و چند بار به او زد. مرد فرار کرد. مادرم آن‌قدر محکم به او زده بود که وقتی به کفشش نگاه کرد، دید پاره شده است. همیشه می‌دانستم مادرم زنی قوی است

ولی بعد از این با احترام بیشتری به او نگاه می‌کردم.

رفتن از بشام به روستا آسان نبود و ما می‌بایست بیست و پنج کیلومتر پیاده می‌رفتیم و همه‌ی وسایل را با خود حمل می‌کردیم. در یک نقطه ارتش ما را متوقف کرد و به ما گفت نمی‌توانید بیشتر از این بروید و باید برگردید. ما با التماس گفتیم: "مگر کجا می‌رویم؟ خانه‌ی ما در شانگله است." مادربزرگم شروع کرد به گریه‌کردن و می‌گفت که هیچ وقت زندگی‌اش این قدر بد نبوده است. سرانجام به ما اجازه عبور دادند. ارتش و ماشین‌های آن‌ها در همه جا بودند. به خاطر حکومت نظامی و پست‌های بازرسی هیچ ماشین دیگری روی جاده نبود که به ارتش تعلق نداشته باشد. از این می‌ترسیدیم که ارتش نداند ما آواره هستیم و به ما شلیک کند.

وقتی به روستا رسیدیم، خویشاوندان از دیدن ما متحیر شدند. همه معتقد بودند طالبان به شانگله برخواهد گشت بنابراین نمی‌توانستند بفهمند چرا در مردان نمانده‌ایم.

ما در روستای مادرم، کارشات، با دایی محمد و خانواده‌اش ماندیم. مجبور بودیم از آن‌ها لباس قرض کنیم چون به همراه خود لباس زیادی نداشتیم. خوشحال بودم که با دختر دایی‌ام سمبل هستم، که او یک سال از من بزرگ‌تر است. وقتی در آنجا ماندگار شدیم با او به مدرسه رفتم. من کلاس ششم بودم ولی با کلاس هفت شروع کردم تا با سمبل باشم. در آن سال فقط سه دختر

دانش‌آموز بودیم چون که اکثر دختران روستا در آن سن به مدرسه نمی‌روند بنابراین ما را با پسران آموزش می‌دادند زیرا معلم و کلاس به قدر کافی نداشتند تا به ما سه دختر جداگانه درس بدهند. من با دخترهای دیگر فرق می کردم زیرا روبنده نمی‌پوشیدم و عادت داشتم با هر معلمی صحبت کنم و سوال بپرسم. ولی سعی کردم مطیع و مؤدب باشم و همیشه می گفتم: "بله، آقا "

بیش از نیم ساعت وقت لازم بود تا پیاده به مدرسه برویم و چون من صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شوم، روز دوم دیر کردیم. شوکه شدم وقتی معلم با یک چوب برای تنبیه به دستم زد. ولی آن موقع این طور فهمیدم که منظورشان این است که مرا قبول کرده‌اند و با بقیه فرقی ندارم. دایی‌ام حتی به من پول تو جیبی می‌داد تا خوراکی بخرم! آن‌ها بر خلاف مینگوره خیار و هندوانه می‌فروختند و نه شیرینی و چیپس.

یک روز در مدرسه، روز والدین و مراسم جایزه دادن بود، و همه‌ی پسرها تشویق می‌شدند تا سخنرانی کنند. بعضی از دخترها هم شرکت کردند ولی نه برای سخنرانی جلو چشم همگان، در عوض ما با میکروفون در کلاس صحبت می کردیم و سپس صدایمان را داخل سالن اصلی پخش می کردند. ولی من علاقمند به صحبت در حضور همه بودم بنابراین بیرون آمدم و جلو چشم همه‌ی پسرها یک شعری در ستایش پیامبر (ص) خواندم. بعد از معلم پرسیدم آیا می‌توانم اشعار بیشتری بخوانم. شعری درباره‌ی تلاشی سخت برای رسیدن به آرزوهای قلبی خودم خواندم. گفتم: "الماس باید چند بار صیقل بخورد تا حتی جواهر کوچکی شود. " بعد

از آن از ملالی میوند که هم نامم است یاد کردم که قدرت و توانی برابر با صدها و هزاران مرد شجاع داشت زیرا چند بیت شعرش همه چیز را تغییر داد تا جایی که بریتانیا را به شکست واداشت.

مردمی که حضور داشتند متعجب شدند و نمی‌دانستم آیا فکر می‌کنند دارم تظاهر می‌کنم و یا اینکه از خود می‌پرسند چرا من روبنده نپوشیده‌ام.

بودن با خویشاوندان عالی است ولی من دلتنگ کتاب‌هایم بودم. همواره به فکر کیف مدرسه‌ام بودم با کتاب‌هایی از الیور تویست و رومئو و ژولیت که در انتظار خوانده شدن بودند و نیز دی‌وی‌دی‌های بتی زشت که روی قفسه‌ها جا مانده بود. ولی حالا داستان خود را داشتیم. ما خیلی خوشحال بودیم، ولی چیزخیلی بدی وارد زندگی ما شد و اینک منتظر پایان خوشی برای آن بودیم. وقتی راجع به کتاب‌هایم شکوه می‌کردم برادرانم درباره‌ی جوجه‌هایشان نق می‌زدند.

از رادیو شنیدیم ارتش جنگ برای آزادی مینگوره را آغاز کرده است. آن‌ها سربازان را با چتر پیاده کرده بودند و در خیابان‌ها جنگ تن به تن در گرفته بود. طالبان از هتل‌ها وساختمان‌های دولتی به عنوان پناهگاه استفاده می‌کردند. بعد از چهار روز ارتش سه میدان از جمله میدان سبز را که طالبان سر بریده‌ی قربانیان خود را نشان می‌دادند، تصرف کرده بود. بعد فرودگاه را تصرف کردند و در عرض یک هفته شهر را باز پس گرفتند.

ما برای پدرم همچنان نگران بودیم. در شانگله موبایل آنتن نمی‌داد. مجبور بودیم در آنجا به بالای یک سنگ بلند برویم، حتی آن موقع هم نمی‌توانستیم بیش از یک بار تماس داشته باشیم و بنابراین به ندرت با او صحبت می کردیم. ولی بعد از اینکه حدود شش هفته در شانگله بودیم پدرم گفت می‌توانیم به پیشاور برویم جایی که با سه نفر از دوستانش در یک اتاق اقامت کرده بودند.

دیدن دوباره پدرم برای ما خیلی هیجان‌انگیز بود. یک بار دیگر کل خانواده به سمت پایین به طرف اسلام‌آباد حرکت کردیم جایی که با خانواده شیزا همان خانمی که از استنفورد به ما زنگ زده بود، ماندیم. وقتی آنجا بودیم مطلع شدیم نماینده‌ی رسمی آمریکا در پاکستان و افغانستان، ریچارد هولبروک، جلسه‌ای در هتل سِرنا درباره‌ی درگیری‌ها برگزار کرده است و من و پدرم موفق شدیم به آنجا برویم.

نزدیک بود جلسه را از دست بدهیم چراکه من به درستی ساعت زنگ‌دار را تنظیم نکرده بودم. برای همین پدرم به ندرت با من صحبت می کرد. هولبروک مردی چاق و خشن بود با صورتی سرخ ولی مردم می گفتند او در برقراری صلح در بوسنی کمک کرده است. من نزدیک او نشستم. از من پرسید چند سال دارم. در حالیکه تلاش می کردم تا آنجایی که امکان دارد بلند به نظر برسم، جواب دادم: "دوازده سال" به او گفتم: "از شما تقاضامندم که به ما دختران کمک کنید تا به آموزش دسترسی داشته باشیم."

او خندید و جواب داد: "شما هم اکنون مشکلات فراوانی دارید و ما برای شما تلاش زیادی می کنیم. تعهد میلیاردها دلار کمک

اقتصادی کرده‌ایم. داریم با دولت شما در تهیه برق، گاز،... همکاری می کنیم ولی کشور شما با مشکلات فراوانی مواجه است. "

من با یک ایستگاه رادیویی به‌نام قدرت ۹۹ مصاحبه‌ای کردم. آن‌ها خیلی از این مصاحبه خوششان آمد و به ما گفتند که در ابوت‌آباد یک مهمانسرا دارند که ما همگی می‌توانیم آنجا برویم. برای یک هفته آنجا ماندیم و وقتی فهمیدیم مونیبا هم در ابوت‌آباد است خیلی خوشحال شدم، و البته یکی از معلمان و یکی دیگر از دوستانم هم در آنجا بودند. من و مونیبا از زمان درگیری در روز آخر قبل از آوارگی تا آن موقع با هم صحبت نکرده بودیم. ترتیب ملاقات با هم در یک پارک را دادیم و من برای او پپسی و بیسکویت خریدم. او به من گفت: "همه‌اش تقصیر تو بود. " من هم قبول کردم. برایم مهم نبود، فقط می‌خواستم دوست باشیم.

یک هفته اقامت در مهمانسرا زود گذشت و ما به هاریپور رفتیم، جایی که یکی از عمه‌هایم در آنجا زندگی می کرد. این چهارمین شهر ما در طول دو ماه بود. من می‌دانستم وضع ما بهتر از کسانی است که درون اردوگاه‌ها زندگی می کنند و ساعت‌ها زیر آفتاب داغ در صف آب و غذا منتظر می‌مانند. ولی من برای دره‌ی سوات دلم تنگ بود. اینجا بود که دوازدهمین سالگرد تولدم را گذراندم. هیچ‌کس به یادش نبود. حتی پدرم آن‌قدر سرگرم رفتن به این طرف و آن طرف بود که فراموشش شده بود. غمگین بودم و به‌یاد آوردم که چگونه یازدهمین سال تولدم فرق داشت. با دوستانم یک کیک خورده بودم. بادکنک‌هایی داشتم و من

همان آرزوها را برای دوازدهمین سال تولدم کرده بودم ولی این دفعه خبری از کیک نبود و شمعی هم برای خاموش کردن وجود نداشت. یک بار دیگر آرزوی صلح برای دره‌ی سوات کردم.

بخش سوم: سه دختر، سه گلوله

سر د په لوره تیکه کیده پردی وطن دی په کی نشسته بالختونه

kegda tega lowra pa de Sir

balakhtona kishta paki de waten Praday

ای رهرو، سرت را روی قلوه سنگی بگذار

سرزمین بیگانه‌ای است، شهر شاهان تو نیست!

۱۶. دره‌ی غم

همه‌اش مانند یک کابوس بود. تقریبا تا این موقع که داشتیم با ماشین از کنار دره‌ی سوات بر می‌گشتیم سه ماه می‌شد که از خانه دور بودیم.

وقتی از کنار دیده‌بان چرچیل، خرابه‌های باستانی روی تپه و بنای بزرگ اِستوپای بودا عبور می‌کردیم، رود عریض سوات را دیدیم و پدرم شروع به گریستن کرد. به نظر می‌رسید سوات تحت کنترل کامل نظامی باشد. خودرویی که سوار آن بودیم حتی مجبور شد از میان پست بازرسی مواد منفجره، قبل از اینکه از گذرگاه ملکاند عبور کنیم، بگذرد. وقتی به آن سوی گذرگاه رسیدیم و به سمت پایین حرکت کردیم، دره را دیدیم. پست‌های بازرسی زیادی در همه جا وجود داشت و سربازان روی پشت‌بام‌ها برای توپ‌های خود آشیانه درست کرده بودند.

همچنانکه از میان روستا عبور می‌کردیم، ساختمان‌های مخروبه و ماشین‌های سوخته را می‌دیدیم. به یاد فیلم‌های جنگی قدیمی و یا بازی‌های ویدیویی که عشق برادرم خوشحال بود، می‌افتادم. وقتی به مینگوره رسیدیم، شوکه شدیم. ارتش و طالبان خیابان به خیابان با هم جنگیده بودند و تقریباً روی همه دیوارها جای سوراخ گلوله‌ها مشخص بود. ویرانه‌های ساختمان‌های منفجر شده که طالبان به عنوان پناهگاه از آن‌ها استفاده کرده بودند، انبوهی از خرابه‌ها، میله‌های فلزی خمیده و تابلوهای مچاله شده

در همه جا به چشم می‌خورد. اکثر مغازه‌ها دارای کرکره‌های سنگین آهنی بودند و تنها آن‌ها غارت نشده بودند. شهر ساکت، خالی از سکنه و تردد بود. تو گویی طاعون آمده است. عجیب‌ترین منظره، ایستگاه اتوبوس بود. معمولاً آنجا مکانی است به‌هم ریخته از اتوبوس‌ها و ریکشاها ولی آن موقع کاملاً متروکه می‌نمود. ما حتی در کنار پیاده‌روها شاهد روییدن گیاهان بودیم. هرگز شهر خود را این‌طور ندیده بودم.

حداقل، آثاری از طالبان نبود.

بیست و چهارم جولای ۲۰۰۹ بود، یک هفته بعد از اینکه نخست‌وزیر اعلام کرد که منطقه از طالبان پاکسازی شده است. او قول داد خدمات گازرسانی دوباره برقرار شود و بانک‌ها بازگشایی شوند و از مردم سوات درخواست کرد که به خانه‌های خود برگردند. در نهایت نصف جمعیت ۱/۸ میلیون نفری دره، آنجا را ترک کرده بودند. طبق مشاهدات خود معلوم بود که اکثریت آن‌ها متقاعد نشده بودند برگشتن به دره بدون خطر است.

وقتی به نزدیکی خانه رسیدیم، همه ساکت شدیم، حتی برادر کوچکم عطال که بچه پرحرفی بود. خانه‌ی ما نزدیک ستاد ارتش بود، بنابراین نگران بودیم که مبادا در آتش‌باری‌ها ویران شده باشد. همچنین شنیده بودیم که خیلی از منازل را غارت کرده‌اند. وقتی پدرم قفل در را باز کرد همگی نفس خود را حبس کردیم. اولین چیزی که بعد از سه ماه دوری دیدیم این بود که باغچه به

یک جنگل تبدیل شده بود.

هر دو برادرم فوراً دویدند تا سراغ جوجه‌های خانگی خود را بگیرند. اما گریه‌کنان برگشتند. تمام آن چیزی که از جوجه‌ها مانده بود مشتی از پر و استخوان جثه‌های کوچک‌شان بود که چنان در هم تنیده بودند که گویی در آغوش هم مرده‌اند. از گرسنگی تلف شده بودند.

برای برادرانم خیلی ناراحت شدم ولی می‌بایست یک چیز مربوط به خودم را چک می‌کردم، خوشحال شدم وقتی دیدم کیف مدرسه‌ام هنوز با کتاب‌هایم به همان صورت مانده‌اند. و از اینکه دعاهایم مقبول شده بود شکرگزار شدم. یکی یکی کتاب‌هایم را بیرون آوردم و فقط نگاهی به آن‌ها انداختم: ریاضی، فیزیک، اردو، انگلیسی، پشتو، شیمی، زیست‌شناسی، اسماعیلیه و مطالعات پاکستان. سرانجام بدون ترس قادر بودم به مدرسه بازگردم.

سپس رفتم و روی تختخوابم نشستم. توانی برایم نمانده بود.

از اینکه خانه‌مان ویران نشده بود خوش‌شانس بودیم. چهار یا پنج خانه در خیابان ما غارت شده و تلویزیون‌ها و جواهرات را برده بودند. مادر سفینه در همسایگی ما، طلاهایش را برای محفوظ ماندن در گاوصندوق گذاشته بود ولی حتی آن هم به سرقت رفته بود.

پدرم نگران مدرسه بود، همراهش رفتم. در آنجا دیدیم ساختمانی که روبروی مدرسه‌ی دخترانه بوده مورد اصابت موشک واقع شده است ولی مدرسه دست‌نخورده مانده بود. به هر دلیلی کلیدهای پدرم قفل را باز نکرد لذا پسری را پیدا کردیم که از روی دیوار بالا برود و آن را از داخل باز کند. از پله‌ها بالا رفتیم و انتظار بدترین اتفاقات را داشتیم.

به محض اینکه وارد حیاط شدیم، پدرم گفت: "کسی به اینجا آمده است. ته‌سیگار و روکش خالی غذا در تمام کف اتاق‌ها ریخته بود. صندلی‌ها وارونه گذاشته شده بودند و فضای آنجا درهم و برهم بود. پدرم تابلو مدرسه‌ی خوشحال را پایین آورده بود و در حیاط آن را به دیوار تکیه داده بود. وقتی بلندش کردیم جیغ کشیدم. در زیر آن، سرهای گندیده‌ی بزهایی بود که شبیه باقی‌مانده‌ی شام کسی به نظر می‌آمد، بعد از آن وارد کلاس‌ها شدیم. شعارهای ضد طالبان روی همه‌ی دیوارها با خط بد نوشته شده بود. کسی روی وایت برد و با ماژیک ثابت نوشته بود زنده باد ارتش. حالا دیگر می‌دانستیم چه کسی در آنجا بوده است. یک سرباز حتی اشعاری عاشقانه و بی‌مزه در دفترچه یادداشت یکی از دوستانم نوشته بود. کف کلاس‌ها پر از پوکه‌ی گلوله بود. سربازان در دیوار یک سوراخ ایجاد کرده بودند که از میان آن می‌توانستند شهر را در پایین دست خود ببینند. شاید از میان آن سوراخ به مردم هم شلیک کرده باشند. احساس تأسف کردم از این که مدرسه با ارزش خود را می‌دیدم که به میدان جنگ تبدیل شده است.

وقتی به اطراف نگاه می‌کردیم، شنیدیم که کسی دارد در ورودی طبقه پایین را می‌زند. پدرم با تأکید گفت: "ملاله باز نکن." او در دفترش نامه‌ای پیدا کرد که از ارتش به جا مانده بود. در این نامه شهروندانی مثل ما را مقصر دانسته بودند که به طالبان اجازه داده‌ایم تا سوات را کنترل کنند. در نامه آمده بود: "ما زندگانی با ارزش خیلی از سربازان خود را از دست داده‌ایم و این به خاطر کوتاهی شما بوده است. زنده باد ارتش پاک."

پدرم گفت: "این عادی است، ما مردم سوات اول توسط طالبان فریب خوردیم، سپس کشته شدیم و حالا مقصریم. فریب خوردیم، کشته شدیم، مقصریم."

از بعضی جهات ارتش خیلی متفاوت از شبه‌نظامیان به نظر نمی‌رسید. یکی از همسایه‌ها به ما گفت که او خود دیده است اجساد طالبان را در خیابان‌ها رها کرده‌اند تا همگی آن‌ها را ببینند. بالگردهایشان دوتا دوتا روی سرمان مثل حشرات بزرگ سیاهی که وزوز می‌کنند، پرواز می‌کردند و وقتی پیاده به خانه می‌رفتیم، از کنار دیوارها رد می‌شدیم تا آنها ما را نبینند.

ما شنیدیم هزاران نفر، از جمله پسربچه‌های هشت ساله، دستگیر شده و آن‌ها را شستشوی مغزی داده تا برای مأموریت‌های بمبگذاری انتحاری تربیت شوند. ارتش آن‌ها را به اردوگاه‌های مخصوص جهادی فرستاده بود تا آنان را از افراطی‌گری نجات دهند. یکی از کسانی که دستگیر شد معلم مسن زبان اردوی ما بود که از درس دادن به دختران امتناع کرده بود و در عوض به

نیروهای فضل‌الله پیوسته بود تا به آن‌ها در جمع‌آوری و نابودی سی‌دی‌ها و دی‌وی‌دی‌ها کمک کند.

فضل‌الله هنوز فراری بود. ارتش ستادهایش را در امام‌دری نابود کرده بود و بعد اعلام کرد او را در کوه‌های پیوچار به محاصره انداخته است. سپس گفتند شدیداً مجروح شده است و سخنگوی او مسلم خان را دستگیر کرده‌اند. بعداً داستان عوض شد و گزارش کردند فضل‌الله به افغانستان گریخته و به استان کونار رفته است. بعضی‌ها گفتند فضل‌الله دستگیر شده است ولی ارتش و سرویس اطلاعاتی پاکستان با هم توافق نداشتند که با او چه کنند. ارتش خواسته بود او را زندانی کند ولی سرویس اطلاعاتی دست بالا داشت و او را به باجور برد تا بتواند از مرز به افغانستان بگریزد.

مسلم خان و یک فرمانده‌ی دیگر به نام محمود به نظر می‌رسید تنها اعضای رهبری طالبان هستند که در اسارت بودند، بقیه‌ی آنان هنوز آزاد بودند. تا زمانی که فضل‌الله در آن منطقه بود از این ترس داشتم که طالبان دوباره بازسازی شود و به قدرت باز گردد. گاهی اوقات کابوس می‌دیدم ولی حداقل صدای رادیوی او قطع شده بود.

احمد شاه، دوست پدرم، آن را "صلح کنترل شده و نه پایدار" نامید ولی مردم به تدریج به سوات بر می‌گشتند زیرا سوات زیباست و ما نمی‌توانیم برای مدت طولانی دور از آن باشیم.

زنگ مدرسه دوباره برای اولین بار در اول ماه اوت نواخته شد. شنیدن صدای آن و دویدن از میان راهروها و بالا رفتن از پله‌ها آن

طور که عادت داشتیم بسیار باشکوه بود. از دیدن این همه دوست قدیمی بسیار خوشحال بودم. داستان‌های زیادی راجع به دوران آوارگی داشتیم. اکثر آن‌ها در خانه‌ی دوستان یا اقوام خود مانده بودند ولی بعضی‌ها در اردوگاه‌ها اقامت کرده بودند. می‌دانستیم که خوش شانس بودیم. خیلی از بچه‌ها مجبور بودند کلاس‌هایشان را درون چادرها برپا کنند زیرا طالبان مدارس آنان را تخریب کرده بودند. یکی از دوستانم، سوندوس، پدرش را در یک انفجار از دست داده بود.

به نظر می‌آمد همه می‌دانستند من برای بی‌بی‌سی آن خاطرات را نوشته‌ام. بعضی‌ها فکر می‌کردند پدرم به جای من این کارها را انجام می‌داده است ولی مادام مریم مدیر مدرسه ما، به آن‌ها می‌گفت: "نه، ملاله فقط یک سخنران خوب نیست بلکه یک نویسنده‌ی خوب هم هست."

آن تابستان فقط یک موضوع برای مکالمه در کلاس بود. شیزا شهید، دوستم اهل اسلام‌آباد، تحصیلاتش را در استنفورد تمام کرده بود و از بیست و هفت دختر دانش‌آموز از مدرسه خوشحال دعوت کرده بود چند روزی را در پایتخت بگذرانند و مناظر آنجا را ببینند و در کارگاه‌ها مشارکت کنند تا به ما کمکی کرده باشد تا بلکه بر آسیب روحی که به زندگی ما تحت حکومت طالبان وارد شده بود، فائق آییم. آن‌هایی که با هم در یک کلاس بودیم عبارت بودند از خود من، مونیبا، ملکه‌نور، ریدا، کارشیما و سوندوس و توسط مادرم و مادام مریم همراهی شدیم.

روز چهاردهم اوت، روز استقلال، با اتوبوس راهی اسلام‌آباد شدیم. همه سرشار از هیجان بودیم. اکثر دخترها وقتی آواره شدیم برای اولین بار از سوات خارج شده بودند. این بار فرق می‌کرد و خیلی شبیه تعطیلاتی بود که در رمان‌ها می‌خواندیم. ما در یک مهمانسرا اقامت کردیم و در کارگاه راجع به اینکه چگونه داستان‌های خود را تعریف کنیم تا مردم دیگر کشورها بدانند در آنجا چه می‌گذرد تا بلکه به ما کمک کنند، بسیار تمرین کردیم. درست از همان جلسه اول فکر می‌کنم شیزا متعجب شد که چگونه همه‌ی ما مصمم و بی‌پروا بودیم. او به پدرم گفت: "اینجا یک کلاس پر از ملاله است."

ما همچنین از انجام دادن چیزهایی مثل رفتن به پارک و گوش دادن به موسیقی لذت می‌بردیم که برای اکثر مردم طبیعی بود ولی در سوات جزء فعالیت‌های سیاسی اعتراض‌آمیز به حساب می‌آمد. همچنین از مکان‌های زیبا بازدید کردیم. از مسجد فیصل در دامنه‌ی تپه‌های مارگالا دیدار کردیم که توسط سعودی‌ها با میلیون‌ها روپیه ساخته شده است. مسجد بزرگ و سفید رنگی است مثل یک چادر براق که بین مناره‌ها معلق است. برای اولین بار جهت دیدن یک نمایشنامه‌ی انگلیسی به نام تام، دیک و هاری به تئاتر رفتیم و در کلاس‌های هنر هم شرکت کردیم. در رستوران غذا می‌خوردیم و برای اولین بار به یک فروشگاه مک‌دونالد رفتیم. خیلی چیزها برای اولین بار بود گرچه مجبور بودم غذای یک رستوران چینی را به خاطر یک برنامه‌ی تلویزیونی به نام "گفتگوی پایتخت" از دست بدهم. تا به امروز پنکیک مرغابی امتحان نکرده‌ام!

اسلام‌آباد کاملاً با سوات فرق داشت. برای ما تفاوت آن برابر بود با فرق اسلام‌آباد با نیویورک. شیزا ما را به زنانی که وکیل و دکتر و یا از فعالان اجتماعی بودند معرفی می‌کرد که به ما نشان می‌داد زنان می‌توانند کارهای مهمی انجام دهند، و باز هم فرهنگ و سنت‌های خود را حفظ کنند. ما زنانی را در خیابان می‌دیدیم که حجاب نداشتند، موهای سرشان کاملاً پیدا بود. در بعضی از جلسات شالم را از سرم برمی‌داشتم و فکر می‌کردم دختری مدرن شده‌ام. بعداً فهمیدم برداشتن حجاب چیزی نیست که شما را مدرن کند.

یک هفته آنجا بودیم و آن طور که پیش بینی می‌شد من و مونیبا درگیری پیدا کردیم. او مرا دید که با دختری از کلاس بالاتر نجوا می‌کردم و به من گفت: "حالا تو با رشام هستی و من با ریدا."

شیزا می‌خواست ما را به افراد با نفوذ معرفی کند. در کشور ما البته این یعنی نظامی‌ها. یکی از جلسات ما با سرلشکر عطار عباس بود، سخنگو و رئیس روابط عمومی ارتش. ما با ماشین به راولپندی رفتیم، شهر دو قلوی اسلام‌آباد، تا او را در دفتر کارش ملاقات کنیم. با چشمان بهت‌زده دیدیم ستاد ارتش با چمن‌های سرسبز و گل‌های شکوفا خیلی تمیزتر از بقیه‌ی شهر است. حتی درختان همگی به یک اندازه بودند و دقیقاً تا نصفه با رنگ سفید نقاشی شده بودند و ما علت آن را ندانستیم. داخل ستاد، دفاتری با ردیف‌هایی از دستگاه‌های تلویزیون و افرادی در حال نظارت بر کانال‌ها بودند. یکی از افسران به پدرم پوشه‌ای قطور از

بریده‌های جراید نشان داد که حاوی همه‌ی نوشته‌هایی بود که در روزنامه‌های آن روز درباره‌ی ارتش آمده بود. او متحیر شد. ارتش از نظر روابط عمومی کارآمدتر از سیاستمداران ما به نظر می‌رسید.

ما را برای دیدار با ژنرال به داخل یک سالن بردند. روی دیوارها تصاویری از رؤسای ارتش، قدرتمندترین افراد کشور، از جمله دیکتاتورهایی مانند مشرف و ضیاء ترسو وجود داشت. مستخدمی با دستکش‌های سفید برای ما چای و بیسکویت و سنبوسه‌های کوچک گوشتی آورد که در دهان آب می‌شد. وقتی ژنرال عباس آمد همه‌ی ما بلند شدیم.

او برای ما درباره‌ی عملیات نظامی در سوات صحبت کرد که به عنوان پیروزی از آن یاد می‌کرد. او گفت یکصد و بیست و هشت سرباز و هزار و ششصد تروریست در عملیات کشته شده‌اند.

بعد از اینکه سخنانش تمام شد ما توانستیم سؤالات خود را بپرسیم. به ما گفته شده بود که سؤالات خود را از قبل آماده کنیم و من هفت یا هشت سؤال را لیست کرده بودم. شیزا خندید و گفت او نمی‌تواند به این همه سؤال جواب دهد. من در ردیف جلو نشستم و اولین نفر بودم که از من دعوت شد. من پرسیدم: "دو یا سه ماه پیش شما به ما گفتید فضل‌الله و نماینده‌اش تیر خورده‌اند و مجروح هستند و بعد گفتید آن‌ها در سوات هستند و گاهی اوقات می‌گویید آن‌ها در افغانستان هستند، آن‌ها چگونه به آنجا رفتند؟ اگر شما این قدر اطلاعات دارید، چرا نمی‌توانید آن‌ها را دستگیر کنید؟

جوابش حدوداً ده تا پانزده دقیقه طول کشید و نفهمیدم جواب چه بود! بعد درباره‌ی بازسازی سؤال کردم. من گفتم: "ارتش باید برای آینده‌ی دره‌ی سوات کاری کند و فقط روی عملیات نظامی تمرکز نکند. "

مونیبا سؤال مشابهی پرسید. او می‌خواست بداند: "چه کسی تمام این ساختمان‌ها و مدارس را خواهد ساخت؟ "

ژنرال به شیوه‌ای نظامی پاسخ داد: "بعد از عملیات، اول بهبود، بعد اسکان و سپس حفظ و انتقال به مقامات کشوری خواهیم داشت. "

ما همه بطور شفاف گفتیم که طالبان باید به عدالت سپرده شود ولی متقاعد نشدیم که این اتفاق خواهد افتاد.

بعد از جلسه، ژنرال عباس کارت‌های ویزیت خود را به بعضی از ما داد و به ما گفت اگر به چیزی نیاز داشتیم با او در تماس باشیم.

در روز آخر همه‌ی ما می‌بایست در باشگاه اسلام‌آباد درباره‌ی تجارب خود از دره‌ی سوات تحت حاکمیت طالبان سخنرانی می‌کردیم. مونیبا وقتی صحبت کرد نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند. فوراً همه به گریه افتادند. ما از یک نگاه اجمالی به زندگی متفاوت در اسلام‌آباد لذت بردیم. در سخنرانی خود به حضار گفتم من قبل از دیدن نمایش به انگلیسی از اینکه این همه انسان مستعد در پاکستان وجود دارد، هیچ اطلاعی نداشتم. من به شوخی گفتم: "حالا می‌دانیم نیازی به دیدن فیلم‌های هندی نیست. " اوقات بسیار خوبی داشتیم و وقتی به سوات برگشتیم آن‌قدر امیدوار بودم که در ماه رمضان در باغچه دانه کاشتم، چرا

که خوردن آن بعد از افطاری بسیار مطلوب است.

اما پدرم مشکل بزرگی داشت. زمانی که ما آواره بودیم، او برای تمام ماه‌هایی که مدرسه تعطیل بود، شهریه نگرفته بود ولی معلم‌ها انتظار داشتند به آن‌ها حقوق پرداخت شود. همه‌اش روی هم بیش از یک میلیون روپیه می‌شد. همه‌ی مدارس خصوصی همین وضعیت را داشتند. یک مدرسه حقوق یک ماه را به معلمانش داد ولی اکثراً نمی‌دانستند با این وضعیت چه کار کنند زیرا از عهده‌ی پرداخت آن برنمی‌آمدند. معلم‌های مدرسه‌ی خوشحال تقاضای طلب خود را کردند. آن‌ها صورت هزینه‌های خود را داشتند و یکی از آن‌ها، خانم حرا، که می‌خواست ازدواج کند روی حقوق خود برای مراسم حساب کرده بود.

پدرم تصمیم داشت این مشکل را حل کند. بعد ژنرال عباس و کارت ویزیت او را به خاطر آوردیم. به دلیل عملیات ارتش برای بیرون راندن طالبان بود که ما همه مجبور بودیم، آنجا را ترک کنیم و حالا خود را در چنین وضعیتی بیابیم. بنابراین من و مادام مریم برای ژنرال عباس یک ای‌میل فرستادیم و وضعیت را برایش توضیح دادیم. او خیلی مهربان بود و یک‌میلیون و صدهزار روپیه برای ما فرستاد و بنابراین پدرم توانست سه ماه حقوق عقب‌افتاده را پرداخت کند. معلم‌ها خیلی خوشحال شدند. اکثراً این مقدار پول را یکجا هرگز دریافت نکرده بودند. خانم حرا که اشک در چشمانش حلقه زده بود، پدرم را صدا زد و شکرگزار این بود که می‌توانست عروسی خود را آن طور که برنامه‌ریزی کرده بود، پیش ببرد.

این به آن معنی نبود که ما با ارتش مدارا می‌کردیم. ما از اینکه ارتش نتوانسته بود رهبران طالبان را دستگیر کند، خیلی ناراحت بودیم و به مصاحبه‌های خود ادامه دادیم. اغلب دوست پدرم، زاهدخان، که عضو جرگه‌ی قومی بود به ما ملحق می‌شد. او همچنین رئیس انجمن هتلداران بود، بنابراین خیلی مشتاق بود که زندگی به روال عادی برگردد تا گردشگران بتوانند بازگردند. مثل پدرم خیلی رک بود و تهدید هم شده بود. یک شب، در نوامبر ۲۰۰۹ خطر از بیخ گوشش رد شده بود. زاهدخان اواخر شب از یک جلسه که با مقامات ارتش در مرکز گشت داشته بود، بر می‌گشت که برایش کمین کرده بودند.

خوشبختانه خیلی از خویشاوندانش در آن ناحیه زندگی می‌کنند و با حمله کنندگان به تبادل آتش پرداخته بودند و آنان را مجبور به فرار کرده بودند.

بعد، در اول دسامبر ۲۰۰۹ یک حمله‌ی انتحاری به یک سیاستمدار معروف محلی از حزب عوام ملی و عضو انجمن خیبر پشتونخوا، دکتر شمشیر علی‌خان، صورت گرفت. او با دوستان و موکلین خود به مناسبت عید در حجره‌اش که یک مایل از امام دری، محل ستاد فضل‌الله، فاصله داشت سلام و احوالپرسی می‌کرد که ناگهان بمبی منفجر می‌شود. دکتر شمشیر منتقد صریح‌اللهجه‌ی طالبان بود. او در همان‌جا کشته شد و نه نفر دیگر هم مجروح شدند. مردم می‌گفتند که بمبگذار هجده سال داشته است. پلیس پاها و دیگر اعضای بدن او را پیدا کرد.

چند هفته بعد، از مدرسه خواسته شد در انجمن کودکان منطقه‌ی سوات شرکت کند که توسط موسسه‌ای خیریه زیر نظر یونیسف و بنیاد خپال‌کور (وطنم) برای بچه‌های یتیم تاسیس شده بود. شصت دانش‌آموز از تمام سوات به عنوان عضو انتخاب شده بودند. آن‌ها اکثراً پسر بودند ولی یازده دختر از مدرسه‌ی ما هم انتخاب شده بود. اولین جلسه در سالنی بود که سیاستمداران و فعالان بسیاری در آن شرکت داشتند. برای مشخص کردن سخنگو، انتخابات برگزار شد و من انتخاب شدم! ایستادن روی صحنه و به عنوان خانم سخنگو مورد خطاب قرار گرفتن عجیب بود، ولی حس خوبی داشت که صداهایمان شنیده می‌شد. انجمن برای یک سال انتخاب شد و ما تقریباً هر ماه جلسه داشتیم. ما نه قطعنامه گذراندیم و خواستار لغو کار کودکان و کمک برای فرستادن بچه‌های معلول و خیابانی به مدرسه شدیم. همچنین خواستار بازسازی تمام مدارسی شدیم که توسط طالبان منهدم شده بود. وقتی روی قطعنامه‌ها توافق می‌شد آن‌ها را برای مقامات می‌فرستادیم و حتی برای تعدادی از قطعنامه‌ها هم اقدام می‌کردیم.

من و مونیبا و عایشه هم یادگیری روزنامه‌نگاری را در یک سازمان بریتانیایی به نام "موسسه گزارش جنگ و صلح" که پروژه‌ای به نام افکار آزاد پاکستان را اجرا می‌کرد، آغاز کردیم. دانستن اینکه چگونه به درستی مسائل را گزارش کنید، لذتبخش بود. بعد از اینکه فهمیدم کلمات خودم چگونه باعث تغییر می‌شوند و همچنین با دیدن دی‌وی‌دی‌های سریال بتی زشت درباره‌ی شیوه‌ی زندگی و کار در یک مجله‌ی آمریکایی، به روزنامه‌نگاری علاقمند شدم. اینجا مسئله کمی فرق می‌کرد، وقتی درباره‌ی موضوعاتی

از ته دل می‌نوشتیم مطالب شامل تندروی و طالبان می‌شد تا اینکه راجع به سبک لباس و مو باشد.

خیلی زود امتحانات پایان سال شروع شد. دوباره ملکه‌نور را بردم و اول شدم، گرچه با اختلافی کم. مدیر ما سعی کرد او را متقاعد کند نماینده‌ی مدرسه باشد ولی او گفت نمی‌تواند فعالیتی را انجام دهد که ممکن است حواس او را از درس خواندن پرت کند. مادام مریم گفت: "تو باید مثل ملاله باشی و کارهای دیگر هم انجام دهی. این به اندازه‌ی آموزش مهم است. تلاش درسی همه چیز نیست. " ولی من نمی‌توانستم او را مقصر بدانم. او واقعاً می‌خواست والدینش، مخصوصاً مادرش، را خشنود سازد.

سوات دیگر مثل قبل نبود، شاید هم هرگز نباشد، ولی داشت به حالت طبیعی باز می‌گشت. حتی بعضی از رقاصان بازار بانر برگشته بودند گرچه اکثراً دی‌وی‌دی به بازار عرضه می‌کردند تا اینکه زنده برنامه اجرا کنند. ما از جشنواره‌های صلح همراه با موسیقی و رقص که تحت تسلط طالبان ندیده بودیم، لذت می‌بردیم. پدرم در مرغزار یک جشنواره ترتیب داد و از آن‌هایی که آوارگان را در مناطق پایین‌تر پذیرفته بودند، به عنوان تشکر و قدردانی دعوت کرد. در تمام طول شب موسیقی برپا بود.

به نظر می‌رسید اتفاقاتی در نزدیکی‌های روز تولد من جریان داشت و وقتی در جولای ۲۰۱۰ سیزده ساله شدم باران هم از راه رسید. ما در سوات معمولاً باران‌های سنگین نداریم و ابتدا خوشحال بودیم، و فکر می‌کردیم باران نشانی از برداشت خوب است. ولی این باران‌ها، بی‌وقفه و چنان سنگین بود که حتی شخصی را که روبروی شما ایستاده بود، نمی‌دیدید. طرفداران محیط زیست هشدار داده بودند که کوهستان‌ها توسط طالبان و قاچاقچیان چوب، از درخت لخت شده‌اند. خیلی زود سیل‌های گل آلود از دره‌ها سرازیر شد و همه چیز را با خود برد.

وقتی سیل آمد در مدرسه بودیم و آن‌ها ما را به خانه فرستادند. ولی آب آن‌قدر زیاد بود که روی پل رود کثیف آنجا را پوشانده بود و مجبور بودیم راه دیگری بیابیم. پل بعدی هم زیر آب رفته بود ولی آب آن خیلی عمیق نبود، بنابراین توانستیم از آن شلپ‌شلپ‌کنان عبور کنیم. بوی نامطبوعی می‌داد. وقتی که به خانه رسیدیم بدبو و خیس بودیم.

روز بعد باخبر شدیم که سیل مدرسه را برده است. روزها طول کشید تا آب فروکش کند و وقتی به آنجا رفتیم علائم سیل تا سینه روی دیوارها قابل مشاهده بود. همه جا را گل فرا گرفته بود. میزها وصندلی‌ها را پوشانده بود. کلاس‌ها بوی مشمئزکننده‌ای داشتند. آن‌قدر خسارت وارد شده بود که پدرم نود هزار روپیه برای تعمیرات پرداخت کرد و این مقدار معادل شهریه‌ی ماهانه نود دانش‌آموز بود.

در سراسر پاکستان داستان همین بود. رود قدرتمند سند که از کوه‌های هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و از میان خیبر پشتونخوا و پنجاب به کراچی و بعد به دریای عرب می‌ریزد، طغیان کرده بود و سواحل خود را در نوردیده بود. راه‌ها، غلات و تمام روستاها را با خود برده بود. حدود دوهزار نفر غرق شدند و چهارده میلیون نفر صدمه دیدند. خیلی از آن‌ها بی‌خانمان شدند و هفت‌هزار مدرسه نابود شد. این بدترین سیلی بود که تا آن موقع کسی دیده بود. دبیر کل سازمان ملل، بان‌کی‌مون، آن را "سونامی آرام" نامید. روزنامه‌ها نوشتند در مقایسه با سونامی آسیا، زلزله ۲۰۰۵ سوات، طوفان کاترینا و زلزله هائیتی روی هم افراد بیشتری از بین رفتند و خسارت بیشتری وارد شد.

سوات یکی از مناطقی بود که بیشترین صدمه را دید. سی و چهار پل از چهل و دو پل موجود با سیل رفت و بیشتر دره را هم شست و از جا کند. دکل‌های برق قطعه قطعه شدند و برقی وجود نداشت. خیابان ما روی تپه قرار داشت و بنابراین وضع ایمنی ما در برابر طغیان رود یک کمی بهتر بود، ولی از صدای آن می‌لرزیدیم، اژدهایی بود غرش‌کنان و با نفس‌های سنگین که همه چیز را در مسیر خود می‌بلعید. هتل‌ها و رستوران‌های کنار رودخانه، جایی که گردشگران ماهی قزل‌آلا می‌خوردند و از دیدن مناظر لذت می‌بردند، نابود شد. مناطق گردشگری سوات بیشترین خسارت را دیده بود. تفریح‌گاه‌های روی تپه‌ها مثل ملام جبا، میدان و بحرین همه از بین رفته بودند. هتل‌ها و بازارهای آنجا به صورت خرابه در آمدند.

از طریق خویشاوندان باخبر شدیم که خسارت در شانگله غیر قابل تصور است. سیل جاده‌ی اصلی از روستای ما به آلپوری، مرکز شانگله، را شسته و با خود برده بود و تمام روستاها به زیر آب فرو رفته بودند. خیلی از خانه‌هایی که روی شیب‌های پلکانی مناطق کارشات، شاهپور و بارکانا ساخته شده بودند، با رانش زمین از بین رفته بودند. منزل خانواده‌ی مادرم، جایی که دایی فائز محمد زندگی می‌کرد، هنوز سرپا بود ولی جاده‌ای که خانه‌شان روی آن بود محو شده بود.

مردم با ناامیدی تلاش می‌کردند همان چیزهای اندک خود را حفظ کنند، حیوانات خود را به جاهای مرتفع‌تر بردند ولی سیل غلاتی را که درو کرده بودند از آب اشباع، باغ‌های میوه را نابود و خیلی از گاومیش‌ها را غرق کرده بود. روستاییان درمانده بودند. آنها برق نداشتند زیرا تمام تأسیسات آبی ـ برقی موقتی که داشتند از بین رفته بود. آب تمیز نداشتند چون رودخانه به خاطر آت و آشغال‌ها به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. قدرت آب آن‌قدر زیاد بود که حتی ساختمان‌های بتنی به خرابه‌ای تبدیل شده بودند. مدرسه، بیمارستان و ایستگاه برق در کنار جاده اصلی همگی با خاک یکسان شده بود.

هیچ‌کس نمی‌دانست این سیل چگونه اتفاق افتاد. مردم سه‌هزار سال در کنار رود سوات زندگی کرده بودند و همیشه به‌عنوان طناب نجات خود و نه تهدید به آن نگریسته‌اند و دره‌ی سوات هم حکم پناه‌گاه در مقابل جهان خارج برای آنان داشته است. پسرعمویم سلطان رام گفت حالا این سرزمین به دره‌ی غم تبدیل شده است. اول زلزله، بعد طالبان، سپس عملیات نظامی و

حالا درست زمانی که می‌خواستیم به بازسازی بپردازیم سیلاب‌های ویرانگر از راه رسیدند تا هر چه که داشتیم با خود بشوید و ببرد. مردم با ناامیدی نگران بودند که طالبان از فرصت هرج و مرج به‌وجود آمده استفاده کند و به دره‌ی سوات بازگردد.

پدرم با استفاده از پولی که توسط دوستانش و انجمن مدارس خصوصی سوات جمع آوری شده بود، غذا و وسایل کمکی برای شانگله فرستاد. دوست ما شیزا و بعضی از فعالانی که در اسلام‌آباد آن‌ها را ملاقات کرده بودیم به مینگوره آمدند و پول زیادی بین مردم توزیع کردند. ولی درست مانند زمان زلزله، این داوطلبان گروه‌های اسلامی بودند که زودتر از همه به مناطق دورافتاده‌تر و منزوی‌تر با کمک‌های خود رسیدند. خیلی‌ها می‌گفتند سیل علامت دیگری است از جانب خداوند به خاطر جشنواره‌های اخیر موسیقی و رقصی که از آنها لذت برده بودیم. دلخوشی ما این بار این بود که به هر جهت رادیویی وجود نداشت تا این پیام را بگستراند!

در حالیکه همه‌ی این رنج‌ها ادامه داشت و مردم عزیزان، خانه‌ها و زندگانی خود را از دست می‌دادند، رئیس جمهور آصف زرداری تعطیلات خود را در کاخی در فرانسه می‌گذراند. به پدرم گفتم: "گیج هستم پدر، چه چیزی سیاستمداران را از انجام کارهای خوب باز می‌دارد؟ چرا نمی‌خواهند مردم در امن و امان باشند، غذا داشته باشند و از نعمت برق بهره‌مند؟ "

بعد از گروه‌های اسلامی، کمک اصلی از طرف ارتش ما نبود. و آن هم فقط ارتش ما نبود. آمریکایی‌ها هم بالگردهایی فرستادند که

باعث شک عده‌ای شد. یک نظریه این بود که این خرابی‌ها توسط آمریکایی‌ها با استفاده از چیزی به نام تکنولوژی HARRP (برنامه تحقیقاتی قطبی فعال با فرکانس بالا) صورت گرفته است که باعث ایجاد امواج عظیمی در زیر اقیانوس می‌شود و بنابراین باعث سیل در زمین می‌گردد. بعد به بهانه‌ی کمک‌رسانی می‌توانند قانوناً وارد پاکستان شوند و از همه‌ی اسرار ما جاسوسی کنند. سرانجام موقعی که باران‌ها قطع شد زندگی همچنان بسیار سخت بود. نه آب تمیزی داشتیم و نه برقی. در ماه اوت اولین مورد وبا در مینگوره مشاهده شد و در خارج از بیمارستان چادری برای بیماران برپا گردید. غذای مختصری که وجود داشت بسیار گران بود زیرا جاده‌های تدارکاتی از بین رفته بودند. فصل میوه و سیفی‌جات بود و کشاورزان از ذخیره کردن محصولات خود ناامید شده بودند. خیلی از آن‌ها روی قایق‌هایی که از چرخهای لاستیکی درست شده بود دست به خطراتی برای عبور از عرض رود خروشان و مواج می‌زدند تا محصولات خود را روانه بازار کنند. وقتی هلو برای فروش می‌دیدیم خیلی خوشحال می‌شدیم.

کمک‌های خارجی در این زمان کمتر از مواقع دیگر بود. کشورهای ثروتمند غرب از یک بحران اقتصادی رنج می‌بردند و در سفر رئیس جمهور زرداری به اروپا آن‌ها زیاد همدلی نکردند. دولت‌های خارجی خاطر نشان کردند که اکثر سیاستمداران پاکستانی هیچ مالیاتی نمی‌پردازند و بنابراین تقاضا از مالیات‌دهندگان در کشورهای خود، که برای ریاضت اقتصادی زیر فشار بودند، کمی زیاده‌خواهی به نظرمی‌رسد. آژانس‌های کمک‌رسان خارجی همچنین نسبت به امنیت جانی کارکنان خود بعد از اینکه سخنگوی

طالبان از دولت پاکستان تقاضا کرد کمک کشورهای مسیحی و یهودی را نپذیرد، نگران شدند. اکتبر گذشته دفتر برنامه‌ی جهانی غذا در اسلام‌آباد بمبگذاری شده بود و پنج مددکار کشته شده بودند.

در سوات نشانه‌های بیشتری می‌دیدیم که طالبان هرگز آنجا را ترک نکرده است. دو مدرسه‌ی دیگر منفجر شد و سه مددکار خارجی از یک گروه مسیحی که وقتی به پایگاه خود در مینگوره برمی‌گشتند، ربوده شدند و بعد به قتل رسیدند. خبرهای شوک‌آور دیگری هم می‌رسید. دوست پدرم، دکتر محمد فاروق معاون رئیس دانشگاه سوات، توسط دو فرد مسلح در دفترش کشته شد. دکتر فاروق یک محقق اسلامی بود و عضو سابق حزب جماعت اسلامی و به عنوان یکی از بزرگ‌ترین صداها علیه طالبانی کردن کشور، حتی فتوایی علیه حملات انتحاری صادر کرده بود.

یک بار دیگر احساس درماندگی و ترس در وجود ما پیدا شد. وقتی آواره بودیم راجع به سیاستمدار شدن فکر می‌کردم و حالا می‌دانستم که آن راه درستی است. کشور ما بحران‌های زیادی به خود دیده است اما هیچگاه رهبری واقعی برای مواجهه با آن‌ها را نداشته است.

۱۷. دعا برای قدی بلند

وقتی که سیزده ساله شدم از رشد جسمانی باز ایستادم. همیشه بزرگ‌تر از سنم به نظر می‌رسیدم، ولی ناگهان قد تمام دوستانم بلندتر از من شد. من یکی از کوتاه‌ترین سه دانش‌آموز کلاس سی نفره بودم. وقتی با دوستانم بودم احساس نگرانی می‌کردم. هرشب به درگاه خداوند برای داشتن قدی بلندتر دعا می‌کردم. خودم را با یک خط‌کش و مداد روی دیوار اتاق خوابم اندازه می‌گرفتم. هر روز صبح مقابل آن می‌ایستادم و چک می‌کردم ببینم آیا بلندتر شده‌ام. ولی علامت مداد لجوجانه روی پنج پا ایستاده بود. حتی به خداوند قول دادم که اگر یک ذره قدم بلندتر شود یکصد رکعت نماز نافله، نمازهای اختیاری اضافه بر نمازهای یومیه، بخوانم.

در خیلی از رویدادها سخنرانی می‌کردم ولی به دلیل اینکه خیلی کوتاه قد بودم، مقتدر ظاهر شدن کار آسانی نبود. گاهی اوقات به سختی می‌توانستم از روی تریبون ببینم. کفش‌های پاشنه بلند دوست نداشتم ولی آن‌ها را علی‌رغم میلم می‌پوشیدم.

یکی از دختران همکلاسی‌ام آن سال به مدرسه بازنگشت. به محض اینکه وارد سن بلوغ شده بود، او را شوهر داده بودند. او نسبت به سنش بزرگ بود ولی فقط سیزده سال داشت. مدتی بعد شنیدیم که دو بچه دارد. در کلاس وقتی فرمول‌های هیدروکربن‌ها را در درس شیمی می‌خواندیم راجع به اینکه چه می‌شد اگر به مدرسه نمی‌رفتم و در عوض به دنبال ازدواج بودم،

خیال‌پردازی می‌کردم.

ما راجع به چیزهای دیگر به غیر از طالبان هم فکر می‌کردیم ولی فراموش کردن آن کاملاً ممکن نبود. ارتش که قبلاً به کارهای تجاری جانبی زیاد و عجیبی، مثل دایرکردن کارخانه‌هایی که پف‌فیل و کود تولید می‌کردند، پرداخته بود، اینک به تولید سریال‌های آبکی روی آورده بود. مردم در سرتاسر پاکستان، در پربیننده‌ترین ساعت تلویزیون به سریالی به نام آن سوی ندای وظیفه چسبیده بودند که قرار بود شامل داستان‌های واقعی سربازانی که علیه طالبان در سوات می‌جنگیدند، باشد.

بالغ بر یکصد سرباز در عملیات نظامی کشته شده بودند و نهصد نفر هم زخمی و آن‌ها می‌خواستند خودشان را به عنوان قهرمان نشان دهند. ولی اگرچه فداکاری آن‌ها برای حفظ و تثبیت کنترل دولت بر امور بود، ما همچنان منتظر حکومت قانون بودیم. اکثر بعد از ظهرها وقتی که از خانه به مدرسه می‌آمدم، زنانی پشت در خانه‌ی ما بودند که اشک در چشمانشان حلقه زده بود. صدها مرد در خلال درگیری‌ها ناپدید شده بودند که احتمالاً توسط خود ارتش یا سرویس اطلاعاتی ربوده شده بودند ولی هیچ‌کس به این مسئله اشاره نمی‌کرد. زنان به اطلاعات دسترسی نداشتند، آن‌ها نمی‌دانستند شوهران و پسران‌شان مرده‌اند یا زنده. بعضی از آن‌ها در وضعیت افسردگی قرار داشتند زیرا هیچ راهی برای حمایت از خود نداشتند. زن فقط اگر شوهرش مرده باشد، و نه اینکه مفقود شده باشد، می‌تواند دوباره ازدواج کند.

مادرم به آن‌ها چای و غذا می‌داد ولی این دلیل آمدن آن‌ها نبود. آن‌ها از پدرم کمک می‌خواستند. به خاطر نقشی که به عنوان سخنگوی جرگه‌ی قومی سوات داشت، می‌توانست به عنوان رابط بین مردم و ارتش عمل کند.

یکی از زنانی که دیدم، التماس می‌کرد: "من فقط می‌خواهم بدانم آیا شوهرم مرده است یا زنده؟ اگر آن‌ها او را کشته باشند من می‌توانم بچه‌هایم را در یک یتیم‌خانه بگذارم. ولی حالا نه بیوه هستم و نه یک همسر. " زن دیگری به من گفت پسرش ناپدید شده است. زنان می‌گفتند مردانی که ناپدید شده‌اند با طالبان همکاری نکرده‌اند فقط شاید یک لیوان آب یا مقداری نان به آن‌ها داده باشند و آن‌هم زمانی که مجبور بوده‌اند. با این وجود، این مردان بی‌گناه دستگیر و اسیر می‌شوند در حالی که طالبان آزاد می‌شوند.

زن معلمی در مدرسه‌ی ما بود که خانه‌اش فقط ده دقیقه پیاده تا خانه‌ی ما فاصله داشت. ارتش، برادرش را ربوده بود، او را غل و زنجیر کرده و شکنجه داده بودند وسپس درون یک یخچال گذاشته بودند تا زمانی که جانش را از دست داده بود. او اصلاً با طالبان کاری نداشت. او صرفاً یک مغازه‌دار ساده بود. بعداً ارتش از آن زن عذرخواهی کرد و گفتند به خاطر تشابه اسمی او را ربوده بودند.

این فقط زنان بیچاره نبودند که به خانه‌ی ما می‌آمدند. یک روز تاجری ثروتمند از مسقط خلیج (فارس) وارد شد. به پدرم گفت

برادرش و پنج یا شش برادرزاده‌اش ناپدید شده‌اند و او می‌خواست بداند آیا آن‌ها کشته یا دستگیر شده‌اند تا همسران‌شان بتوانند تصمیم بگیرند که ازدواج کنند یا نه. یکی از آن‌ها مولانا (صاحب فتوی) بود و پدرم موفق شد او را آزاد کند.

این فقط در سوات اتفاق نیفتاده بود. مطلع بودیم که هزاران نفر در سرتاسر پاکستان ناپدید شده‌اند. تعداد زیادی از مردم، بیرون از دادگاه‌ها دست به اعتراض می‌زدند و پوسترهایی از گمشدگان خود را در دست داشتند ولی صدای‌شان به جایی نمی‌رسید.

در این موقع دادگاه‌های ما با مسئله‌ی دیگری درگیر بودند. درپاکستان قانونی داریم به نام "قانون کفر" که قرآن کریم را در مقابل بی‌حرمتی حفظ می‌کند. تحت قانون اسلامی کردن ژنرال ضیاء، این قانون بسیار سخت‌گیرانه‌تر شد تا جایی که هر کس به نام مقدس پیامبر توهین کند می‌تواند به اعدام یا حبس ابد محکوم شود.

یک روز در نوامبر ۲۰۱۰ گزارشی خبری در مورد یک زن مسیحی به نام آسیه بی‌بی رسید که به اعدام محکوم شده بود. او مادر فقیر پنج بچه بود که با چیدن میوه در روستایی در پنجاب امرار معاش می‌کرد. یک روز گرم برای همکاران خود آب می‌برد ولی بعضی از آن‌ها از نوشیدن آن امتناع می‌کنند، آن‌ها می‌گفتند آب کثیف است زیرا او مسیحی است. آنان معتقد بودند به عنوان مسلمان اگر از دست او آب بنوشند، این توهین به آنان محسوب می‌شود. یکی از آن‌ها همسایه‌ی وی بود و از دست او عصبانی بود زیرا می‌گفت بز آسیه بی‌بی به آبشخور آن‌ها خسارت زده است. بین آن‌ها جر و بحث شد و البته مثل بحث‌های ما در مدرسه نظرات

مختلفی وجود داشت که کی چه گفت. یک نظر این بود تلاش کنند که آسیه بی‌بی را متقاعد کنند به اسلام بگرود. او جواب داد که حضرت مسیح به خاطر گناه مسیحیان به صلیب کشیده شد و پرسید حضرت محمد (ص) برای مسلمانان چه کار کرده است. یکی از کارگران میوه‌چین او را به امام جماعت محل ارجاع داد که او هم این مسئله را به پلیس اطلاع داد. او قبل از اینکه پرونده‌اش به دادگاه برود بیش از یک سال را در زندان گذراند و بعد هم محکوم به مرگ شد.

از آنجایی که مشرف به تلویزیون‌های ماهواره‌ای مجوز داده بود، حالا دارای شبکه‌های زیادی بودیم. به طرز غیرمنتظره‌ای می‌توانستیم شاهد این حوادث در تلویزیون باشیم. خشم سرتاسر جهان را فرا گرفت و تمام گفت‌وگوهای تلویزیونی این مسئله را پوشش می‌دادند. یکی از چند نفری که به خاطر آسیه بی‌بی در پاکستان انتقاد کرد استاندار پنجاب، سلمان تأثیر، بود. او خودش یک زندانی سیاسی بود و متحد نزدیک بی‌نظیر. بعدها او به یک غول رسانه‌ای ثروتمند تبدیل شد. وی به دیدار آسیه بی‌بی در زندان رفت و گفت که رئیس جمهور زرداری باید از او عذرخواهی کند. او قانون کفر را یک "قانون سیاه" نامید، عبارتی که بوسیله‌ی بعضی گویندگان خبر تلویزیون تکرار می‌شد تا اوضاع را به هم بریزند. بعداً چند امام جماعت در نماز جمعه‌ی بزرگ‌ترین مسجد راولپندی استاندار را محکوم کردند.

چند روز بعد، در روز چهارم ژانویه ۲۰۱۱ سلمان تأثیر توسط یکی از محافظینش بعد از خوردن نهار در یکی از رستوران‌های شیک

در اسلام‌آباد با شلیک گلوله کشته شد. مرد محافظ بیست و شش بار به او شلیک کرد. او بعداً گفت بعد از شنیدن خطبه‌های نماز جمعه‌ی راولپندی و به خاطر رضای خداوند این کار را کرده است. ما از این همه افرادی که قاتل را ستایش می‌کردند، شوکه شدیم. وقتی در دادگاه حاضر شد، حتی وکلا او را گل‌باران کردند. در این حین امام جماعت از شرکت در مراسم مسجد استاندار فقید خودداری کرد و رئیس جمهور هم در تشییع جنازه او شرکت نکرد.

کشور داشت به ورطه‌ی دیوانگی می‌افتاد. چطور ممکن است به گردن قاتل‌ها گل بیندازیم؟

به فاصله‌ی کمی بعد از آن، پدرم یک بار دیگر تهدید شد. او در مراسمی به‌مناسبت یاد بود سومین سالگرد بمبگذاری دبیرستان حاجی‌بابا سخنرانی می‌کرد. در آن مراسم پدرم با احساسات صحبت کرد. او فریاد زد: "فضل‌الله رئیس همه‌ی شیاطین است، چرا او دستگیر نشده است؟" بعداً مردم به او گفتند خیلی مواظب خودش باشد. بعد یک نامه‌ی بی‌امضا خطاب به پدرم به در خانه آمد. نامه این‌گونه شروع شده بود: "السلام علیکم" ولی نامه اصلاً بویی از صلح نبرده بود و این گونه ادامه می‌یافت: "شما پسر یک روحانی هستید ولی یک مسلمان خوب نیستید. مجاهدین شما را هر کجا که بروید پیدا خواهند کرد." وقتی پدرم نامه را دریافت کرد برای چند هفته نگران بود ولی از فعالیت‌هایش دست نکشید و زود با چیزهای دیگر مشغول شد.

در آن روزها ظاهراً همه درباره‌ی آمریکا صحبت می‌کردند. یک زمانی عادت داشتیم دشمن قدیمی خود یعنی هند را مقصر همه

چیز بدانیم. ولی حالا ایالات متحده مقصر بود. همه از حملات هواپیماهای بدون سرنشین شکایت داشتند که تقریباً هر هفته در مناطق قبیله‌ای اتفاق می‌افتاد. ما مطلع بودیم بسیاری از شهروندان کشته می‌شوند. یک نماینده‌ی سیا به‌نام ریموند داویس در لاهور به دو مرد موتورسیکلت‌سوار که به ماشین او نزدیک شده بودند، شلیک کرد و آن‌ها را کشت. وی گفت آن‌ها تلاش کردند به او دستبرد بزنند. آمریکایی‌ها گفتند او نماینده‌ی سیا نبوده بلکه یک دیپلمات عادی بوده است، که این همه را خیلی مشکوک کرد. حتی ما بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌دانیم دیپلمات‌های عادی با ماشین‌های بدون آرم و حمل اسلحه‌ی کمری گلوک رانندگی نمی‌کنند.

رسانه‌های ما ادعا کردند داویس عضوی از یک ارتش سری گسترده است که سیا به پاکستان فرستاده است زیرا آن‌ها به سرویس‌های اطلاعاتی ما اعتماد نداشتند. گفته می‌شد او در مورد گروهی شبه‌نظامی به نام لشکر طیب جاسوسی می‌کند که در لاهور مستقر است و در زمان زلزله و سیل به مردم بسیار کمک کرده است. همچنین گفته می‌شد آن‌ها پشت کشتار وحشتناک ۲۰۰۸ بودند. هدف اصلی این گروه، آزادسازی مسلمانان کشمیر از حاکمان هند بود ولی اخیراً در افغانستان هم فعال شده بودند. اشخاص دیگری می‌گفتند که داویس درباره‌ی سلاح‌های هسته‌ای جاسوسی می‌کند.

ریموند داویس خیلی سریع به معروف‌ترین آمریکایی در پاکستان تبدیل شد. تظاهراتی در سرتاسر پاکستان به راه افتاد. مردم

گمان می‌کردند بازارها پر از ریموند داویس است که اطلاعات را جمع و به آمریکا می‌فرستد. بعد بیوه‌ی یکی از کسانی که داویس او را به قتل رسانده بود به علت ناامیدی از اجرای عدالت سم موش خورد و خودکشی کرد.

قبل از اینکه این پرونده به سرانجام برسد، رفت و آمد بین مقامات واشنگتن و اسلام‌آباد و تا حدودی به ستاد ارتش در راولپندی هفته‌ها طول کشید. کاری که آن‌ها کردند شبیه جرگه‌های سنتی ما بود، آمریکایی‌ها دیه‌ی آنان را تا سقف ۲/۳ میلیون دلار پرداخت کردند و داویس را به سرعت از دادگاه خارج و از کشور بیرون بردند. بعد دولت پاکستان از سیا تقاضا کرد خیلی از پیمان‌کاران خود را به خانه برگرداند و از دادن ویزا به آنان هم خودداری کرد.

تمام این امور احساس بدی به جا گذاشت، مخصوصاً به این دلیل در هفدهم مارس یک روز بعد از آزادی داویس حمله‌ی یک هواپیمای بدون سرنشین به یک انجمن قومی در وزیرستان شمالی چهل نفر را کشت. به نظر می‌رسید حمله این پیام را انتقال می‌داد که سیا هر آنچه دلخواه خودش باشد، می‌تواند انجام دهد.

یک روز دوشنبه در حال اندازه‌گیری خودم مقابل دیوار بودم که ببینم آیا در طول شب به طرز معجزه‌آسایی بزرگ شده‌ام یا نه که فریاد بلندی از همسایه شنیدم. دوستان پدرم با اخباری که باور آن مشکل بود، وارد شدند. در طی شب نیروهای ویژه‌ی آمریکایی به نام فُک‌های دریایی عملیاتی را در ابوت‌آباد، یکی از جاهایی که به عنوان آواره در آنجا مانده بودیم، انجام داده‌اند و اسامه بن

لادن را در آنجا پیدا کرده و او را کشته‌اند. او در مجتمعی بزرگ که دیوارکشی شده بود و کمتر از یک مایل تا آکادمی نظامی فاصله داشت، زندگی می‌کرد. نمی‌توانستیم باور کنیم ارتش نسبت به محل اقامت بن لادن بی‌خبر بوده باشد. روزنامه‌ها نوشتند حتی دانشجویان دانشکده‌ی افسری آموزش‌های خود را در مناطق نزدیک خانه‌ی او می‌گذرانده‌اند. مجتمع دارای دیوارهایی به ارتفاع دوازده پا بود که روی آن‌ها را با سیم خاردار پوشانده بودند. بن‌لادن در طبقه‌ی بالایی با جوان‌ترین همسرش زندگی می‌کرد که زنی یمنی به نام آمال بود. دو همسر و یازده فرزند دیگرش در طبقه‌ی پایین آن‌ها زندگی می‌کردند. یک سناتور آمریکایی گفت تنها چیزی که از مخفی‌گاه بن لادن از دست رفت، یک تابلوی نئون بود.

در واقع مردمان زیادی در مناطق پشتون‌نشین در مجتمع‌های دیوار کشیده زندگی می‌کنند و آن هم به خاطر حجاب و حریم خصوصی است. بنابراین خانه بن لادن واقعاً غیر عادی نبود. آنچه که عجیب بود این است که ساکنان هرگز بیرون نرفته بودند و خانه تلفن یا اینترنت نداشت. غذایشان توسط دو برادر برایشان آورده می‌شد که آن‌ها نیز در همان مجتمع با همسران‌شان زندگی می‌کردند. آن‌ها به عنوان پیک بن لادن کار می‌کردند. یکی از همسران آنان اهل سوات بود.

فُک‌ها به ناحیه‌ی سر بن لادن شلیک کرده بودند و جسدش را با بالگرد از آنجا بیرون برده بودند. به نظر نمی‌رسید جنگی در گرفته باشد. دو برادر و یکی از پسران بزرگ سال بن لادن هم کشته شدند. ولی دست و پای همسران بن‌لادن و فرزندان دیگرش

را بستند و در پاکستان بازداشت شدند. آمریکایی‌ها جسد بن لادن را در دریا انداختند، رئیس جمهور اوباما خیلی خوشحال شد و در تلویزیون دیدیم که جشن‌های بزرگی خارج از کاخ سفید برگزار گردید.

در ابتدا گمان کردیم دولت اطلاع داشته و در عملیات نظامی آمریکایی‌ها شرکت داشته است. ولی زود متوجه شدیم که آمریکایی‌ها به تنهایی این عملیات را انجام داده‌اند. این خوشایند مردم ما نبود. قرار بود متحد هم باشیم درصورتی که ما سربازان بیش‌تری نسبت به آن‌ها در جنگ علیه تروریسم از دست داده بودیم. آن‌ها شبانه وارد کشور ما شده بودند و با استفاده از بالگردهای صامت مخصوصی در ارتفاع پایین پرواز کرده و با ایجاد اختلال، سیستم رادار ما را کور کرده بودند. آمریکایی‌ها مأموریت خود را تنها به فرمانده‌ی کل ارتش ژنرال اشفق کیانی اعلام کرده بودند و بعد از عملیات به رئیس‌جمهور زرداری اعلام شده بود. اکثر سران ارتش از تلویزیون باخبر شدند.

آمریکایی‌ها گفتند گزینه‌ی دیگری غیر از آنچه که انجام دادند، نداشتند زیرا واقعا هیچ‌کس نمی‌دانست سرویس اطلاعات طرف چه کسی را خواهد گرفت و شاید فردی بن‌لادن را قبل از اینکه به او برسند، مطلع می‌کرد. رئیس سیا گفت: "پاکستان یا درگیر بود یا بی‌کفایت، هیچ‌کدام وضعیت خوبی نبود."

پدرم گفت روز شرم‌آوری بود. او پرسید: "چگونه یک تروریست معروف می‌تواند در پاکستان مخفی باشد و سال‌ها دور از انظار بماند؟" بقیه هم همین سؤال را می‌پرسیدند.

شما می‌توانید بفهمید چرا همه فکر می‌کنند سرویس اطلاعاتی ما بایستی از مکان بن‌لادن آگاه بوده باشد. سرویس اطلاعاتی پاکستان سازمان بزرگی است که در همه جا دارای عواملی است. چطور او توانسته بود این قدر نزدیک پایتخت زندگی کند، درست شصت مایل؟ و برای این همه مدت! شاید بهترین مکان برای پنهان شدن مکانی ساده باشد. ولی او از زمان زلزله ۲۰۰۵ در آنجا زندگی کرده بود. دوتا از بچه‌هایش حتی در بیمارستان ابوت‌آباد متولد شده بودند، او بیش از نه سال در پاکستان زندگی کرده بود. پیش از ابوت‌آباد در هاری‌پور بود و قبل از آن در دره‌ی سوات مخفی بود، همان جایی که خالد شیخ محمد، مغز متفکر یازدهم سپتامبر را ملاقات کرد.

بن‌لادن به شیوه‌ای پیدا شد شبیه به فیلم‌های جاسوسی که برادرم خوشحال آن‌ها را دوست دارد. برای جلوگیری از پیدا شدن

به جای تلفن و اینترنت از آدم‌ها به عنوان پیک استفاده می‌کرد. ولی آمریکایی‌ها یکی از پیک‌های او را پیدا کرده بودند، سپس شماره ماشین او را ردیابی و او را از پیشاور تا ابوت‌آباد تعقیب کردند. بعداز آن، خانه را با نوعی هواپیمای بدون سرنشین بزرگ که دید اشعه‌ی ایکس دارد زیر نظر گرفتند که مردی با ریش بلند را مشخص می‌کرد که در مجتمع در حال قدم زدن بود. آن‌ها او را گام‌ساز نامیدند.

مردم با جزئیاتی که هر روز بیرون می‌آمد کنجکاو می‌شدند. ولی آن‌ها از تجاوز آمریکایی‌ها بیشتر عصبانی بودند تا از این واقعه که بزرگ‌ترین تروریست جهان در کشور آنان زندگی کرده بود. بعضی از روزنامه‌ها گزارشاتی ارائه دادند که می‌گفت آمریکایی‌ها در واقع سال‌ها قبل از این بن‌لادن را کشته‌اند و جسدش را در یک فریزر گذاشته‌اند. داستان این بود که سپس جسد را در ابوت‌آباد گذاشته و حمله‌ای جعلی به راه انداخته تا پاکستان را آشفته کنند.

ما پیامک‌هایی را دریافت می‌کردیم که خواستار راهپیمایی در خیابان‌ها و نشان دادن حمایت خود از ارتش بودند. یک پیامک با اشاره به سه جنگ با هند نوشته بود: "ما در سال‌های ۱۹۴۸، ۱۹۶۵، ۱۹۷۱ برای شما آنجا بودیم. حالا با ما باشید، هنگامی که از پشت خنجر خورده‌ایم." ولی پیامک‌های دیگری هم بود که ارتش را مسخره می‌کرد. مردم می‌پرسیدند اگر چهار بالگرد آمریکایی می‌توانند مخفیانه از زیر رادارهای ما وارد کشور شوند چگونه می‌توانیم هر سال شش میلیارد دلار (شش برابر بیشتر از آنچه در

آموزش صرف می‌کنیم) برای ارتش هزینه کنیم؟ و اگر می‌توانند این کار را بکنند، چگونه می‌توان هندی‌ها را که همسایه‌ی ما هستند، متوقف کرد؟

یک پیامک دیگر می‌گفت: "لطفاً بوق نزنید ارتش خواب است. " یک پیامک دیگر می‌گفت رادار دست دوم پاکستان برای فروش..... دیگری می‌گفت نمی‌تواند بالگردهای آمریکایی را پیدا کند ولی تلویزیون‌های کابلی را خیلی خوب می‌گیرد. "

ژنرال کیانی و ژنرال احمد شجاع پاشا رئیس سرویس اطلاعات به پارلمان احضار شدند تا شهادت دهند و این چیز بی‌سابقه‌ای بود. کشور ما تحقیر شده بود و ما می‌خواستیم علت آن را بدانیم.

متوجه شدیم که آمریکایی‌ها خشمگین از این بودند که بن‌لادن در طول این همه سال بیخ گوش ما بوده است و آن‌ها گمان می‌کردند او در یک غار خود را مخفی کرده است. آن‌ها شکایت از این داشتند که در یک دوره‌ی هشت ساله، بیست میلیارد دلار برای همکاری به ما داده‌اند و حالا جای سؤال داشت که ما طرف چه کسی بوده‌ایم. گاهی اوقات احساس می‌شد گویی همه چیز به خاطر پول است. بیشتر آن برای ارتش می‌رفت و مردم عادی چیزی دستگیرشان نمی‌شد.

بعد از چند ماه، در اکتبر ۲۰۱۱ پدرم به من گفت ایمیلی دریافت کرده که به او اطلاع داده است من یکی از پنج نامزد جایزه‌ی بین‌المللی صلح حقوق کودکان شده‌ام که گروهی است طرفدار حقوق کودکان مستقر در آمستردام. اسم من توسط سر اسقف

دس‌موندتوتو از آفریقا پیشنهاد شده بود. او برای پدرم قهرمانی بزرگ علیه نژادپرستی بود. وقتی جایزه را نبردم پدرم مأیوس شد اما به او خاطرنشان کردم تمام آنچه که من انجام داده‌ام، صحبت بوده است. ما سازمانی نداشتیم که مثل برندگان جوایز اقدامات عملی انجام داده باشیم.

به فاصله‌ی کوتاهی بعد از آن توسط رئیس وزرای پونجاب، شهباز شریف برای سخنرانی در یک جشنواره‌ی آموزشی دعوت شدم. او شبکه‌ای از مدارس جدید به نام "مدارس دانش" می‌ساخت و به دانش‌آموزان لپ‌تاپ‌های مجانی می‌داد به شرطی که وقتی شما آن را روشن کنید تصویر او را روی صفحه‌ی مانیتور خود داشته باشید.

او برای تشویق دانش‌آموزان در همه‌ی استان‌ها جوائز نقدی به دختران و پسرانی می‌داد که در امتحانات خود نمرات خوبی گرفته باشند. چکی به مبلغ نیم میلیون روپیه، حدود چهارهزار و پانصد دلار، به خاطر مبارزه برای حقوق دختران به من اهدا شد.

برای شرکت در جشنواره، لباسی صورتی رنگ پوشیدم و برای اولین بار در ملأ عام درباره‌ی اینکه چگونه از حکم طالبان سرپیچی کردیم و مخفیانه همچنان به مدرسه می‌رفتیم، صحبت کردم. گفتم: "من اهمیت آموزش را می‌دانم زیرا قلم و کتابم را با زور از من گرفتند. ولی دختران سوات از کسی نمی‌ترسند. ما همچنان به تحصیل خود ادامه می‌دهیم."

بعداً یک روز همکلاسی‌هایم گفتند: "تو یک جایزه‌ی بزرگ و نیم میلیون روپیه برنده شده‌ای." پدرم به من گفت دولت اولین

جایزه‌ی صلح ملی پاکستان را به من اهدا کرده است. باورم نمی‌شد. روزنامه‌نگاران زیادی در آن روز در مدرسه جمع شدند بطوری که آنجا را به یک استودیوی خبری تبدیل کردند.

مراسم بیستم دسامبر ۲۰۱۱ در محل اقامت رسمی نخست‌وزیر برگزار شد که یکی از بناهای مجلل سفید و بزرگی است که برروی تپه‌ی واقع در قسمت انتهایی بلوار قانون اساسی قرار دارد و من آن را هنگام سفر به اسلام‌آباد دیده بودم. تا آن موقع به دیدار سیاستمداران عادت کرده بودم. اضطرابی نداشتم گرچه پدرم سعی کرد با گفتن اینکه نخست‌وزیر گیلانی اهل خانواده‌ای از پاکان است مرا بترساند. بعد از اینکه نخست‌وزیر جایزه و چک را به من اهدا کرد، من هم لیستی بلند بالا از درخواست‌های خود را به او هدیه کردم. به او گفتم ما می‌خواهیم مدارس بازسازی شوند، ما در سوات یک دانشگاه می‌خواهیم. من فهمیدم تقاضاهای مرا جدی نخواهد گرفت بنابراین زیاد اصرار نکردم. در این فکر بودم که روزی یک سیاستمدار خواهم شد و خودم این کارها را انجام می‌دهم.

تصمیم گرفته شد که این جایزه هر ساله به بچه‌های زیر هجده سال و به افتخار من به نام جایزه‌ی ملاله اهدا شود. متوجه شدم که پدرم از این موضوع خوشحال نیست. مثل اکثر پشتون‌ها یک کمی خرافی است. در پاکستان ما فرهنگ افتخار کردن به کسانی که زنده هستند نداریم و فقط به مردگان افتخار می‌کنیم و در نتیجه این نشان بد یمنی بود.

می‌دانستم مادرم این جوائز را دوست ندارد زیرا می‌ترسید که من مورد هدف قرار گیرم چون که شناخته‌تر می‌شدم. او خودش هرگز در ملأ عام ظاهر نمی‌شد. او حتی از عکس گرفتن امتناع می‌کرد. وی زنی بسیار سنتی است و این فرهنگ ماست که صدها قرن قدمت دارد. اگر سنت‌شکنی می‌کرد، مردان و زنان مخصوصاً افراد خانواده‌ی خودمان علیه او حرف می‌زدند. او هرگز از آنچه که من و پدرم انجام داده بودیم اظهار پشیمانی نمی‌کرد ولی وقتی جایزه را گرفتم، گفت: "من جایزه را نمی‌خواهم، من دخترم را می‌خواهم. من تنها یک مژه‌ی دخترم را با تمام دنیا عوض نمی‌کنم."

پدرم با استدلال می‌گفت تمام آن چیزی که می‌خواسته است ساختن مدرسه‌ای بوده که بچه‌ها در آن درس بخوانند. گزینه‌ای به غیر از اینکه در سیاست درگیر شویم و برای آموزش مبارزه کنیم برای ما وجود نداشت. او می‌گفت: "تنها آرزویم این است که تا آنجایی که می‌توانم بچه‌ها و ملت خود را از آموزش بهره‌مند سازم. اما وقتی نصف رهبران شما دروغ می‌گویند و نصف دیگر با طالبان مذاکره می‌کنند دیگر به جایی نخواهیم رسید. آدم باید آشکارا انتقاد کند."

وقتی به خانه برگشتم با این خبر مورد استقبال قرار گرفتم که گروهی از روزنامه‌نگاران می‌خواهند در مدرسه با من مصاحبه کنند و من می‌بایست یک دست لباس زیبا بپوشم. اول فکر کردم یک لباس خیلی قشنگ بپوشم، بعد تصمیم گرفتم چیزی معمولی برای مصاحبه بر تن کنم زیرا می‌خواستم مردم روی پیام و نه لباس من تمرکز کنند. وقتی به مدرسه رسیدم دیدم همه‌ی دوستان

شیک و پیک کرده‌اند. وقتی به داخل قدم گذاشتم، فریاد زدند: "سورپرایز" آن‌ها پول جمع کرده بودند و یک میهمانی با یک کیک بزرگ سفید که روی آن را با رویه شکلاتی نوشته بودند "موفقیت برای همیشه" برای من ترتیب داده بودند. عالی بود که بچه‌ها می‌خواستند در موفقیت من شریک باشند. می‌دانستم هر کدام از دخترهای همکلاسی‌ام می‌توانست به آن چیزی برسد که من رسیده بودم به شرطی که حمایت والدین خود را می‌داشتند.

وقتی کیک را خوردیم مادام مریم گفت: "حالا می‌توانید به سر کار خود در مدرسه برگردید. امتحانات در ماه مارس برگزار می‌شود!"

ولی آن سال با نشان غم‌انگیزی به پایان رسید. پنج روز بعد از اینکه جایزه را بردم، خاله بابو، مسن‌ترین خاله‌ام، ناگهان درگذشت. او حتی پنجاه سال هم نداشت. وی از دیابت رنج می‌برد و زمانی که یک آگهی تبلیغاتی پزشکی در لاهور با درمان معجزه‌آسا در تلویزیون دیده بود شوهرش را متقاعد کرده بود که پیش او بروند. ما نمی‌دانیم آن دکتر چه به او تزریق کرد که وی را به کما برد، و در نهایت فوت کرد. پدرم گفت آن دکتر یک شارلاتان بوده است و این هم دلیلی بود برای آنکه پیوسته با جهل مبارزه کنیم.

تا پایان آن سال پول زیادی جمع کردم، نخست‌وزیر، رئیس وزرای پنجاب، رئیس وزرای ایالت خیبر پشتونخوا و دولت ایالت سند هر کدام نیم میلیون روپیه جایزه داده بودند. سرلشکر غلام قمر، فرمانده‌ی محلی ارتش، یکصد هزار روپیه برای ساخت آزمایشگاه

علوم و کتابخانه به مدرسه اهدا کرد. ولی مبارزه من تمام نشده بود. درس‌های تاریخ را به یاد می‌آوردم که در آن یاد گرفته بودیم وقتی سپاهی در جنگ پیروز می‌شود از چه غنائم و پاداش‌هایی بهره‌مند می‌گردد.

به جوائز و شهرتم هم مثل غنائم می‌نگریستم. این‌ها جواهرات کوچکی بودند اما معنی زیادی نداشتند. نیاز داشتم بر روی بردن جنگ تمرکز کنم.

پدرم مقداری از پول را برای خرید یک تختخواب جدید و یک کمد برای من و پرداخت کاشت دندان برای مادرم و خرید یک قطعه زمین در شانگله صرف کرد. تصمیم گرفتیم بقیه پول را برای مردمی که نیاز به کمک داشتند، خرج کنیم و یک بنیاد آموزشی راه بیندازیم. این فکر از زمانی که بچه‌های کوه زباله را دیده بودم در ذهنم بود. هنوز نمی‌توانستم تصویر موش‌های سیاهی را که آنجا دیده و دختری که با موهای ژولیده داشت آشغال‌ها را جدا می‌کرد، از یاد ببرم. ما کنفرانسی با شرکت بیست و یک دختر برگزار کردیم و اولویت‌های آموزشی خود را برای همه‌ی دختران در سوات و با تمرکز خاصی روی بچه‌های خیابانی و کودکان کار مشخص کردیم.

وقتی از گذرگاه مالکاند عبور کردیم دختری جوان را دیدم که پرتقال می‌فروخت. او از آنجایی که سواد خواندن و نوشتن نداشت با یک مداد روی تکه‌ای کاغذ علاماتی می‌گذاشت تا حساب پرتقال‌هایی را که فروخته بود، داشته باشد. عکسی از او گرفتم و

قسم خوردم هر کاری که در توانم باشد برای کمک به آموزش دخترانی مثل او انجام دهم. این چیزی بود که قصد داشتم به جنگ آن بروم.

۱۸. زن و دریا

خاله نجمه داشت اشک می‌ریخت. قبلاً هرگز دریا را ندیده بود. من با خانواده روی صخره‌ها نشسته و دریا را نگاه می‌کردیم و بوی تند دریای عرب را استشمام می‌نمودیم. آنچنان پهنه‌ی وسیعی داشت که مطمئناً کسی نمی‌دانست آن سوی دیگر به کجا ختم می‌شود. در آن لحظه خوشحال بودم. گفتم: "می‌خواهم روزی از این دریا بگذرم."

خاله‌ام پرسید: "او چه می‌گوید؟" گویی من درباره‌ی چیزی ناممکن صحبت می‌کردم. سعی داشتم همچنان به این حقیقت بیندیشم که او سی سال در شهر ساحلی کراچی زندگی کرده ولی هنوز چشمانش را به اقیانوس ندوخته است. همسرش او را به ساحل نمی‌برد و اگر به هر دلیلی از خانه بیرون می‌رفت، قادر نبود تابلوهای راهنمایی به سمت دریا را دنبال کند چراکه سواد خواندن نداشت.

روی صخره‌ها نشستم و راجع به این حقیقت می‌اندیشیدم که دریا سرزمینی است که زنان در آنجا آزادند. پاکستان به خود یک نخست‌وزیر زن را دیده بود و در اسلام‌آباد من آن زنان کارگر تحسین‌برانگیز را دیده بودم ولی حقیقت این است ما در کشوری هستیم که تقریباً زنان کلاً به مردان وابسته‌اند. مدیر من، مریم، زنی بود قوی و تحصیل کرده ولی در جامعه‌ی ما نمی‌توانست مستقلاً زندگی کند. او می‌بایست با شوهر، برادر یا والدین خود زندگی می‌کرد.

در پاکستان وقتی که زنان می گویند استقلال می‌خواهیم، مردم فکر می کنند منظور این است که ما نمی‌خواهیم از پدران، برادران یا شوهران خود اطاعت کنیم. ما می‌خواهیم برای مدرسه رفتن و یا به سرکار رفتن آزاد باشیم. هیچ کجای قرآن نوشته نشده است که زن باید به مرد وابسته باشد. این کلام از آسمان‌ها پایین نیامده است که به ما بگوید هر زنی باید به مردی گوش دهد.

پدرم با این جمله افکارم را از هم گسیخت و گفت: "دردانه، میلیون‌ها مایل دور هستی. برای چه به رؤیا رفته‌ای؟ "

جواب دادم: "پدر، فقط برای عبور از اقیانوس"

برادرم عطال فریاد زد: "همه‌اش را فراموش کن. ما در ساحل هستیم و من می‌خواهم سوار شتر شوم. "

ژانویه ۲۰۱۲ بود و ما در کراچی بعد از اینکه دولت سند اعلام کرد می‌خواهند نام یک دبیرستان را در خیابان میشن و به افتخار من به ملاله تغییر نام دهند، میهمان شبکه تلویزیونی TV (Geoبودیم. برادرم خوشحال حالا در ابوت‌آباد به مدرسه می‌رفت و بنابراین فقط من و والدینم و عطال بودیم. با هواپیما به کراچی رفتیم و این اولین باری بود که سوار هواپیما می‌شدیم. سفر هوایی فقط دو ساعت طول کشید که برای من غیر قابل باور بود. حداقل با اتوبوس دو روز طول می کشید.

در هواپیما متوجه شدیم بعضی از مسافران نمی‌توانند صندلی‌های خود را پیدا کنند زیرا سواد خواندن حروف و اعداد را نداشتند. من روی یک صندلی کنار پنجره نشستم و می‌توانستم دشت‌ها و کوه‌های سرزمین خود را در پایین دست ببینم. هر چقدرکه به

سمت جنوب می‌رفتیم زمین خشک‌تر می‌شد. سبزه‌زارهای سوات را دیگر از دست داده بودم. می‌توانستم بفهمم چرا وقتی مردم ما برای کار به کراچی می‌روند می‌خواهند در خنکای دره‌ی سوات دفن شوند.

وقتی از فرودگاه تا محل اقامت با ماشین رفتیم از تعداد آدم‌ها، خانه‌ها و ماشین‌ها متحیر بودم. کراچی یکی از بزرگ‌ترین شهرهای جهان در روی زمین است. عجیب به نظر می‌رسد، وقتی پاکستان استقلال یافت کراچی بندری با سیصدهزار نفر جمعیت بود. جناح در آنجا زندگی می‌کرد و آن را اولین پایتخت قرار داد و خیلی زود میلیون‌ها آواره‌ی مسلمان از هند، معروف به مهاجران که به زبان اردو صحبت می‌کردند مثل سیل وارد آن شدند. امروز بیست میلیون نفر جمعیت دارد. در واقع بزرگ‌ترین شهر پشتون‌نشین در جهان است، اگرچه از سرزمین‌های ما دور است، بین پنج تا هفت میلیون پشتون برای کار به آنجا رفته‌اند.

متأسفانه کراچی هم به یک شهر خشن تبدیل شده است و همیشه بین مهاجران و پشتون‌ها جنگ و درگیری است. مناطق مهاجرنشینی که ما دیدیم همگی منظم و تمیز بود در حالی که مناطق پشتون‌نشین کثیف و شلوغ بود. مهاجران تقریباً همگی از حزبی به نام نهضت متحده‌ی قومی که توسط الطاف حسین رهبری می‌شود، حمایت می‌کنند، او در تبعید در لندن زندگی می‌کند و با طرفداران خود توسط اسکایپ ارتباط دارد. نهضت متحده‌ی قومی یک نهضت بسیار سازمان یافته است و جامعه‌ی مهاجران باهم متحدند. برعکس، ما پشتون‌ها خیلی متفرق هستیم، بعضی‌ها دنباله‌رو عمران‌خان هستند زیرا او پشتون، خان و

یک بازیکن بزرگ کریکت است، بعضی‌ها دنباله رو مولانا فاضلور رحمان هستند زیرا حزب او جماعت علمای اسلامی است که اسلامگراست. بعضی‌ها طرفدار حزب سکولار ملی عوام هستند زیرا یک حزب ملی‌گرای پشتون است و بعضی‌ها هم حامی حزب مردم پاکستان بی‌نظیر بوتو یا حزب مسلم لیگ نواز شریف هستند.

ما به انجمن سند رفتیم جایی که تمام اعضاء مرا تحسین کردند. بعد به بازدید از چند مدرسه پرداختیم، از جمله مدرسه‌ای که به نام من اسم‌گذاری شده بود. یک سخنرانی درباره‌ی اهمیت آموزش داشتم و همچنین درباره‌ی بی‌نظیر بوتو صحبت کردم زیرا اینجا شهر او بود. گفتم: "ما همه باید برای حقوق دختران با هم کار کنیم. " بچه‌ها برای من آواز خواندند و عکسی که به آسمان نگاه می‌کردم به خودم اهدا کردند. هم عجیب و هم عالی بود که می‌دیدم نامم درست مثل هم اسمم ملالی میوند که مدارس زیادی در افغانستان به نام اوست، روی یک مدرسه گذاشته‌اند. من و پدرم همانجا تصمیم گرفتیم برای تعطیلات بعدی مدارس به مناطق تپه‌ای دور افتاده سوات برویم و با والدین و دانش‌آموزان درباره‌ی اهمیت یادگیری خواندن و نوشتن صحبت کنیم. من گفتم: "ما مبلغان آموزش خواهیم بود. "

اواخر آن روز با خاله و شوهر خاله‌ام دیدار کردیم. آن‌ها در یک خانه‌ی کوچک زندگی می‌کردند و سرانجام پدرم فهمید چرا وقتی دانش‌آموز بود، از بردن او به خانه‌ی خودشان امتناع کردند. در راه از میدان عاشقان رسول گذشتیم و از دیدن تصویری از قاتل

سلمان تأثیر، استاندار سابق پنجاب، که با حلقه‌هایی از گلبرگ‌های رز تزیین شده بود، شوکه شدیم گویی که او یک قدیس بوده است، پدرم عصبانی بود. "در شهری با بیست میلیون جمعیت آیا یک نفر نیست که این تصویر را پایین بکشد؟ "

مکان مهم دیگری بود که ما می‌بایست به لیست دیدارهایمان از کراچی علاوه بر رفتن به دریا و بازارهای بزرگ که مادرم در آنجا لباس‌های زیادی خرید، اضافه می کردیم.

می‌بایست از آرامگاه بنیانگذار و قهرمان بزرگ کشورمان محمدعلی جناح دیدار می‌کردیم. این بنا بسیار آرامش‌بخش واز سنگ‌های مرمر سفید ساخته شده است و به گونه‌ای دور از هیاهوی شهر به نظر می‌رسد. حس مقدسی نسبت به او داشتیم. بی‌نظیر در راه رفتن به آنجا بود تا اولین سخنرانی خود را بعد از برگشتن به پاکستان ارائه دهد که اتوبوس او منفجر شد.

نگهبان توضیح داد که جنازه جناح در قبر داخل اتاقک اصلی در زیر لوستر بزرگ که از چین آمده است، قرار ندارد. قبر واقعی در طبقه‌ی زیر است، همان جایی که در کنار خواهرش فاطمه است که بعدها درگذشت. در کنار او قبر اولین نخست‌وزیر، لیاقت علی خان قرار دارد که ترور شد.

بعد از آن به موزه‌ی کوچکی که در پشت آن بنا واقع بود، رفتیم و چیزهایی را که به نمایش گذاشته بودند عبارت بود از: پاپیون‌هایی که جناح از فرانسه سفارش داده بود و کت و شلوارهای سه تکه‌اش که در لندن دوخته شده بود، چوب‌های گلفش و

یک جعبه‌ی مخصوص کشودار مسافرتی برای دوازده جفت کفش، از جمله کفش دو رنگ مورد علاقه‌ی دیپلماتیکش. دیوارها پوشیده از عکس بود. به سادگی می‌توانید از روی صورت گود افتاده‌ی جناح در عکس‌های روزهای آغازین پاکستان بفهمید که وی در حال مرگ است. پوستش نازک به نظر می‌رسید ولی در آن زمان جزء اسرار بود، جناح در روز پنجاه نخ سیگار می‌کشید. آن زمان که لُرد مونت‌باتن (Mountbatten Lord) ، آخرین والی هند، با تقسیم هند برای استقلال موافقت کرد، او دچار سل و سرطان ریه بود.

بعداً گفت اگر می‌دانست جناح می‌میرد، رأی به استقلال را به تأخیر می‌انداخت و دیگر پاکستانی نبود. جناح در سپتامبر ۱۹۴۸ درست کمی بیش از یک سال بعد درگذشت. سه سال بعد، اولین نخست‌وزیر کشته شد. درست از همان آغاز، ما کشوری بدشانس بودیم.

بعضی از معروف‌ترین سخنرانی‌های جناح در کشور پخش می‌شد. یکی از این سخنرانی‌ها درباره‌ی پیروان همه‌ی مذاهب بود که در پاکستان جدید در پرستش ادیان خود آزادند و در سخنرانی دیگری راجع به اهمیت نقش زنان صحبت کرده بود. من می‌خواستم تصاویر زنان خانواده‌ی او را ببینم. ولی همسرش در جوانی فوت کرده بود، او یک زرتشتی بود و تنها دخترشان دینا در هند اقامت گزید. او هم با یک زرتشتی ازدواج کرد که این زیاد با کشور جدید مسلمان جور درنمی‌آمد. وی حالا در نیویورک زندگی می‌کند. بنابراین اکثر تصاویری که من پیدا کردم مربوط به خواهرش فاطمه می‌شد.

مشکل بود از آنجا دیدار کنید و متن آن سخنرانی‌ها را بخوانید ولی به این نتیجه نرسید که جناح از پاکستان امروز بسیار مأیوس نباشد. او احتمالاً می‌گفت این همان کشوری نیست که او می‌خواسته است. او آرزو داشت ما مستقل باشیم، تحمل داشته و نسبت به هم مهربان باشیم. او می‌خواست همه با هر عقیده‌ای آزاد باشند.

از پدرم پرسیدم: "آیا بهتر این بود که به استقلال نمی‌رسیدیم و بخشی از هند باقی می‌ماندیم؟ " به نظرم می‌آمد که قبل از پاکستان جنگی پایان‌ناپذیر بین هندوها و مسلمانان درجریان بوده است اما بعد وقتی که صاحب کشور خود شدیم هنوز جنگ ادامه داشت اما این بار بین مهاجران و پشتون‌ها و بین سنی‌ها و شیعیان. به جای احترام به همدیگر، هر چهار استان ما برای دوام آوردن با هم مبارزه می‌کنند. اهالی سند اغلب از تجزیه صحبت می‌کنند و در بلوچستان جنگی مداوم وجود دارد زیرا آن‌قدر دور

افتاده و نجوش است که از راه گفتگو چیزی بدست نمی‌آورد. آیا معنی همه‌ی این جنگ‌ها این است که کشور دوباره باید تقسیم شود؟

وقتی موزه را ترک کردیم در بیرون چند جوان پرچم به دست اعتراض می‌کردند. آن‌ها به ما گفتند سراییکی زبان هستند، اهل پنجاب جنوبی و استان خاص خود را می‌خواهند داشته باشند.

ظاهراً چیزهای خیلی زیادی وجود داشت که مردم برسر آن‌ها باهم می‌جنگیدند. اگر مسیحی‌ها، هندوها و یهودیان واقعاً دشمنان ما هستند، آن طور که خیلی‌ها می‌گویند، چرا ما مسلمانان با هم می‌جنگیم؟ مردم ما اشتباه راهنمایی شده‌اند. آن‌ها فکر می‌کنند بزرگ‌ترین دغدغه‌شان دفاع از اسلام است و توسط کسانی مثل طالبان که عمداً اسلام را به اشتباه تفسیر می‌کنند، گمراه می‌شوند. ما باید روی مسائل عینی تمرکز کنیم. مردم زیادی در کشور بی‌سوادند. وخیلی از زنان اصلاً هیچ آموزشی ندیده‌اند. ما در جایی زندگی می‌کنیم که مدارس منفجر می‌شوند. ما برق پایدار نداریم. یک روز بدون کشتن حداقل یک پاکستانی سپری نمی‌شود.

روزی خانمی به نام شهلا انجم وارد خوابگاه ما شد. او یک روزنامه‌نگار پاکستانی بود که در آلاسکا زندگی می‌کرد و بعد از اینکه مستند مربوط به ما را در وب‌سایت نیویورک تایمز دیده بود، می‌خواست با من ملاقات کند. او برای مدتی با من و سپس با پدرم

گفت‌وگو کرد. دیدم گریه می‌کند. بعد از پدرم پرسید: "ضیاءالدین، آیا می‌دانستید که طالبان این دختر بی‌گناه را تهدید کرده است؟ " ما نمی‌دانستیم که او راجع به چه چیزی صحبت می‌کند بنابراین او وارد اینترنت شد و به ما نشان داد که طالبان در همان روز دو زن را تهدید کرده است، شاد بیگوم که یک فعال در منطقه‌ی دیر بود و من، ملاله. آن‌ها تهدید کرده بودند این دو، سکولاریسم را تبلیغ می‌کنند و باید کشته شوند. من آن را جدی نگرفتم، زیرا چیزهای زیادی در اینترنت وجود دارد و فکر کردم اگر آن تهدید واقعی می‌بود از جاهای دیگر هم آن را می‌شنیدیم.

آن شب خانواده‌ای که هجده ماه در خانه‌ی ما مستأجر بودند به پدرم زنگ زدند. خانه‌ی قبلی آن‌ها سقف گلی داشت که به هنگام باران چکه می‌کرد و ما دو اتاق اضافی داشتیم بنابراین آن‌ها با اجاره‌ی مختصری پیش ما ماندند و بچه‌هایشان هم مجاناً به مدرسه می‌رفتند. آن‌ها سه بچه داشتند و ما زندگی با آن‌ها را دوست داشتیم و باهم در پشت بام دزد و پلیس بازی می‌کردیم. آن‌ها به پدرم گفتند که پلیس وارد خانه شده است و می‌خواستند بدانند آیا ما تهدید شده‌ایم یا نه. وقتی پدرم این را شنید به معاون مدیر زنگ زد و او هم همین سؤال را از پدرم پرسید. پدرم از او پرسید: "چرا؟ آیا اطلاعاتی دارید؟ " افسر پلیس خواسته بود بداند پدرم چه موقع به سوات برمی‌گردد.

بعد از آن پدرم بی‌قرار بود و نمی‌توانست از شهر کراچی لذت ببرد. می‌دیدم که مادرم هنوز در غم خاله‌ام است. والدینم از این

همه جایزه‌ای که دریافت کرده بودم احساس نگرانی می‌کردند، ولی ظاهراً مسئله مهمتر از این حرف‌ها بود. پرسیدم: "چرا این طوری هستید؟ شما از چیزی نگرانید ولی به ما نمی‌گویید؟ "

بعد آن‌ها درباره‌ی تلفنی که از خانه شد و اینکه تهدیدات را جدی گرفته بودند با من صحبت کردند. من علت را نمی‌دانستم ولی شنیدن این خبر که من هدف تهدیدات بودم نگرانم نمی‌کرد. به نظر من همه می‌دانند که روزی خواهند مرد. احساسم این بود که مهم نیست مرگ از جانب یک طالب باشد یا سرطان باعث آن باشد، کسی نمی‌تواند جلو آن را بگیرد. بنابراین می‌بایست هر کاری که می‌خواستم انجام دهم.

پدرم گفت: " شاید ما باید مبارزه را متوقف کنیم؟ دردانه، و برای مدتی به خواب زمستانی برویم. "
من جواب دادم: "چطور می‌توانیم این کار را بکنیم؟ شما کسی بودید که گفتید اگر ما به چیزی مهم‌تر از زندگی خود متقاعد باشیم آنگاه صدای ما چند برابر بلندتر خواهد شد حتی اگر مرده باشیم. ما نمی‌توانیم مبارزه خود را رها کنیم. "

مردم از من می‌خواستند به هنگام رویدادها صحبت کنم. چگونه می‌توانستم امتناع کنم وبگویم یک مشکل امنیتی وجود دارد؟ به عنوان پشتون‌های مغرور اصلاً نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. پدرم همیشه می‌گوید شجاعت در دی‌ان‌ای (DNA) پشتون‌ها وجود دارد.

باز هم با قلبی غمگین به سوات برگشتیم. وقتی پدرم به نزد پلیس رفت، فایلی از من به او نشان دادند. آن‌ها به او گفتند وجهه‌ی ملی و بین‌المللی من نشانگر آن است که طالبان به من توجه داشته و مرا تهدید به مرگ کرده است و باید از من محافظت شود. آن‌ها پیشنهاد محافظ دادند ولی پدرم بی‌میل بود. خیلی از بزرگ‌ترها در سوات علی‌رغم داشتن محافظ کشته شده بودند و استاندار پنجاب توسط محافظ خودش به قتل رسیده بود. او همچنین فکر می‌کرد محافظان مسلح به والدین دانش‌آموزان در مدرسه هشدار خواهند داد و او نمی‌خواست دیگران در خطر باشند. وقتی قبلاً او را تهدید کرده بودند همیشه می‌گفت: "بگذارید مرا بکشند در آن صورت من به تنهایی کشته می‌شوم."

او پیشنهاد داد مرا مثل خوشحال به مدرسه‌ی شبانه‌روزی در ابوت‌آباد بفرستد، ولی من نمی‌خواستم بروم. او همچنین فرمانده‌ی محلی ارتش را ملاقات کرد که به پدرم گفته بود در کالج آبوت‌آباد حقیقتاً امن‌تر نخواهد بود و تا زمانی که مورد توجه نباشم در سوات وضعیت امنیتی خوبی خواهیم داشت. بنابراین دولت محلی خیبر پشتونخوا پیشنهاد سفیر صلح به من داد، پدرم گفت بهتر است جواب رد بدهیم. در خانه، شب‌ها دیگر در اصلی را قفل می‌کردم. مادرم به پدرم گفت که او بوی تهدید را استشمام می‌کند. پدرم خیلی ناراحت بود. او مدام به من می‌گفت که شب‌ها پرده اتاقم را بیندازم ولی من این کار را نمی‌کردم.

به پدرم گفتم: "پدر، وضعیت بسیار عجیبی است. وقتی نظام طالبانی بود امن بودیم حالا که طالبان نیست ناامن هستیم."

او جواب داد: "بله، ملاله. اینک نظام طالبانی مخصوصاً برای ما وجود دارد. برای کسانی مثل تو و من که آشکارا انتقاد می‌کنیم. بقیه‌ی مردم سوات خوبند. رانندگان ریکشاها و مغازه‌داران همگی امنیت دارند. این نظام طالبانی برای افراد خاصی است و ما در میان این افراد هستیم."

دریافت آن جوائز جنبه‌ی منفی دیگری داشت و آن از دست دادن کلاس‌های مدرسه بود. بعد از امتحانات در ماه مارس جامی که به بوفه‌ی جدیدم وارد شد به خاطر مقام دومی بود.

۱۹. نظام اختصاصی طالبان

به مونیبا گفتم: "بیا وانمود کنیم که این یکی از فیلمهای سپیده‌دم (تو ای لایت) است و ما خون‌آشامان جنگل هستیم. " داشتیم با اردوی مدرسه به مرغزار می‌رفتیم، یک دره‌ی سرسبز زیبا با هوایی خنک و یک کوه بلند و یک رودخانه‌ی زلال، جایی که تصمیم داشتیم برای پیک‌نیک در آنجا بمانیم. در آن نزدیکی، هتل قصر سفید واقع بود که زمانی محل اقامت تابستانی والی بود.

آوریل ۲۰۱۲ بود، ماه بعد از امتحانات، بنابراین همگی احساس آرامش می‌کردیم. گروهی بودیم متشکل از هفتاد دختر. معلمان و والدین من هم همراه ما بودند. پدرم سه اتوبوس اجاره کرده بود ولی در آن، جا نمی‌شدیم، بنابراین پنج نفر یعنی من و مونیبا و سه دختر دیگر سوار دینا، ون مدرسه، شدیم. خیلی راحت نبود مخصوصاً به این دلیل که ظروف بزرگی از مرغ و برنج برای پیک‌نیک در کف ون قرار داشت و البته فقط نیم ساعت با ماشین طول می‌کشید. به ما خوش گذشت و در راه آواز می‌خواندیم. مونیبا خیلی زیبا به نظر می‌رسید، پوستی در حد رنگ ظروف چینی داشت. از او پرسیدم: "از چه کرِمی استفاده می‌کنی؟ "

او جواب داد: "همان کرِمی که تو استفاده می‌کنی! "

می‌دانستم حقیقت ندارد: "نه، به پوست تیره‌ی من نگاه کن و به صورت خودت هم نگاهی بینداز! "

ما از قصر سفید بازدید کردیم و جایی که ملکه (انگلیس) در آن خوابیده بود و باغ‌های گل‌های زیبا را هم دیدیم. متأسفانه اتاق

والی را نتوانستیم ببینیم چراکه به خاطر سیل آسیب‌هایی به آن وارد شده بود.

برای مدتی در سبزه‌زارها به این طرف و آن طرف می‌دویدیم، بعد چند عکس گرفتیم و خود را به داخل رودخانه انداختیم و آب بازی کردیم. قطرات آب در نور آفتاب برق می‌زدند. آبشاری از صخره‌ها پایین می‌افتاد و مدتی روی سنگ‌ها نشستیم و به صدای آن گوش سپردیم. مونیبا دوباره به من آب پاشید.

به او التماس کردم: "نکن، نمی‌خواهم لباس‌هایم خیس شود! " با دو دختر دیگر که مونیبا آن‌ها را دوست نداشت به پیاده روی رفتم. دخترها بلوا به پا کردند و یا آن طوری که ما می‌گوییم باعث دردسر شدند. این بهانه‌ای شد برای آغاز جر و بحثی دیگر میان من و مونیبا. حال بدی پیدا کردم ولی وقتی به بالای صخره‌ها جایی که نهار را حاضر می‌کردند رسیدیم، خوشحال شدم. راننده‌ی ما، عثمان بهای جان، طبق معمول ما را می‌خنداند. مادام مریم پسر نوزادش و حنا را که دو ساله بود با خود آورده بود که شبیه عروسکی کوچک بود ولی یک‌پارچه شیطنت.

نهار افتضاح شد. وقتی معاونان مدرسه قابلمه‌ها را روی آتش گذاشتند تا خوراک مرغ را گرم کنند، ترسیدند غذا برای این همه دختر کافی نباشد و لذا از آب رودخانه به آن افزودند، ما گفتیم: "این بدترین نهار زندگی‌مان بوده است. " آن‌قدر آبکی بود که یکی از دختران گفت: "آسمان از درون این غذای آبکی پیداست. "

مثل بقیه‌ی اردوها پدرم قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم، همه‌ی ما را روی یک تخته‌سنگ جمع کرد و از ما خواست درباره‌ی احساسات خود از آن روز صحبت کنیم. این دفعه همه درباره‌ی غذای بد آن روز صحبت کردند. پدرم دستپاچه شد و برای اولین بار کم آورد.

صبح روز بعد یکی از مستخدمین مدرسه برای صبحانه شیر، نان و تخم مرغ برایمان آورد. پدرم همیشه به زنگ درِ خانه پاسخ می‌داد چراکه زنان باید داخل بمانند. مستخدم به پدرم گفت مغازه‌دار به او فتوکپی یک نامه را داده است.

وقتی پدر نامه را خواند رنگش پرید. او به مادرم گفت: "خدایا، این تبلیغات وحشتناکی علیه مدرسه است و با صدای بلند آن را خواند.

برادران عزیز مسلمان

مدرسه‌ای وجود دارد به نام مدرسه‌ی خوشحال که توسط یک ان‌جی‌او اداره می‌شود، ("ان‌جی‌او"ها در میان مردم مذهبی کشورمان بدنام هستند لذا این راهی بود برای ایجاد خشم در مردم) و مرکز زشتی و هرزگی است. این حدیثی از پیامبر (ص) است که اگر چیزی بد یا زشت دیدید، با دستان خود آن را متوقف کنید. اگر قادر به این کار نیستید به دیگران بگویید و اگر نمی‌توانید این کار را هم انجام دهید باید به بدی آن در قلبتان بیندیشید. من با مدیر مدرسه هیچ خصومت شخصی ندارم ولی به

شما می‌گویم که اسلام چه می‌گوید. این مدرسه مرکز زشتی‌ها و هرزگی‌هاست و آنان دختران را به مکان‌های تفریحی مختلفی به گردش می‌برند. اگر این کار را متوقف نکنید باید روز قیامت به خداوند پاسخگو باشید. بروید و از مدیر هتل قصر سفید بپرسید، او به شما خواهد گفت این دختران چه کارهایی کرده‌اند...

او نامه را زمین گذاشت. "امضا ندارد. بدون امضا است. "

ما بهت‌زده شدیم.

پدرم گفت: "آن‌ها می‌دانند هیچ‌کس از مدیر نخواهد پرسید، مردم فقط تصور می‌کنند چیزی وحشتناک اتفاق افتاده. " مادرم دوباره به او اطمینان داد: "ما می‌دانیم چه اتفاقی در آنجا افتاده، دختران کار بدی نکردند. "

پدرم به پسر دایی‌ام خانجی زنگ زد تا بداند که تا چه اندازه این نامه پخش شده است. او زنگ زد، خبری بد داشت - همه جا پخش شده است، گرچه اکثر مغازه‌دارها توجهی نکرده‌اند و آن‌ها را دورانداخته‌اند. پوسترهای بزرگی هم بر روی دیوار صحن مسجد با همین تهمت‌ها چسبانده بودند.

در مدرسه همکلاسی‌هایم بسیار ترسیده بودند. آن‌ها به پدرم گفتند: "آقا، آن‌ها چیزهای خیلی بدی درباره‌ی مدرسه‌ی ما می‌گویند. والدین ما چه فکری می‌کنند؟ "

پدرم همه‌ی دختران را در حیاط جمع کرد. او پرسید: "چرا می‌ترسید؟ آیا کاری خلاف اسلام کرده‌اید؟ آیا کاری غیر اخلاقی انجام داده‌اید؟ نه، شما فقط عکس گرفتید و به همدیگر آب پاشیدید. بنابراین نترسید. این تبلیغات طرفداران ملا فضل‌الله است. مرگ بر آن‌ها باد! شما حق دارید از سبزه‌زارها و آبشارها و منظره‌ها درست مانند پسرها لذت ببرید. "

پدرم مثل شیر صحبت می‌کرد، ولی من درون قلبش را می‌دیدم که نگران بود و می‌ترسید. فقط یک نفر آمد و خواهرش را از مدرسه بیرون برد، ولی ما می‌دانستیم این پایان ماجرا نیست. به فاصله‌ی کوتاهی بعد از آن به ما گفته شد مردی که پیاده‌روی برای صلح را در دره‌ی اسماعیل‌خان ترتیب داده است اینک در حال عبور از مینگوره می‌باشد و ما می‌خواستیم به استقبالش برویم. با والدینم در راه رفتن برای ملاقات با او بودیم که مردی کوتاه قد به ما نزدیک شد، شتاب‌زده با دو موبایل داشت صحبت می‌کرد. او اصرار می‌کرد: "از آن طرف نرو، آنجا یک بمبگذار انتحاری است. " ما قول داده بودیم رهرو صلح را ملاقات کنیم، بنابراین از راه دیگری رفتیم، حلقه‌ای گل به گردنش آویختیم و بعد آنجا را به سرعت به قصد منزل ترک کردیم.

تمام بهار و تابستان چیزهای عجیبی اتفاق می‌افتاد. افراد غریبه‌ای به منزل‌مان می‌آمدند و درباره‌ی خانواده‌ام پرس‌وجو می‌کردند. پدرم می‌گفت آن‌ها از سرویس‌های اطلاعاتی هستند. بعد از اینکه پدرم و جرگه‌ی قومی سوات در مدرسه جلسه‌ای برگزار کردند تا علیه طرح‌های ارتش برای مردم مینگوره و کمیته‌های دفاع از مردم برای گشت‌های شبانه اعتراض کنند، دیدارها

هم بیشتر می‌شد. پدرم می‌گفت: "ارتش می‌گوید در اینجا صلح برقرار است. پس ما چه نیازی به راهپیمایی‌های زیر پرچم و گشت‌های شبانه داریم؟ "

بعد مدرسه میزبان یک مسابقه‌ی نقاشی برای بچه‌های مینگوره شد که توسط دوست پدرم که مدیر یک ان‌جی‌او برای حقوق زنان بود حمایت مالی می‌شد. نقاشی‌ها قرار بود برابری زن و مرد را نشان دهد و یا تبعیض علیه زنان را برجسته سازد. آن روز صبح دو نفر از سرویس‌های اطلاعاتی برای دیدار با پدرم به مدرسه آمدند. آن‌ها پرسیدند: "در مدرسه شما چه خبر است؟ "

پدرم جواب داد: "این یک مدرسه است. یک مسابقه نقاشی داریم درست همان‌طور که مسابقه‌ی مباحثه، آشپزی و مقاله‌نویسی داریم. " آن‌ها خیلی عصبانی شدند و پدرم هم همین‌طور. او گفت: "همه مرا می‌شناسند و می‌دانند چه می‌کنم! چرا شما وظیفه‌ی واقعی خودتان را انجام نمی‌دهید و فضل‌الله و آن‌هایی که دستشان به خون مردم سوات آغشته است را پیدا نمی‌کنید؟ "

رمضان همان سال، یکی از دوستان پدرم در کراچی به نام وکیل‌خان برای فقرا لباس فرستاد و از ما خواست آن‌ها را توزیع کنیم. ما به سالن بزرگی رفتیم تا آن‌ها را پخش کنیم. حتی قبل از اینکه شروع کنیم عوامل سرویس‌های اطلاعاتی آمدند و پرسیدند: "چه کار می‌کنید؟ چه کسی این لباس‌ها را آورده است؟"

دوازدهم جولای ۲۰۱۲ چهارده ساله شدم و این در اسلام یعنی اینکه بالغ شده‌ام. با روز تولدم خبر آمد نیروهای طالبان صاحب هتل کنتیناتال را که در یک کمیته‌ی صلح کار می‌کرد، کشته‌اند. او در راه خانه به هتلش در بازار مینگوره بود که برای او در مزرعه‌ای کمین کرده بودند.

یک بار دیگر مردم نگران شدند که طالبان به طور خزنده در حال بازگشت‌اند. ولی برخلاف سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ که تهدیدات متوجه همه‌ی اقشار مردم می‌شد، این دفعه تهدیدات مختص کسانی بود که علیه شبه‌نظامیان و یا رفتارهای مستبدانه‌ی ارتش انتقاد می‌کردند.

دوست پدرم هدایت‌الله وقتی درباره‌ی طالبان بحث می‌کردند، می‌گفت: "طالبان آن‌طور که ما تصور می‌کنیم یک نیروی سازمان‌دهی شده نیست. این یک ذهنیت است و این ذهنیت در همه جای پاکستان وجود دارد. کسی که ضد آمریکا است، ضد نظام حاکم در پاکستان است، ضد قوانین انگلیس است، تحت تأثیر طالبان قرار گرفته است."

اواخر شب سوم اوت بود که خبرنگاری از شبکه (TV Geo) به نام محبوب به پدرم تلفنی هشدار داد که باعث نگرانی گردید. او برادرزاده‌ی دوست پدرم زاهد خان بود، همان صاحب هتلی که در سال ۲۰۰۹ مورد حمله قرار گرفت. مردم می‌گفتند هم زاهد خان و هم پدرم تحت نظر طالبان هستند و به قتل خواهند رسید؛ تنها چیزی که نمی‌دانستند این بود که کدام یک اول کشته خواهد شد. محبوب به ما گفت که عمویش در سر راه به مسجد خیابان نزدیک منزلش برای خواندن نماز عشاء بوده که از ناحیه صورت به او شلیک شده است.

وقتی پدرم این خبر را شنید گفت که پاهایم روی زمین بند نیست. او گفت: "گویی به من شلیک شده‌است. مطمئن هستم بعد از این نوبت من است."

ما به پدرم التماس کردیم به بیمارستان نرود چراکه خیلی دیر وقت بود و افرادی که به زاهد خان حمله کرده بودند ممکن بود منتظر او باشند. ولی او گفت نرفتن نشانه‌ی ترس است. توسط بعضی از همکاران فعالش به او پیشنهاد محافظ دادند اما گفت اگر منتظر آن‌ها بماند بسیار دیر خواهد شد. بنابراین به پسردایی‌ام زنگ زد که او را ببرد. مادرم دست به دعا شد.

وقتی که به بیمارستان رسید فقط یک عضو کمیته‌ی جرگه در آنجا بود. زاهد خان چنان خونریزی داشت که گویی ریش سفیدش را با رنگ قرمز شسته بودند. ولی او خوش‌شانس بود. مردی با اسلحه‌ی کمری سه گلوله از فاصله‌ی نزدیک به او

شلیک کرده بود ولی زاهد خان موفق شده بود دست او را بگیرد و لذا فقط گلوله‌ی اول به او اصابت کرده بود. عجیب این بود که گلوله از گردنش گذشته و از بینی‌اش خارج شده بود. بعدها گفت که به یاد دارد مردی کوچک که صورتش را پاک تراشیده بود در آنجا ایستاده و به او لبخند می‌زد درحالی که حتی ماسک هم نداشت. سپس تاریکی او را فرا گرفت گویی به داخل یک گودال تاریک افتاد. طنز ماجرا اینجا بود که زاهدخان به تازگی دوباره پیاده به مسجد رفتن را آغاز کرده بود زیرا فکر می‌کرد دیگر امنیت حکم‌فرماست.

پدرم بعد از اینکه برایش دعا کرد با رسانه‌ها مصاحبه‌ای داشت. او گفت: "ما نمی‌دانیم چرا به او حمله شده است در حالی که ادعا می‌کنند صلح برقرار است. این یک سؤال بزرگ برای ارتش و دولت است. "

مردم به پدرم هشدار دادند بیمارستان را ترک کند. آن‌ها می‌گفتند: "ضیاءالدین، نیمه‌شب است و تو اینجا هستی! احمق نباش! تو به اندازه‌ی او در معرض خطر و تحت تعقیب هستی. بیشتر ریسک نکن! "

سرانجام زاهد خان برای عمل جراحی به پیشاور انتقال داده شد و پدرم به خانه بازگشت. من از بس نگران بودم، نخوابیدم. بعد از آن هر شب همه‌ی قفل‌ها را دوبار چک می‌کردم.

در خانه صدای زنگ تلفن قطع نمی‌شد، مردم تماس می‌گرفتند و به پدرم هشدار می‌دادند که او می‌تواند هدف بعدی باشد.

هدایت‌الله یکی از اولین کسانی بود که زنگ زد. او هشدار داد: " به خاطر رضای خدا مراقب باش، این اتفاق می‌توانست برای تو رخ دهد. آن‌ها یکی‌یکی اعضای جرگه را به گلوله خواهند بست. شما سخنگو هستید - چگونه ممکن است تو را زنده باقی بگذارند؟ "

پدرم متقاعد شد که طالبان او را تعقیب و خواهد کشت ولی دوباره حفظ امنیت جانی خود توسط پلیس را نپذیرفت، او گفت: "اگر با نیروهای امنیتی زیادی به اینجا و آنجا بروید، طالبان از کلاشینکف یا بمبگذاران انتحاری استفاده خواهند کرد و مردم بیشتری کشته خواهند شد. حداقل بگذارید من به‌تنهایی کشته شوم. " او سوات را هم ترک نمی‌کرد و از مادرم می‌پرسید: "کجا می‌توانم بروم؟ نمی‌توانم این منطقه را ترک کنم. من رئیس انجمن صلح جهانی، سخنگوی شورای ریش سفیدان، رئیس انجمن مدارس خصوصی سوات، مدیر مدرسه و رئیس خانواده هستم. "

تنها اقدام احتیاطی او تغییر دادن برنامه‌اش بود. یک روز اول به دبستان می‌رفت، روز دیگر به مدرسه‌ی دخترانه، روز بعد به مدرسه‌ی پسرانه. می‌دیدم هرکجا که می‌خواست برود چهار یا پنج بار بالا و پایین خیابان را چک می‌کرد.

علی‌رغم خطرات، پدرم و دوستانش همچنان فعال بودند و تظاهرات و کنفرانس‌های مطبوعاتی برگزار می‌کردند. آن‌ها می‌پرسیدند: "اگر صلح برقرار است چرا به زاهد خان حمله شد؟ چه کسی به او حمله کرد؟ از موقعی که از آوارگی برگشتیم

تاکنون ندیده‌ایم حمله‌ای به ارتش و پلیس شده باشد. اینک اهداف فقط برقرارکنندگان صلح و شهروندان هستند.

فرمانده‌ی محلی ارتش خشنود نبود، او اصرار می‌کرد: "من به شما می‌گویم در مینگوره هیچ تروریستی وجود ندارد، گزارشات ما این را می‌گوید. " او ادعا می‌کرد زاهد خان به خاطر نزاع برسر ملک خود مورد هدف قرارگرفته است.

زاهد خان مدت دوازده روز در بیمارستان بود و سپس بعد از عمل جراحی پلاستیک بینی یک ماه دوره‌ی نقاهت خود را گذراند. ولی او ساکت نماند. اگر چیزی اتفاق می‌افتاد صریح‌تر صحبت می‌کرد مخصوصاً علیه سرویس‌های اطلاعاتی، چرا که او معتقد بود آن‌ها پشت طالبان هستند. او در روزنامه‌ها مقالاتی می‌نوشت و می‌گفت که درگیری در سوات ساختگی است. وی می‌نوشت: "من می‌دانم چه کسی به من حمله کرد. آنچه که نیاز داریم بدانیم این است که چه کسی این ستیزه‌جویان را به ما تحمیل کرده است. او تقاضا کرد رئیس دستگاه قضا یک کمیسیون قضایی تشکیل دهد تا تحقیق کند چه کسی طالبان را به سوات آورده است. "

او یک تصویر کلی از مهاجم خود را کشید و گفت باید قبل از اینکه به کس دیگری حمله کند دستگیر شود. ولی پلیس برای پیدا کردن او هیچ اقدامی نمی‌کرد.

بعد از تهدیدات علیه من، مادرم دوست نداشت پیاده جایی بروم و اصرار می‌کرد که با ریکشا به مدرسه بروم و با سرویس به خانه

برگردم گرچه فقط پنج دقیقه پیاده طول می‌کشید. سرویس مرا کنار پله‌های خیابان‌مان پیاده می‌کرد. گروهی از پسران محل ما عادت داشتند در آن جا پرسه بزنند. گاهی اوقات پسری به نام هارون با آن‌ها بود که یک سال از من بزرگ‌تر بود و در محله‌ی ما زندگی می‌کرد. وقتی بچه بودیم باهم بازی می‌کردیم و بعدها به من گفت که عاشق من است. اما بعد یکی از دخترخاله‌های سفینه که دختری زیبا بود به خانه‌ی آن‌ها که در همسایگی ما بودند آمد تا با سفینه بماند و هارون عاشق او شد. وقتی او گفت که به هارون علاقه ندارد توجه خود را به طرف من برگرداند. بعد خانواده‌ی سفینه به خیابان دیگری رفتند و ما به خانه‌ی آن‌ها نقل مکان کردیم. هارون هم به دانشکده‌ی افسری ارتش رفت.

ولی او برای تعطیلات برگشت و یک روز وقتی از مدرسه به خانه بر می‌گشتم، در خیابان پرسه می‌زد. تا درِ خانه مرا دنبال کرد و یادداشتی را طوری کنار در حیاط گذاشت که من بتوانم آن‌را ببینم. به دختربچه‌ای گفتم آن را برایم بیاورد. او نوشته بود: "حالا تو خیلی مشهور شده‌ای هنوز تو را دوست دارم و می‌دانم تو هم مرا دوست داری. این شماره‌ی من است، به من زنگ بزن. "

یادداشت را به پدرم دادم و او عصبانی شد. به هارون زنگ زد و به او گفت این موضوع را به پدرش خواهد گفت. این آخرین باری بود که او را می‌دیدم. بعد از آن پسرها دیگر به خیابان ما نمی‌آمدند، ولی یکی از پسربچه‌هایی که با عطال بازی می‌کرد، هر موقع از کنارش می‌گذشتم، با کنایه می‌گفت: "هارون چطور است؟ " آن‌قدر از این خسته شدم که همان روز به عطال گفتم او را به

خانه بیاورد، برسر او چنان با عصبانیت فریاد کشیدم که دیگر دست کشید.

وقتی دوباره من و مونیبا باهم دوست شدیم به او گفتم که چه اتفاقی افتاده است. او همیشه خیلی مواظب برخورد با پسران بود زیرا برادرهایش همه چیز را زیر نظر داشتند. با حسرت گفتم: "گاهی اوقات فکر می‌کنم خون‌آشام فیلم‌های توای‌لایت بودن آسان‌تر است تا اینکه در سوات یک دختر باشید. ولی حقیقتاً آرزو داشتم اذیت پسران، بزرگ‌ترین مشکل من باشد.

۲۰. ملاله کیست؟

یک روز صبح در اواخر تابستان، وقتی پدرم در حال آماده شدن برای رفتن به مدرسه بود متوجه شد همان تابلو نقاشی من که به آسمان نگاه می‌کردم و مدرسه‌ای در کراچی آن را به ما هدیه داده بود، شب قبل قدری کج شده است. او تابلو را دوست داشت و آن را روی دیوار، بالای تختخواب خود آویزان کرده بود. کج بودن تابلو او را می‌آشفت. با لحنی تند و غیر عادی به مادرم گفت: "لطفاً آن را راست کن."

همان هفته خانم شازیه معلم ریاضی با یک حالت هیجان زده وارد مدرسه شد. به پدرم گفت کابوسی دیده است که من با پای سوخته به مدرسه آمدم و او سعی کرده که از من محافظت کند. از او تقاضا کرد مقداری برنج پخته به فقرا بدهد، زیرا ما معتقدیم اگر شما برنج بدهید، حتی مورچه‌ها و پرنده‌ها دانه‌هایی را که از آن به زمین می‌ریزد، می‌خورند و برای ما دعا می‌کنند. پدرم در عوض پول داد ولی خانم شازیه آشفته شد و گفت که این‌ها یکی نیستند.

به دلشوره‌ی خانم شازیه خندیدیم ولی من هم خواب‌های بدی می‌دیدم. به والدینم هیچ چیزی نگفتم گرچه هر موقع که بیرون می‌رفتم می‌ترسیدم که طالبان با اسلحه سر راهم سبز شود و یا به صورتم اسید بپاشد، آن گونه که بر سر زنان در افغانستان آورده بودند. من مخصوصاً از پله‌هایی می‌ترسیدم که منتهی به خیابان ما می‌شد، همان‌جایی که پسرها عادت داشتند پرسه بزنند.

گاهی اوقات حس می‌کردم صدای پای کسی را در پشت سرم می‌شنوم یا تصور می‌کردم افرادی دارند یواش یواش توی سایه‌ها راه می‌روند.

برخلاف پدرم، من احتیاط می‌کردم. شب‌ها منتظر می‌ماندم تا همه بخوابند - مادرم، پدرم، برادرانم و خانواده‌ی دیگری که در خانه‌ی ما بودند و یا هر میهمانی که از روستا داشتیم ـ سپس همه‌ی درها و پنجره‌ها را چک می‌کردم. بیرون می‌رفتم و از قفل بودن دروازه‌ی حیاط اطمینان حاصل می‌کردم. سپس اتاق‌ها را یکی یکی چک می‌کردم. اتاق من با پنجره‌های زیاد رو به حیاط بود و من پرده‌ها را باز می‌گذاشتم. می‌خواستم همه چیز را ببینم، گرچه پدرم گفته بود این کار را نکنم. من گفتم: "اگر آن‌ها قصد کشتن مرا داشتند، در سال ۲۰۰۹ این کار را کرده بودند. " ولی من نگران بودم کسی یک نردبان را روی دیوار حیاط بگذارد، از روی دیوار بالا بیاید و با شکستن شیشه‌ای از پنجره داخل شود.

بعد دعا می‌کردم. شب‌ها عادت داشتم بسیار دعا کنم. طالبان فکر می‌کند ما مسلمان نیستیم ولی هستیم. ما بیشتر از آن‌ها به خدا ایمان داریم و به او اطمینان داریم که از ما محافظت خواهد کرد. عادت داشتم آیت‌الکرسی را بخوانم، آیه‌ای از سوره‌ی دوم قرآن کریم، سوره‌ی بقره. این آیه‌ی بسیار مخصوصی است و ما معتقدیم اگر در شب آن را سه بار بخوانید، خانه‌ی شما از شیاطین در امان خواهد بود. وقتی آن را پنج بار بخوانید، محله‌ی شما در امان خواهد بود و اگر هفت بار بخوانید کل منطقه در امان

خواهد بود. بنابراین آن را هفت بار و یا بیشتر می‌خواندم. سپس به درگاه خداوند دعا می‌کردم: "خدایا ما را محفوظ بدار، اول پدر و مادرم، بعد محله‌مان و سپس کل منطقه و بعد کل سوات. " سپس می‌گفتم: "نه، تمام مسلمین. " و سپس، "نه، فقط مسلمانان نه، تمام انسان‌ها را محفوظ بدار. "

بیشترین موقعی از سال که دعا می‌کردم، موقع امتحانات بود. زمانی که من و دوستانم تمام نمازهای پنج‌گانه را می‌خواندیم، مثل آنچه که مادرم همیشه سعی می‌کرد مرا به انجام آن وادار کند. بعدازظهرها برایم سخت بود چون نمی‌خواستم از تلویزیون جدا شوم. در مواقع امتحانات برای نمرات بالا به درگاه خداوند دعا می‌کردم گرچه معلمان همیشه به ما هشدار می‌دادند: "خداوند به شما نمره نمی‌دهد اگر سخت تلاش نکنید. خداوند رحمت‌هایش را روی سر ما می‌ریزد البته که او صادق‌ترین است. "

بنابراین سخت هم مطالعه می‌کردم. معمولاً امتحانات را به عنوان فرصتی برای نشان دادن توانایی‌هایم، دوست داشتم. ولی وقتی امتحانات نزدیک اکتبر ۲۰۱۲ شد احساس می‌کردم زیر فشار هستم. نمی‌خواستم دوباره بعد از ملکه‌نور دوم شوم آن طور که در ماه مارس شده بودم، آن‌هم نه با یک یا دو نمره که اختلاف معمول بین ما بود، بلکه با پنج نمره شکستم داده بود! کلاس‌های فوق‌العاده با آقا امجد که مدرسه‌ی پسرانه را اداره می‌کرد، گرفته بودم. شب قبل از امتحانات تا ساعت سه صبح می‌نشستم و درس می‌خواندم و تمام مطالب درسی را بازخوانی می‌کردم.

اولین امتحان، روز دوشنبه هشتم اکتبر، فیزیک بود. به فیزیک عشق می‌ورزم زیرا درباره‌ی حقیقت است - جهانی که توسط اصول و قوانین مشخص می‌گردد ـ و بر خلاف دنیای سیاست، خصوصاً سیاست کشور ما، جایی برای بازی دادن و تحریف کردن در آن نیست. وقتی منتظر علامت شروع امتحان بودیم پیش خودم آیاتی از قرآن کریم می‌خواندم. امتحان را تمام کردم ولی می‌دانستم یکی از جاهای خالی را اشتباهی پر کرده‌ام. آن‌قدر از خودم عصبانی شدم که به گریه افتادم. آن تنها یک سؤال به ارزش یک نمره بود، ولی احساس کردم چیزی مخرب می‌خواهد اتفاق بیفتد.

بعد از ظهر همان روز وقتی به خانه برگشتم، خوابم می‌آمد ولی امتحان بعدی، مطالعات پاکستان بود که امتحان سختی برای من محسوب می‌شد. نگران از دست دادن نمرات بیشتری بودم بنابراین برای خودم شیرقهوه درست کردم تا شیاطین خواب از من دور شوند. وقتی مادرم آمد آن را امتحان کرد، دوست داشت و بقیه‌اش را خورد. نتوانستم به او بگویم: "بهابی، لطفاً نخور، قهوه‌ی من است. " ولی دیگر قهوه‌ای در کمد نداشتیم. بار دیگر تا آخر شب بیدار ماندم و کتاب درسی مربوط به تاریخ استقلال پاکستان را حفظ کردم. "

صبح والدینم به اتاقم آمدند و طبق معمول مرا بیدار کردند. به یاد ندارم روزی را که خودم بدون کمک کسی زود از خواب بیدار شده باشم. مادرم صبحانه‌ی معمول ما را که چای‌شیرین ونان محلی و نیمرو بود، درست کرد. ما همه - من، مادرم، پدرم،

خوشحال و عطال - با هم صبحانه خوردیم. برای مادرم روز بزرگی بود زیرا می‌خواست بعدازظهر کلاس‌های خواندن و نوشتن را با خانم الفت، معلم قدیمی دوران مهد کودکم، شروع کند.

پدرم سر به سر عطال می‌گذاشت، در آن موقع هشت سال داشت و از همیشه پر روتر بود. او گفت: "عطال، نگاه کن، وقتی ملاله نخست‌وزیر شد تو منشی او خواهی شد. "

عطال خیلی عصبانی شد. او گفت: "نه، نه، نه. من کمتر از ملاله نیستم. من نخست‌وزیر خواهم شد و او منشی من. " نتیجه‌ی تمام این خوشمزگی‌ها این بود که من آن‌قدر دیرم شد که فقط وقت خوردن نصف تخم مرغ را داشتم و دیگر فرصت شستن دست‌هایم را هم نداشتم.

امتحان مطالعات پاکستان از آنچه که فکر می‌کردم، بهتر شد. سؤالاتی آمده بود راجع به اینکه جناح چگونه کشورمان را به عنوان اولین کشور که زادگاه مسلمانان بود، ایجاد کرد و نیز شامل سؤالاتی می‌شد راجع به تراژدی ملی چگونگی ایجاد کشور بنگلادش. عجیب است که فکر کنید بنگلادش زمانی بخشی از پاکستان بوده است، در حالی که هزار مایل با آن فاصله دارد. تمام سؤالات را جواب دادم و مطمئن بودم خوب امتحان داده‌ام. وقتی امتحان تمام شد خوشحال شدم، زمانی که برای شیر محمد بابا، یکی از معاونین مدرسه، منتظر ماندیم که با آمدن سرویس ما را صدا بزند، شادی می‌کردیم و با دوستان مشغول صحبت

کردن بودیم.

سرویس مدرسه هر روز دوبار آمد و شد داشت و آن روز بار دومش بود. ما دوست داشتیم در مدرسه بمانیم و مونیبا گفت: "از آنجایی که بعد از امتحان خسته هستیم، بیایید قبل از اینکه به خانه برویم اینجا بمانیم و با هم حرف‌های الکی بزنیم. از اینکه امتحان مطالعات پاکستان به خوبی تمام شده بود احساس آرامش داشتم، بنابراین موافق بودم. آن روز هیچ نگرانی نداشتم. گرسنه بودم ولی چون من و همکلاسی‌هایم پانزده ساله شده بودیم دیگر به تنهایی نمی‌توانستیم به خیابان برویم، لذا به یکی از دخترهای کوچک‌تر گفتم تا برایم بلال بخرد. کمی از آن خوردم و بعد آن را به دختری دیگر دادم.

ساعت دوازده بابا از طریق بلندگو ما را صدا زد. ما همه از پله‌ها پایین رفتیم. همه‌ی دخترها قبل از ورود به سرویس مدرسه صورت‌هایشان را پوشاندند و روی صندلی‌های عقب نشستند. با روسریم فقط موهای سرم را می‌پوشاندم و هیچ وقت صورتم را نپوشاندم.

از عثمان بهای جان خواستم تا رسیدن دو معلم دیگر که منتظرشان بودیم، برایمان لطیفه‌ای بگوید. او مجموعه‌ای از داستان‌های بسیار خنده‌دار می‌داند. آن روز به جای گفتن داستان، یک تردستی کرد که چگونه یک ریگ را ناپدید می‌کرد. ما همگی با داد و فریاد از او خواستیم که به ما نشان بدهد که چگونه این کار را کرد ولی او نمی‌گفت.

وقتی همه حاضر بودند او خانم روبی و چند بچه‌ی کوچک را با خود به اتاقک راننده برد. دختر کوچکی شروع کرد به گریه کردن و گفت او هم می‌خواهد در آنجا باشد. عثمان بهای جان قبول نکرد و گفت آنجا جا ندارد، او می‌بایست در قسمت عقب با ما می‌ماند. ولی من برایش احساس تأسف کردم و عثمان را متقاعد کردم که به او اجازه دهد با آن‌ها باشد.

مادرم به عطال گفته بود با من سوار ون شود، بنابراین او پیاده از دبستان آمده بود تا سوار شود. او دوست داشت کنار در عقب بایستد. که عثمان بهای جان را عصبانی کرد زیرا کار خطرناکی بود. آن روز عثمان بهای جان به اندازه‌ی کافی درگیری داشت و به او اجازه نداد. عثمان گفت: "داخل ون روی صندلی بنشین وگرنه تو را نخواهم برد. " عطال کج خلقی کرد و امتناع ورزید و با عصبانیت با دوستانش پیاده به خانه رفت.

عثمان بهای جان دینا (ون) را استارت زد و حرکت کردیم. من با مونیبا، دوست عاقل و خوبم صحبت می‌کردم. بعضی از دختران آواز می‌خواندند، من با انگشتان خود روی صندلی ضرب می‌زدم.

من و مونیبا دوست داشتیم نزدیک قسمت باز عقب ون بنشینیم تا بتوانیم بیرون را ببینیم. در آن وقت روز، خیابان حاجی بابا همیشه وضع شلوغ و درهم و برهمی از ریکشاهای رنگارنگ، عابرین پیاده و مردانی سوار بر موتور که همگی زیگزاگ می‌رفتند و بوق می‌زدند، به خود می‌گرفت. یک پسر بستنی فروش سوار بر یک سه چرخه‌ی قرمز که با تصاویری از موشک‌های هسته‌ای

قرمز و سفید نقاشی شده بود عقب ون را گرفت و برای ما دست تکان می‌داد تا اینکه یکی از معلم‌ها او را از آنجا دور کرد. مردی سر مرغ‌ها را می‌زد و خون‌شان روی خیابان جاری می‌شد. من با انگشتان خود ضربه می‌زدم، بزن، بزن، بزن، بریز، بریز، بریز. خنده‌دار بود. وقتی بچه بودم همیشه می‌گفتیم اهالی سوات آن‌قدر صلح دوست هستند که برای بریدن سر مرغ پیدا کردن یک مرد کار سختی است.

هوا بوی گازوئیل، نان و کباب به همراه بوی تعفن رودی که مردم هنوز آشغال‌ها را در کنار آن تلنبار می‌کردند، می‌داد و البته هرگز علی‌رغم تلاش‌های پدرم دست از این کار نمی‌کشیدند. ولی ما به آن عادت کرده بودیم. علاوه بر این، بزودی زمستان از راه می‌رسید و با خود برف می‌آورد که همه چیز را تمیز و آرام می‌کرد.

ون در بازرسی ارتش از خیابان اصلی به سمت راست پیچید. روی یک کیوسک، پوستری از مردانی بود با چشمان نامنظم و ریش و کلاه یا عمامه که با حروف بزرگی روی آن نوشته بود: تروریست‌های تحت تعقیب.

تصویری که بالاتر بود و عمامه و ریش سیاه داشت کسی نبود جز فضل‌الله. بیش از سه سال از زمانی که عملیات نظامی برای بیرون راندن طالبان از سوات شروع شده بود، می‌گذشت. ما سپاسگزار ارتش بودیم ولی نمی‌توانستیم بفهمیم چرا آن‌ها هنوز در همه جا با آشیانه‌های تیربار بر روی بام‌ها و بازرسی‌های بدنی در خیابان‌ها حضور دارند. حتی برای وارد شدن به دره‌ی سوات،

مردم نیاز به مجوز داشتند.

خیابان بالای تپه‌ی کوچک شهر معمولاً شلوغ است چراکه یک راه میان‌بر است ولی آن روز به‌طور عجیبی آرام بود. از مونیبا پرسیدم: "همه‌ی آدم‌ها کجا هستند؟ " همه‌ی دخترها آواز می‌خواندند و با هم صحبت می کردند و صداها در داخل ون منعکس می‌شد.

تقریباً همان موقع مادرم احتمالاً داشته برای اولین جلسه‌ی درسش از میان راهرو به داخل مدرسه می‌رفته است زیرا او در شش سالگی مدرسه را ترک کرده بود.

من آن دو مرد جوان، که به روی خیابان آمدند و یک دفعه ون را متوقف کردند، ندیدم. فرصت جواب دادن به سؤال آن‌ها را که پرسیدند: "ملاله کیست؟ " نداشتم، وگرنه برای آن‌ها توضیح می‌دادم که چرا آنان باید به ما دختران و همچنین خواهران و دختران خودشان اجازه دهند تا بتوانیم به مدرسه برویم.

آخرین چیزی که به یاد دارم این است که در باره‌ی مرور کارهایی که نیاز داشتم روز بعد انجام دهم، فکر می کردم. صداهای داخل سرم صدای ترق و تروق آن سه گلوله نبود بلکه صدای بزن، بزن، بزن، بریز، بریز، بریز آن مردی بود که سر مرغ‌ها را می‌برید و سپس آن‌ها را یکی‌یکی به داخل خیابانی کثیف پرت می کرد.

خیری به ولی درته نه کرمتوره توپکه ورانه وی ودان کورنه

korona wadan woranawey topaka Toora kram na darta walley ba Khairey

ای‌تفنگ‌های شب‌پرست! چرا شما را نفرین نکنم؟

چه خانه‌های پر از عشق را ویرانه کردید

۲۱. خدایا، او را به تو می‌سپارم

به محض اینکه عثمان بهای جان فهمید چه اتفاقی افتاده با حداکثر سرعت دینا (ون) را به بیمارستان مرکزی سوات رساند. بقیه‌ی دختران جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. من روی پاهای مونیبا دراز کشیده بودم و از سر و گوش چپم خون می‌آمد. فقط مسیر کوتاهی را رفته بودیم که پلیس ون ما را متوقف کرد و با اتلاف وقتی که برایمان بسیار ارزشمند بود شروع به سؤال پرسیدن کرد. یکی از دختران نبض مرا گرفت و فریاد زد: "او زنده است، باید او را به بیمارستان برسانیم. دست از سر ما بردار و مردی را که شلیک کرد دستگیر کن!"

مینگوره برای ما شهری بزرگ به نظر می‌رسید اما در حقیقت کوچک است و خبر به سرعت پخش شد. پدرم در جلسه‌ی انجمن مدارس خصوصی سوات در باشگاه مطبوعات بود و تازه برای سخنرانی روی سن رفته بود که گوشی همراهش زنگ زد. او شماره‌ی مدرسه‌ی خوشحال را شناخت و تلفن را به دوستش احمد شاه داد تا پاسخ دهد. او فوراً درِگوشی به پدرم گفت: "به سرویس مدرسه حمله شده است."

رنگ از رخسار پدرم پرید. فوراً به فکرش رسید، ملاله احتمالاً داخل ون است! بعد تلاش کرد به خود دلداری دهد، فکر می‌کرد شاید پسری باشد، عاشق حسودی که با اسلحه‌ی کمری به هوا شلیک کرده است تا معشوقه‌اش را سرافکنده کند. او در

جلسه‌ی مهم چهارصد مدیر که از سرتاسر سوات برای مخالفت با برنامه‌های دولت جهت تحمیل یک سیستم نظارتی منظم گرد آمده بودند، شرکت داشت. به عنوان رئیس انجمن، پدرم احساس کرد نمی‌تواند همه‌ی آن‌ها را رها کند بنابراین سخنرانی خود را آن طور که برنامه‌ریزی شده بود، ارائه داد. ولی قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و برای اولین بار لازم نبود کسی به او علامت دهد تا سخنرانی خود را جمع بندی کند.

به محض اینکه سخنرانی‌اش تمام شد، پدرم منتظر سؤالات حضار نماند و درعوض با سرعت به همراه احمد شاه و یکی دیگر از دوستانش، ریاض، که ماشین داشت به بیمارستان رفت. تا بیمارستان فقط پنج دقیقه فاصله بود. وقتی که رسیدند با مردمی که بیرون بیمارستان تجمع کرده بودند و نیز عکاسان و دوربین‌های تلویزیونی مواجه شدند. بعد اطمینان پیدا کرده بود که من آنجا هستم. قلب پدرم فرو ریخت. از میان جمعیت به سختی عبور کرد و از میان فلاش دوربین‌ها به داخل بیمارستان دوید. روی یک چرخ دراز کشیده بودم، سرم باند پیچی شده و چشم‌هایم بسته بود و موی سرم به بیرون پخش شده بود.

او که پیشانی و گونه‌ها و بینی‌ام را می‌بوسید، چند بار گفت: "دخترم، تو دختر شجاع من هستی، دختر زیبایم. " او نمی‌دانست چرا با زبان انگلیسی با من صحبت می‌کند. احساسم این است به طریقی می‌دانستم او آنجاست گرچه چشم‌هایم بسته بود. پدرم بعداً گفت: "نمی‌توانم آن را توضیح دهم. احساس می‌کردم ملاله جوابم داد. " شخصی گفت لبخند زده بودم. ولی برای پدرم لبخند

نبود، بلکه فقط یک لحظه‌ی زیبای کوتاه بود، زیرا که او فهمید مرا برای همیشه از دست نداده است. دیدن من به آن صورت بدترین چیزی بود که تا آن موقع برایش اتفاق افتاده بود. همه‌ی فرزندان برای والدینشان خاص هستند ولی من برای پدرم همه‌ی دنیای او بودم. در تمام این مدت رفیق شفیق او بودم، اول محرمانه به عنوان گل مکای و بعد کاملاً آشکارا به عنوان ملاله. پدرم همیشه معتقد بود اگر طالبان به سراغ کسی بیاید آن شخص، اوست و نه من. وی گفت احساس می‌کرد گویی صاعقه به او زده است. "آنان می‌خواستند با یک سنگ دو پرنده را شکار کنند، ملاله را بکشند و مرا برای همیشه خاموش کنند."

خیلی می‌ترسید ولی گریه نمی‌کرد. همه جا مردم حضور داشتند. همه‌ی مدیران حاضر در جلسه و ده‌ها رسانه و فعال سیاسی به بیمارستان آمده بودند، به نظر می‌رسید تمام شهر اینجا هستند. پدرم به آن‌ها گفت: "برای ملاله دعا کنید." پزشکان به او اطمینان دادند که سی‌تی‌اسکن نشان می‌دهد گلوله به نزدیک مغزش اصابت نکرده است. آن‌ها زخم را تمیز و باند پیچی کردند.

مادام مریم ناگهان از میان درها ظاهر شد و گفت: "آه ضیاءالدین! چه کرده‌اند؟" او در آن روز مدرسه نبود و در خانه از بچه‌اش پرستاری می‌کرد و برادر شوهرش به او زنگ زده بود تا وضع سلامتی او را جویا شود. وحشت‌زده تلویزیون را روشن کرد و سرخط خبری را دید که به سرویس مدرسه‌ی خوشحال تیراندازی شده است. به محض اینکه باخبر شد که به من تیراندازی شده به شوهرش زنگ می‌زند. شوهرش او را با موتور سیکلت خود به بیمارستان می‌آورد، چیزی که برای یک زن آبرومند پشتون نادر

است. او فریاد زد: "ملاله، ملاله، صدای مرا می‌شنوی؟ "

من با هوم کردن جوابش دادم.

مریم سعی کرد بیشتر دریابد که چه اتفاقی افتاده است. دکتری که می‌شناخت به او گفت گلوله از میان پیشانی‌اش عبور کرده و نه مغزش و لذا خطری متوجه او نیست. او همچنین دو دختر دیگر مدرسه را ملاقات کرد که مجروح شده بودند. شازیه دو گلوله خورده بود، یکی به استخوان چنبر چپش و دیگری به کف‌دستش، و او را با من به بیمارستان آورده بودند. کاینات اول متوجه نشده بود که گلوله خورده است و به خانه رفته بود، بعد متوجه می‌شود بالای بازوی راستش با برخورد گلوله جراحت برداشته است و بنابراین خانواده‌اش او را به بیمارستان آورده بودند.

پدرم می‌دانست باید برود و آن‌ها را ببیند ولی نمی‌خواست یک لحظه هم مرا ترک کند. تلفنش مدام زنگ می‌خورد. رئیس وزرای خیبر پشتونخوا (ک‌پ‌ک) اولین شخصی بود که زنگ زد. او گفت: "نگران نباش، همه چیز را حل می‌کنیم. بیمارستان لیدی ریدینگ در پیشاور منتظر شماست. " ولی این ارتش بود که مسئولیت را بر عهده گرفت، ساعت سه بعد از ظهر فرمانده‌ی محلی آمد و اعلام کرد یک بالگرد ارتش را خواهند فرستاد تا من و پدرم را به پیشاور ببرد. وقت نبود که مادرم را ببریم بنابراین مریم اصرار کرد که او هم خواهد آمد چراکه ممکن بود به کمک یک زن نیاز داشته باشم. خانواده‌ی مریم از این موضوع خوشحال

نبودند زیرا او هنوز از پسر بچه‌اش پرستاری می‌کرد که اخیراً یک عمل جراحی کوچک انجام داده بود. او مانند مادر دوم من است.

وقتی مرا در آمبولانس گذاشتند پدرم می‌ترسید طالبان دوباره حمله کند. به نظر او همه می‌دانستند چه کسی داخل آمبولانس است. فرودگاه تنها یک مایل دور بود، با ماشین پنج دقیقه، ولی او در تمام مسیر می‌ترسید. وقتی رسیدیم بالگرد هنوز نرسیده بود و ما در آمبولانس منتظر ماندیم، چیزی که برای پدرم ساعت‌ها طول کشید. سرانجام بالگرد فرود آمد و مرا سوار کردند، پدرم، پسر دایی‌ام خانجی، احمد شاه و مریم هم سوار شدند. هیچ‌کدام از آن‌ها تا حالا سوار بالگرد نشده بودند. وقتی از زمین برخاست، ما از روی یک جشنواره‌ی ورزشی ارتش پرواز کردیم که داشت سرودهای وطن‌پرستانه را از بلندگوها پخش می‌کرد. برای پدرم که صدای آواز آن‌ها را درباره‌ی عشق به کشور می‌شنید حس بدی بود. او معمولاً دوست داشت در خواندن همراهی کند، ولی در این جا یک سرود وطن‌پرستانه وقتی که دختری پانزده ساله از ناحیه‌ی سر گلوله خورده و در حال مرگ است، اصلاً مناسب به نظر نمی‌رسید.

آن پایین، مادرم داشت از روی بام خانه تماشا می‌کرد. وقتی شنید من مجروح شده‌ام مشغول یادگیری مهارت خواندن با خانم الفت بود و می‌کوشید کلماتی مانند "کتاب" و "سیب" را بیاموزد. در ابتدا خبر برایش مبهم بود و فکر می‌کرد تصادف کرده‌ام و

پایم زخمی شده است. به‌سرعت به خانه می‌رود و مادر بزرگم را که در آن موقع با ما زندگی می‌کرد، در جریان گذاشت. او از مادر بزرگم خواست فوراً برایم دعا کند. باور ما این است که خداوند با توجه بیشتری به سالخوردگان سپیدموی می‌نگرد. مادرم آن موقع متوجه تخم مرغ صبحانه‌ام شد که نصف آن را خورده بودم. در و دیوار خانه پر از عکس‌های دریافت جوائزم بود که او دوست نداشت. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد، هق‌هق کنان به گریه می‌افتاد. همه جای خانه ملاله بود، ملاله.

منزل به زودی مملو از زنان شد. در فرهنگ ما اگر کسی بمیرد زنان به خانه‌ی متوفی می‌روند و مردان به حجره- و آن هم نه فقط فامیل و دوستان نزدیک، بلکه همه‌ی اشخاص محله.

مادرم از دیدن این همه مردم متحیر شد. او روی سجاده‌ای نشست و شروع کرد به خواندن قرآن. او به زنان گفت: "گریه نکنید، دعا کنید! " بعد برادرانم به سرعت وارد اتاق شدند. عطال که پیاده به خانه آمده بود، تلویزیون را روشن کرده و خبر تیر خوردن من را شنیده بود و خوشحال را صدا زده بود و دوتایی به گریه افتاده بودند. صدای تلفن قطع نمی‌شد. مردم به مادرم اطمینان می‌دادند گرچه تیر به ناحیه‌ی سرم خورده است ولی گلوله فقط از روی پیشانی‌ام رد شده است. مادرم از این همه داستان متفاوت گیج شده بود. اول پایم مجروح شده بود، سپس به ناحیه‌ی سرم تیر خورده بود. فکر می‌کرد برای من عجیب است که پیشم نیامده بود، ولی مردم او را منع کردند زیرا فکر می‌کردند یا مرده‌ام و یا در آستانه‌ی انتقال دادن من هستند. یکی از دوستان

پدرم به مادرم زنگ زد تا به او بگوید دارند مرا با بالگرد به پیشاور می‌برند و او باید با ماشین بیاید. بدترین موقع برای او زمانی بود که شخصی با کلید در ورودی که در محل تیراندازی گم شده بود، وارد خانه شد. مادرم فریاد زد: "من کلید نمی‌خواهم، دخترم را می‌خواهم! این کلیدها بدون ملاله به چه دردی می خورند؟ " و بعد آن‌ها صدای بالگرد را از درون خانه شنیدند.

فرودگاه فقط یک مایل از خانه‌ی ما دور بود و همه‌ی زنان به سرعت به پشت بام رفتند. آن‌ها می گفتند: "باید ملاله باشد. " وقتی بالگرد را تماشا می‌کردند که از بالای سرشان پرواز می کرد مادرم روسری خودش را از سرش در آورد، این یک حرکت بسیار نادر برای زنان پشتون است، آن را در آسمان به بالا برد، با دو دست آن را نگه‌داشت، توگویی یک تعارف است که به آسمان‌ها می گوید: "خدایا، من او را به تو سپردم. ما محافظ جان نخواستیم - تو محافظ ما هستی. او تحت حمایت توست و مسلم است تو خود او را برمی گردانی. "

داخل بالگرد داشتم خون استفراغ می‌کردم، پدرم وحشت زده بود و فکر می‌کرد این به معنای خونریزی داخلی است. داشت امیدش را از دست می‌داد. ولی آن موقع مریم متوجه شد دارم تلاش می‌کنم دهانم را با روسری خود تمیز کنم. او گفت: "نگاه کنید، او دارد جواب می‌دهد! این علامت بسیار خوبی است."

وقتی در پیشاور بالگرد به زمین نشست، آن‌ها فکر می‌کردند ما را به بیمارستان لیدی ریدینگ می‌برند که در آنجا جراح اعصاب خیلی خوبی به نام دکتر ممتاز طبابت می‌کرد که او را سفارش کرده بودند. در عوض، به آن‌ها اطلاع دادند ما را به بیمارستان ستاد مشترک ارتش می‌برند. بیمارستان ارتش یک بیمارستان آجری بزرگ پیچ در پیچ است با ششصد تخت که به زمان حکومت بریتانیا برمی‌گردد. کارهای ساختمانی زیادی برای ساختن یک برج جدید در حال انجام بود. پیشاور دروازه‌ی ورود به مناطق قبیله‌نشین است و چون ارتش در سال ۲۰۰۴ برای جنگ با شبه‌نظامیان به آن مناطق رفته بود، بیمارستان بسیار درگیر پرستاری از سربازان مجروح و قربانیان بمبگذاری‌های مکرر در آن شهر بود. مثل بیشتر مناطق کشور، ساختمان‌ها و مراکز بازرسی بتنی در اطراف بیمارستان وجود داشت تا از دست بمبگذاران انتحاری در امان باشد.

مرا به سرعت به آی‌سی‌یو بردند که در ساختمانی جداگانه قرار داشت. روی دیوار دفتر پرستاران، ساعت درست کمی بعد از پنج بعد از ظهر را نشان می‌داد. مرا با صندلی چرخ‌دار به واحد ایزوله که دارای دیوارهای شیشه‌ای بود، بردند و یکی از پرستاران به

من سرم وصل کرد. در اتاق کناری سربازی بود که به طرز وحشتناکی در یک حمله با تله‌ی انفجاری پیشرفته سوخته بود و یک پایش را از دست داده بود. مرد جوانی وارد شد و خود را به عنوان سرهنگ جنید و جراح مغز و اعصاب معرفی کرد. پدرم بیشتر پریشان شد. فکر نمی‌کرد او شبیه یک دکتر باشد، خیلی جوان به نظر می‌رسید. سرهنگ پرسید: "او دختر شماست؟ " مریم وانمود کرد مادرم است و لذا او توانست وارد اتاق شود.

سرهنگ جنید مرا معاینه کرد. من هشیار و بی‌قرار بودم اما صحبت نمی‌کردم و از چیزی آگاه نبودم، چشم‌هایم مرتب می‌لرزیدند. سرهنگ زخم بالای ابروی چپم را، جایی که گلوله وارد شده بود، بخیه زد ولی از این متعجب بود که اسکن هیچ گلوله‌ای را نشان نمی‌داد. او گفت: "اگر جای ورود گلوله وجود دارد، باید جای خروج هم وجود داشته باشد. " او با دست ستون فقراتم را لمس کرد و جای گلوله را که نزدیک استخوان کتف چپم قرار داشت پیدا کرد و گفت: "او باید در آن هنگام خم شده باشد بنابراین وقتی به او شلیک شده گردنش در حالت خمیده بوده است. "

آن‌ها یک بار دیگر مرا برای سی‌تی‌اسکن بردند. بعد سرهنگ پدرم را به دفترش برد، جایی که اسکن‌ها را روی یک صفحه قرار داده بود. به پدرم گفت اسکنی که در سوات انجام داده‌اید فقط از یک زاویه است ولی این اسکن نشان می‌دهد که جراحت جدی‌تر است. او گفت: "ضیاء، نگاه کن، سی‌تی‌اسکن نشان می‌دهد گلوله خیلی به مغزش نزدیک بوده است. " او گفت

تکه‌های استخوان به پرده‌ی غشاء مغزم آسیب رسانده‌اند. می‌توانیم به درگاه خداوند دعا کنیم. در این مرحله قصد عمل جراحی نداریم.

پدرم بیشتر نگران شد. در سوات پزشکان به او گفته بودند این چیز ساده‌ای است، اینک بسیار جدی به نظر می‌رسید. و اگر خیلی حساس است چرا آن را عمل جراحی نمی‌کنند؟ او در بیمارستان ارتش احساس ناراحتی می‌کرد. در کشور ما، جایی که ارتش چندین بار قدرت را در دست گرفته است، مردم اغلب نسبت به آن محتاط هستند. مخصوصاً آن‌هایی که اهل سوات هستند، جایی که ارتش برای اقدام علیه طالبان این همه وقت تلف کرده است. یکی از دوستان پدرم به او زنگ زد و گفت: "او را از آن بیمارستان ببر. ما نمی‌خواهیم او مثل لیاقت علی خان شهید ملت شود. " پدرم نمی‌دانست که چه کاری کند.

پدرم به سرهنگ جنید گفت: "گیج هستم، چرا ما اینجا هستیم؟ من فکر می‌کردم به بیمارستان شخصی می‌رویم. لطفاً دکتر ممتاز را به اینجا بیاورید؟ "

سرهنگ جنید که بدون تعجب مورد توهین قرار گرفته بود جواب داد: "چه جوری می‌شود؟ "
بعداً فهمیدیم که علی‌رغم ظاهر جوانش او سیزده سال جراح مغز و اعصاب بوده است و در ارتش پاکستان با تجربه‌ترین و دارای بیش‌ترین نشان افتخارات بوده است. او در ارتش به عنوان یک دکتر به خاطر امکانات عالی که داشتند، خدمت می‌کرد و پا جای

پای عموی خود که او نیز یک متخصص مغز و اعصاب بود، گذاشته بود. بیمارستان ستاد مشترک ارتش پیشاور در خط مقدم جنگ با طالبان قرار داشت و جنید هر روز با جراحت‌هایی که در اثر گلوله یا انفجار بوجود آمده بود سروکار داشت. او بعداً گفت: "من هزاران ملاله درمان کرده‌ام."

ولی پدرم آن موقع این را نمی‌دانست و خیلی نگران شد. او گفت: "هرچه که فکر می‌کنید انجام دهید، شما دکتر هستید."

چند ساعت آینده زمان صبر و انتظار بود، پرستارها ضربان قلب و علائم حیاتی مرا زیر نظر داشتند. گاهی اوقات غرغر می‌کردم و سرم یا چشم‌هایم را تکان می‌دادم. بعد مریم می‌گفت: "ملاله، ملاله." و وقتی چشم‌هایم را کاملاً باز کردم گفت: "قبلاً متوجه نبودم که چشم‌هایش چقدر زیبا هستند." من آرام نبودم و مدام سعی می‌کردم به مانیتور دست بزنم. مریم گفت: "دست نزن"

من با نجوا گفتم: "خانم، به من نگو دست نزن." گویی در مدرسه بودیم، مادام مریم یک مدیر سخت‌گیر بود.

اواخر شب مادرم و عطال آمدند. آن‌ها چهار ساعت در راه بودند و با دوست پدرم محمد فاروق آمده بودند. قبل از اینکه برسد، مریم به او زنگ زده بود تا به او هشدار دهد: "وقتی ملاله را می‌بینی، گریه نکن و فریاد نزن. او صدای شما را می‌شنود، حتی اگر شما فکر می‌کنید نمی‌تواند بشنود." پدرم هم به او زنگ زد و به او گفت که منتظر بدترین حالت باشد. او می‌خواست که از مادرم محافظت کند.

وقتی مادرم رسید هق‌هق‌کنان گریه کردند و اشک‌های خود را پاک می‌کردند. او به من گفت: "این عطال است. او آمده است تا تو را ببیند."

عطال در هم شکسته بود و بسیار گریه می‌کرد. او گریه‌کنان می‌گفت: "مامان، ملاله خیلی جراحت دیده است."

مادرم در وضعیت شوک بود و نمی‌توانست بفهمد چرا دکترها عمل جراحی برای بیرون آوردن گلوله انجام نمی‌دهند. او فریاد می‌زد، "دختر شجاعم، دختر قشنگم" عطال آن‌قدر سروصدا کرد که نهایتاً یک مستخدم آن‌ها را به خوابگاه نظامی بیمارستان برد و در خوابگاه به آن‌ها جا دادند.

پدرم متحیر بود از این همه مردمی که خارج از بیمارستان جمع شده بودند - سیاستمداران، مقامات عالی‌رتبه‌ی دولتی، وزیران ایالتی - آمده بودند تا همدردی خود را نشان دهند. حتی استاندار آنجا هم بود، او یکصد هزار روپیه برای مداوا به پدرم داد. در جامعه‌ی ما اگر کسی بمیرد، احساس احترام و افتخار می‌کنید اگر یک مقام عالی رتبه به خانه‌ی شما بیاید. ولی حالا او آشفته بود. احساس می‌کرد تمام این افراد منتظر هستند تا من بمیرم در حالی که هیچ اقدامی برای محافظت از من انجام نداده بودند.

بعداً وقتی آن‌ها در حال غذا خوردن بودند، عطال تلویزیون را روشن کرد. پدرم فوراً آن را خاموش کرد. او نمی‌توانست در آن لحظه خبر سوء قصد به جان من را ببیند. وقتی او اتاق را ترک کرد مریم دوباره آن را روشن کرد. همه‌ی کانال‌ها فیلم‌های کوتاهی از من همراه با گزارش و اشعاری سوزناک پخش می‌کردند، تو گویی من مرده‌ام. مادرم شیون می‌کرد و مریم با او همراه بود: "ملاله‌ام، ملاله‌ام"

حدود نیمه‌شب سرهنگ جنید تقاضا کرد با پدرم خارج از مرکز آی‌سی‌یو ملاقات کند. " ضیاءالدین، مغز ملاله دارد ورم می‌کند. " پدرم نمی‌دانست معنای این چیست. دکتر به او گفت که حالش دارد وخیم‌تر می‌شود. هشیاری‌ام داشت از بین می‌رفت و من دوباره خون استفراغ می‌کردم. سرهنگ جنید دستور اسکن سوم را داد. این اسکن نشان داد که مغزم به طرز خطرناکی در حال ورم کردن است.

پدرم گفت: "ولی من فکر کردم گلوله وارد مغز او نشده است."

سرهنگ جنید توضیح داد که یک استخوان متلاشی شده و تراشه‌های آن وارد مغزم شده که این خود باعث شوک و ایجاد تورم شده است. او می‌بایست قدری از جمجمه‌ام را برمی‌داشت تا به فضای مغزم مجال متورم شدن می‌داد، وگرنه فشار غیر قابل تحمل می‌شد. او گفت: "ما باید حالا عمل جراحی را انجام دهیم تا به او شانسی داده باشیم. اگر این کار را نکنیم، ممکن است بمیرد. نمی‌خواهم به گذشته بنگرید و به خاطر اقدام نکردن، ابراز پشیمانی کنید."

برداشتن مقداری از جمجمه‌ام برای پدرم خیلی سخت بود. وی با ناامیدی پرسید: "آیا او زنده خواهد ماند؟" ولی در آن موقع اطمینان کمی به او دادند.

سرهنگ جنید تصمیم شجاعانه‌ای گرفت، مقامات بالاتر قانع نشدند و دیگران هم به آن‌ها گفتند که من باید به خارج اعزام شوم. تصمیمی بود که زندگی مرا نجات می‌داد. پدرم به او گفت اقدام کند و سرهنگ جنید گفت که دکتر ممتاز را به کمک خواهد آورد. دست پدرم وقتی داشت رضایت‌نامه را امضا می‌کرد، می‌لرزید. به صورت کتبی آمده بود: "بیمار ممکن است بمیرد."

حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب مرا به اتاق عمل بردند. پدر و مادرم بیرون نشستند. پدرم که با خدای خود معامله می‌کرد، این گونه دست به دعا شد: "خداوندا، به ملاله سلامتی عطا فرما، حتی اگر مجبور باشم در صحرای بزرگ آفریقا زندگی

کنم، می‌خواهم چشمانش باز شود، بدون او نمی‌توانم زندگی کنم، خدایا بقیه‌ی عمر مرا به او عطا فرما، من به اندازه‌ی کافی عمر کرده‌ام، حتی اگر مجروح هم باشد فقط او را زنده نگه‌دار. " بالاخره مادرم دعای او را قطع کرد و گفت: "خداوند خسیس نیست، او دخترم را همان طور که بود به من باز خواهد گرداند. " او با قرآنی در دست، روبروی اتاق عمل ایستاد و آیاتی از آن را چندین ساعت بارها و بارها خواند و دعا کرد.

مادام مریم گفت: "هرگز کسی را ندیده‌ام که مانند او دعا کند. مطمئن هستم خداوند این دعاها را مستجاب خواهد کرد. "

پدرم تلاش می‌کرد راجع به گذشته و اینکه آیا او اشتباه کرده مرا تشویق به انتقاد و مبارزه‌ی علنی کرده، نیندیشد.

داخل اتاق عمل سرهنگ جنید از اره‌ای برای برداشتن هشت تا ده سانتی متر مربع از قسمت سمت چپ بالای جمجمه‌ام استفاده کرد تا مغزم فضای ورم کردن داشته باشد. سپس بافت زیرپوستی سمت چپ شکمم را پاره کرد و تکه استخوان را برای محفوظ ماندن داخل آن گذاشت. سپس نای‌شکافی کرد چراکه نگران بود ورم مسیر تنفس مرا ببندد. او همچنین لخته‌های خون را از مغزم پاک و گلوله را از استخوان کتفم برداشت. بعد از تمام این مراحل مرا زیر یک دستگاه تنفس مصنوعی گذاشتند. عمل جراحی تقریباً پنج ساعت طول کشید.

علی‌رغم دعاهای مادرم، پدرم فکر می‌کرد نود درصد افرادی که بیرون‌اند صرفاً منتظر خبر مرگم هستند. بعضی از آن‌ها، دوستان

و هوادارانش، خیلی ناامید بودند. ولی او احساس می‌کرد دیگران به وجهه‌ی ما حسادت می‌ورزند و معتقد بود ما آنچه را که تقدیرمان بوده است، به‌دست آورده‌ایم.

پدرم به خاطر این عمل جراحی طولانی داشت استراحت کوتاهی می‌کرد و بیرون ایستاده بود که در این موقع پرستاری پیش او آمد و پرسید: "شما پدر ملاله هستید؟ " یک بار دیگر قلب پدرم فرو ریخت. پرستار او را به داخل اتاقی برد.

فکر می‌کرد پرستار قصد دارد بگوید: "متأسفیم، متأسفیم او را از دست دادیم. " ولی وقتی به داخل اتاق رفت به او گفتند: "یک نفر لازم داریم که از بانک خون، خون بیاورد. " او آرام گرفت ولی گیج بود. از خود پرسید آیا من تنها کسی هستم که می‌توانم آن را بیاورم؟ به جای او یکی از دوستانش رفت.

ساعت حدود ۵: ۳۰ صبح بود که جراحان از اتاق عمل بیرون آمدند. علاوه بر چیزهای دیگر، به پدرم گفتند تکه‌ای از جمجمه‌ام را برداشته‌اند و آن‌را داخل شکمم گذاشته‌اند. در فرهنگ ما دکترها مسائل را برای مریض‌ها یا خویشاوندان آن‌ها توضیح نمی‌دهند و پدرم متواضعانه پرسید: "اگر مهم نیست، یک سؤال احمقانه دارم. آیا او زنده خواهد ماند- چه فکر می‌کنید؟ "

سرهنگ جنید جواب داد: "در طب دو به اضافه دو همیشه چهار نمی‌شود. ما وظیفه‌ی خود را انجام دادیم ـ ما تکه‌ای از جمجمه او را برداشتیم. حالا باید منتظر بمانیم. "

پدرم گفت: "یک سؤال احمقانه‌ی دیگر دارم. راجع به این استخوان چطور؟ با آن چه کار خواهید کرد؟ " دکتر ممتاز جواب داد: "بعد از سه ماه آن را سرجایش خواهیم گذاشت. " او با زدن دست‌هایش به همدیگر گفت: "خیلی ساده است. فقط این جوری. "

صبح روز بعد خبرهای خوبی رسید. بازوهایم را تکان داده بودم. بعد سه جراح ممتاز از استان برای معاینه‌ی من آمدند. آن‌ها گفتند سرهنگ جنید و دکتر ممتاز کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اند و عمل خیلی خوب پیش رفته است، ولی حالا باید مرا در حالت کمای مصنوعی قرار دهند زیرا اگر دوباره هشیاری‌ام را به‌دست آورم روی مغزم فشار خواهد آمد.

در حالی که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم، طالبان بیانیه‌ای صادر کرد و مسئولیت تیراندازی به من را پذیرفت ولی انکار کرد به خاطر مبارزه‌ی من برای حق تحصیل بوده است. احسان‌الله احسان، یکی از سخنگویان طالبان پاکستان، گفت: "ما این حمله را انجام دادیم، هرکس که علیه ما حرف بزند به همین طریق مورد حمله قرار خواهد گرفت. ملاله به خاطر نقش پیشتازش در تبلیغ برای سکولاریسم و... مورد هدف قرار گرفته است. او جوان بود ولی فرهنگ غربی را در مناطق پشتون پیش می‌برد. او طرفدار غرب بود، او علیه طالبان سخنرانی می کرد، او رئیس جمهور اوباما را بت خود می‌نامید. "

پدرم می‌دانست سخنگوی طالبان به چه کسی اشاره می‌کند. بعد از اینکه سال قبل جایزه‌ی صلح ملی را بردم، مصاحبه‌های تلویزیونی زیادی انجام داده بودم و دریکی از آن‌ها از من پرسیده بودند، سیاستمداران مورد علاقه‌ی شما چه کسانی هستند. من

خان‌عبدالقفارخان، بی‌نظیر بوتو و رئیس‌جمهور اوباما را انتخاب کرده بودم. درباره‌ی اوباما مطالعاتی داشتم و او را ستایش می‌کردم زیرا به عنوان یک مرد جوان سیاه‌پوست و از یک خانواده‌ی پرتلاش به آرزوها و رؤیاهایش دست یافته بود. ولی تصویر آمریکا در پاکستان تبدیل شده بود به تصویری از هواپیماهای بدون سرنشین، حملات سری به خاک کشور و ریموند داویس.

یکی از سخن‌گویان طالبان گفت فضل‌الله دو ماه پیش‌تر دستور حمله را در جلسه‌ای داده بود. او گفت: "هر کسی که در کنار دولت علیه ما بجنگد با دستان خود آن‌ها را خواهیم کشت. خواهید دید افراد مهم دیگری بزودی قربانی خواهند شد. " او اضافه کرد آن‌ها از دو مرد محلی اهل سوات برای جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی من و مسیرم به مدرسه استفاده کرده‌اند و عمداً حمله را نزدیک یک پست بازرسی ارتش انجام داده‌اند تا نشان دهند توانایی حمله به هر جایی را دارند.

همان صبح روز اول، درست چند ساعت بعد از عمل جراحی، ناگهان ولوله‌ای به پا شد، مردم لباس‌های خود را تر و تمیز کردند. بعد ژنرال کیانی، فرمانده ارتش وارد شد. او به پدرم گفت: "دعای ملت همراه تو و دخترت است. " من ژنرال کیانی را وقتی که برای جلسه‌ای بزرگ در اواخر سال ۲۰۰۹ بعد از درگیری با طالبان به سوات آمد، ملاقات کرده بودم.

در آن جلسه گفته بودم: "خوشحال هستم از کار بزرگی که انجام دادید. حالا شما فقط باید فضل‌الله را دستگیر کنید. " فضای سالن با تشویق و کف زدن پر شد و ژنرال کیانی نزدیک من آمد و دستش را مثل یک پدر روی سر من گذاشت.

سرهنگ جنید خلاصه‌ای از عمل جراحی و نحوه‌ی مداوا را به ژنرال ارائه داد و ژنرال کیانی به او گفت باید سی‌تی‌اسکن‌ها را نزد بهترین متخصصان برای مشورت به خارج بفرستد. بعد از دیدار ژنرال به هیچ‌کس به خاطر خطر عفونت اجازه داده نشد به کنار تخت من بیاید ولی خیلی‌ها همچنان می‌آمدند از جمله: عمران خان، بازیکن کریکتی که سیاستمدار شده بود؛ میان افتخار حسین، وزیر اطلاعات ایالت و منتقد صریح‌اللهجه‌ی طالبان که تنها پسرش توسط آن‌ها با گلوله کشته شده بود؛ و رئیس وزرای ایالت، حیدر هاتی، که با او در میزگردهای تلویزیونی شرکت کرده بودم. به هیچ‌کدام از آن‌ها اجازه‌ی ورود داده نشد.

هاتی به مردم گفت: "خاطر جمع باشید ملاله نخواهد مرد. او کارهای زیادی دارد که باید انجام دهد."

سپس حدود ساعت سه بعد از ظهر، دو دکتر بریتانیایی با بالگرد از راولپندی وارد شدند. دکتر جاوید کیانی و دکتر فیونا رینولدز (Fiona Reynolds) از بیمارستان بیرمنگام بودند و در آن موقع بطور تصادفی در پاکستان بودند که به ارتش در مورد نحوه‌ی راه اندازی اولین برنامه‌ی کاشت کبد در کشور مشورت می‌دادند. کشور ما پر از آمارهای تکان دهنده است، نه فقط در مورد آموزش، و یکی از این آمارها نسبت یک به هفت بچه‌ها در پاکستان است که مبتلای به بیماری هپاتیت هستند و این عمدتاً به‌خاطر سرنگ‌های آلوده است و خیلی‌ها به‌خاطر بیماری کبد جان‌شان را از دست می‌دهند. ژنرال کیانی مصمم بود این وضع را تغییر دهد و ارتش یک بار دیگر به جایی قدم نهاده بود که شهروندان قادر به انجام آن نبودند. او قبلاً از دکترها خواسته بود پیش از اینکه به کشور خود پرواز کنند، او را به طور اتفاقی که همان صبح بعد از شلیک به من بود در جریان پیشرفت کارهایشان قرار

دهند. وقتی رفتند او را ببینند، دو دستگاه تلویزیون روشن نزد او بود، یکی روی شبکه‌ای محلی به زبان اردو و دیگری اسکای نیوز به زبان انگلیسی بود که اخبار سوءقصد به جان مرا پخش می‌کردند.

فرمانده‌ی ارتش و یکی از دکترها نسبتی با هم نداشتند علی‌رغم اینکه نام خانوادگی مشترکی داشتند ولی همدیگر را خوب می‌شناختند. بنابراین ژنرال به دکتر جاوید گفت نگران گزارشات ضد و نقیضی است که دریافت می‌کند و از او خواست قبل از اینکه به بریتانیا پرواز کند مرا معاینه کند. دکتر جاوید که مشاور مراقبت‌های اورژانسی در بیمارستان ملکه الیزابت است، موافقت کرد ولی درخواست داد که دکتر فیونا را که از پزشکان بیمارستان کودکان بیرمنگام است و متخصص مراقبت‌های ویژه می‌باشد همراه خود بیاورد. او نگران آمدن به پیشاور بود که به صورت منطقه‌ای غیر قابل ورود برای خارجیان در آمده بود، ولی وقتی شنید که من برای حق تحصیل دختران مبارزه می‌کنم خوشحال شد که کمک کند چراکه خودش این شانس را داشته بود که به یک مدرسه‌ی خوب برود و دکتر بشود.

سرهنگ جنید و مدیر بیمارستان از دیدن آن‌ها خوشحال نبودند. مقداری جر و بحث در گرفت تا اینکه دکتر جاوید توضیح داد چه کسی آن‌ها را فرستاده است. دکترهای بریتانیایی از آنچه که دیدند خشنود نبودند. اول یک شیر آب را باز کردند تا دست‌هایشان را بشویند و دیدند که آبی وجود ندارد. سپس دکتر فیونا دستگاه‌ها و ترازها را چک کرد و به دکتر جاوید چیزی با

پچ پچ گفت. او پرسید چه موقع آخرین بار فشار خونم را چک کرده‌اند. جواب دادند: "دو ساعت پیش" او گفت همیشه باید چک شود و از یک پرستار سؤال کرد چرا هیچ خط سرخرگی وجود ندارد. وی همچنین اعتراض داشت که چرا سطح دی اکسید کربن من خیلی پایین است.

پدرم خوشحال بود که نشنید دکتر فیونا به دکتر جاوید چه گفت. او گفته بود که من نجات پیدا می‌کنم - من جراحی موفق و به موقعی داشته‌ام - ولی شانس بهبودی‌ام بستگی به مراقبت‌های بعدی داشت. بعد از عمل جراحی مغز و اعصاب، مهم است تنفس و تبادل گازها را زیر نظر بگیریم و سطح دی‌اکسید کربن (co۲) باید در حد نرمال باشد. و این تمام آن چیزی بود که مانیتورها و دستگاه‌ها داشتند بر آن نظارت می‌کردند. دکتر جاوید گفت که این کار شبیه خلبانی یک سفینه‌ی فضایی است - شما فقط با ابزارهای درست می‌توانید آن را انجام دهید وحتی اگر بیمارستان آن‌ها را داشت، به درستی مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. بعد با بالگرد آنجا را ترک کردند زیرا ماندن در پیشاور بعد از تاریکی خطرناک بود.

در بین کسانی که آمدند و اجازه‌ی ورود به آن‌ها داده نشد، رحمان ملک، وزیر کشور بود. او با خودش یک گذرنامه برای من آورده بود. پدرم از او تشکر کرد ولی خیلی ناراحت بود. آن شب وقتی به خوابگاه ارتش برگشت گذرنامه را از جیبش در آورد و آن را به مادرم داد. او گفت: "این مال ملاله است ولی نمی‌دانم به خارج می‌رود یا به بهشت." آن‌ها هر دو گریستند - در خیال خود

گم بودند و نمی‌دانستند که داستان من به تمام اکناف جهان رفته است و مردم خواسته‌اند مرا برای مداوا به خارج بفرستند.

وضعم بدتر می‌شد و پدرم حالا دیگر به ندرت به تلفن‌ها جواب می‌داد. یکی از چند تلفنی که جواب داد مربوط به والدین ارفع کریم بود، پسربچه‌ای نابغه در کامپیوتر و اهل پنجاب که با همدیگر طی نشست‌هایی صحبت کرده بودیم. او در نه سالگی جوان‌ترین شخصی بود که در جهان گواهی حرفه‌ای مایکروسافت را به خاطر مهارتش در برنامه‌نویسی کسب کرده بود و حتی از او دعوت شده بود بیل گیتس را در دره‌ی سیلیکون ملاقات کند. ولی متأسفانه در همان ماه ژانویه بدنبال یک حمله‌ی قلبی به خاطر بیماری صرعش فوت کرده بود. او فقط شانزده سال داشت، یک سال بزرگ‌تر از من. وقتی پدرش زنگ زد، پدرم شروع به گریه کرد. او هق‌هق‌کنان گفت: "به من بگو چگونه یک شخص بدون دختر می‌تواند زندگی کند؟"

۲۲. سفر به دنیای ناشناخته

یک روز سه شنبه، موقع نهار بود که به من تیراندازی شد. روز پنج شنبه پدرم آن‌قدر مطمئن بود من می‌میرم که به دایی‌ام، فیض محمد، گفته بود روستا را برای مراسم تشییع جنازه‌ام کم‌کم حاضر کند. من در حالت کمای مصنوعی بودم، علائم حیاتی‌ام در حال بدتر شدن بود، صورت و بدنم ورم کرده بود و کلیه و شش‌هایم رو به زوال بودند. پدرم بعدها به من گفت دیدنم با آن همه لوله، در آن اتاقک شیشه‌ای کوچک ترسناک بود. تا آنجایی که می‌فهمید من از نظر پزشکی مرده بودم. او گیج شده بود. پیوسته فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: "خیلی زود است، او فقط پانزده سال دارد. آیا قرار است عمرش کوتاه باشد؟ "

مادرم هنوز داشت گریه می‌کرد. اصلاً به خواب نرفته بود. فیض محمد به او گفته بود باید سوره‌ی حج را بخواند، سوره‌ای از قرآن که درباره‌ی زیارت خانه‌ی خداست و او بارها و بارها دوازده آیه‌ای (۵۸-۷۰) را که درباره‌ی قدرت باریتعالی است، خوانده بود. او به پدرم گفت احساس می‌کند زنده خواهم ماند ولی پدرم نمی‌دانست چگونه.

وقتی سرهنگ جنید آمد تا مرا چک کند، پدرم دوباره از او پرسید: "آیا او زنده خواهد ماند؟ "

دکتر از او پرسید: "به خدا اعتقاد دارید؟ "

پدرم گفت: "بله"، سرهنگ جنید مردی با روحیات فوق‌العاده مذهبی به نظر می‌رسید. توصیه‌اش توسل به خدا بود و اینکه او

دعای ما را مستجاب می‌کند.

اواخر شب چهارشنبه، دو پزشک نظامی که متخصص مراقبت‌های ویژه بودند از راه زمینی از اسلام آباد رسیدند. آن‌ها بعد از اینکه پزشکان بریتانیایی به ژنرال کیانی گزارش داده بودند که اگر در پیشاور بمانم به خاطر کیفیت مراقبت و خطر بالای عفونت به مغزم آسیب وارد می‌شود و حتی ممکن است بمیرم، توسط او فرستاده شده بودند. آن‌ها می‌خواستند مرا منتقل کنند ولی پیشنهاد دادند که در این حین یک پزشک حاذق هم بیاید. ولی به نظر می‌رسید خیلی دیر کرده‌اند.

کارکنان بیمارستان تغییراتی را که دکتر فیونا سفارش کرده بود، انجام نداده بودند و وضعیت من در طول شب بدتر شده بود. عفونت کرده بودم. صبح پنج‌شنبه یکی از متخصصان، سرتیپ اسلام، دکتر فیونا را صدا زد و به او گفت: "الآن وضعیت ملاله خیلی وخیم است. " چیزی به نام انعقاد درون وریدی شایع در من به‌وجود آمده بود که به آن معنی بود که خونم بند نمی‌آمد، فشار خونم بسیار پایین بود و اسید خونم بالا رفته بود. دیگر ادرار نمی‌کردم، بنابراین کلیه‌هایم داشت از بین می‌رفت و سطح اسید لاکتیت خونم بالا رفته بود. به نظر می‌آمد هر چیزی که می‌توانست خراب شود به وضعیت وخیم خود رسیده بود. دکتر فیونا داشت به فرودگاه می‌رفت تا به بیرمنگام برگردد، ساک‌هایش را قبلاً در فرودگاه گذاشته بود ولی وقتی خبر را شنیده بود پیشنهاد کمک داد و دو نفر از پرستاران بیمارستانش در بیرمنگام با او ماندند.

دکتر فیونا پنجشنبه موقع نهار به پیشاور بازگشت. او به پدرم گفت باید توسط هواپیما به بیمارستان نظامی راولپندی منتقل شود که دارای بهترین مراقبت‌های ویژه است. پدرم نمی‌فهمید یک بچه و آن هم این‌قدر مریض چگونه می‌تواند با هواپیما برود ولی دکتر فیونا به او اطمینان داد که این کار همیشگی اوست و بنابراین جای نگرانی نیست. از وی پرسید آیا امیدی به من هست. دکتر جواب داد: "اگر امیدی نبود اینجا نبودم." پدرم می گوید در آن لحظه نمی‌توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد.

اواخر آن روز یک پرستار آمد و به چشمم قطره ریخت. مادرم گفت: "نگاه کن، قشنگم، دکتر فیونا راست می‌گوید چون که پرستاران در چشم ملاله قطره می‌ریزند. اگر هیچ امیدی نبود قطره نمی‌ریختند. " یکی دیگر از دختران که گلوله خورده بود، شازیه، به همین بیمارستان منتقل شده بود و فیونا او را چک می‌کرد. او به پدرم گفت که حال شازیه خوب است و از وی خواسته‌ام: "مواظب ملاله باش. "

ما با آمبولانس، تحت امنیت شدید همراه با موتورسواران و چراغ‌های آبی چشمک‌زن به فرودگاه منتقل شدیم. مدت پرواز بالگرد یک ساعت و ربع بود. دکتر فیونا به ندرت می‌نشست، تمام مسیر آن چنان درگیر آن همه تجهیزات گوناگون بود که از نظر پدرم گویی با آن‌ها در حال جنگ بود. او همان کاری را می‌کرد که سال‌ها کرده بود. نصف کارش در بریتانیا انتقال بچه‌هایی بود که وضع وخیمی داشتند. نصف دیگر آن مداوای آنان در حالت مراقبت‌های ویژه بود. ولی او هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود.

پیشاور نه‌تنها برای غربی‌ها خطرناک بود بلکه بعد از معاینه‌ی من، دکتر فیونا متوجه شد که این اصلاً یک مورد عادی نیست. وی بعداً گفت: "اگر حادثه‌ای برای او اتفاق می‌افتاد، زن سفیدپوست غربی مقصر شناخته می‌شد. اگر می‌مرد، من مادر ترزای پاکستان را کشته بودم."

به محض اینکه در راولپندی فرود آمدیم با یک آمبولانس به همراه یک محافظ نظامی دیگر به بیمارستانی به نام مرکز کاردیولوژی قلب نیروهای مسلح منتقل شدیم. پدرم مات و مبهوت بود که چطور آن‌ها جراحات مغزی مرا مداوا می‌کنند؟ ولی دکتر فیونا به او اطمینان داد که آن‌ها در پاکستان دارای بهترین مراقبت‌های ویژه همراه با آخرین تجهیزات پیشرفته و پزشکان آموزش دیده در بریتانیا هستند. پرستاران همراه خودش از بیرمنگام در آنجا منتظر بودند و برای پرستاران مرکز کاردیولوژی فرآیندهای خاص برخورد با جراحات مغزی را توضیح داده بودند. آن‌ها سه ساعت بعد را با من گذراندند و اطلاعات مربوط به آنتی بیوتیک‌ها و خونم را با هم در میان می‌گذاشتند چون که به نظر می‌رسید من به درستی به انتقال خون جواب نمی‌دهم. سرانجام گفتند حالم ثبات پیدا کرده است.

دورتادور بیمارستان محافظ بود. یک گردان کامل از سربازان از آن محافظت می‌کردند و حتی تک‌تیراندازان بر روی پشت‌بام‌ها بودند. هیچ‌کس اجازه‌ی ورود نداشت؛ پزشکان مجبور بودند یونیفورم بپوشند؛ فقط خویشاوندان نزدیک می‌توانستند بیماران را

ملاقات کنند، و از همه‌ی آنان بازرسی‌های سختی می‌شد. یک سرگرد مسئول پدر و مادرم بود و هرجا که می‌رفتند آن‌ها را دنبال می‌کرد.

پدرم می‌ترسید و دایی‌ام همواره می‌گفت: "خیلی مواظب باش، بعضی از این‌ها ممکن است مأمور سری باشند. " در خوابگاه افسران سه اتاق به خانواده‌ام دادند. موبایل همه را گرفتند چراکه می‌گفتند به خاطر دلایل امنیتی است ولی ممکن بود به خاطر این باشد که پدرم نتواند با رسانه‌ها مصاحبه کند. هر دفعه که والدینم می‌خواستند فاصله‌ی کوتاه خوابگاه تا بیمارستان را طی کنند اول می‌بایست از طریق بیسیم اجازه می‌یافتند که حداقل نیم ساعت طول می‌کشید. حتی موقعی که از چمن خوابگاه به سالن نهارخوری می‌رفتند تحت محافظت بودند. هیچ ملاقات‌کننده‌ای نمی‌توانست وارد شود، حتی وقتی نخست‌وزیر آمد به او اجازه‌ی ورود داده نشد. امنیت خیره‌کننده به نظر می‌آمد ولی در طول سه سال گذشته طالبان موفق شده بود نفوذ کند و حتی به تأسیسات نظامی که بالاترین سیستم حفاظتی داشت، حمله کند از جمله: پایگاه دریایی در مهران، پایگاه نیروی هوایی در کامره و ستاد ارتش درست پایین خیابان نزدیک بیمارستان.

همه‌ی ما در معرض خطر حمله‌ی طالبان بودیم. به پدرم گفته بودند حتی برادرانم در امان نخواهند بود. او خیلی نگران بود زیرا در آن زمان خوشحال هنوز در مینگوره بود، گرچه بعداً او را به راولپندی آوردند و به آن‌ها ملحق شد. هیچ کامپیوتر یا اینترنتی در

خوابگاه نبود ولی یک آشپز مهربان، یاسیم ماما، برای خانواده‌ام روزنامه و هرچه لازم داشتند، می‌آورد. یاسیم به آن‌ها می‌گفت از اینکه برایشان غذا آماده می‌کند احساس غرور می‌کند. آن‌ها آن‌قدر وابسته به محبت او شدند که ماجرا را برایش تعریف کردند. او می‌خواست آنان را با غذا تقویت کند و از رنج‌هایشان بکاهد. آن‌ها اشتهایی نداشتند. بنابراین او تلاش می‌کرد با خوشمزه‌ترین غذاها، کاسترها و شیرینی‌جات اشتهای آنان را باز کند. یک موقع به هنگام غذا خوردن خوشحال گفته بود احساس می‌کنم میز نهارخوری با چهار نفر خالی است. آن‌ها بدون من احساس نقص می‌کردند.

در یکی از روزنامه‌های یاسیم بود که پدرم برای اولین بار در مورد بعضی از عکس‌العمل‌های باور نکردنی بین‌المللی نسبت به گلوله خوردن من مطالبی را می‌خواند. به نظر می‌رسید تمام دنیا خشمگین شده است. بانکی مون، دبیر کل سازمان ملل متحد، آن را "یک عمل فجیع و بزدلانه" خواند، رئیس جمهور اوباما تیراندازی را "شرم آور، نفرت‌انگیز و تراژیک" خواند. ولی بعضی از عکس‌العمل‌ها در پاکستان خیلی مثبت نبود. درحالی که بعضی از روزنامه‌ها مرا "نشان صلح" توصیف کردند، دیگران همان نظریه‌های توهم همیشگی را چاپ کردند، بعضی از وبلاگ‌نویسان حتی گلوله خوردن مرا زیر سؤال بردند، همه جور گزارشی بیرون آمده بود. مخصوصاً در روزنامه‌های اردو زبان، از جمله اینکه من از بلند شدن ریش‌ها انتقاد کرده‌ام. یکی از پر سر و صداترین کسانی که علیه من بود خانمی به نام دکتر راحله قاضی بود که نماینده‌ی مجلس بود و عضو حزب جماعت اسلامی. او مرا یک دلقک آمریکایی نامید و عکس‌هایی از من را به عنوان مدرک گرم گرفتن با مقامات نظامی آمریکا نشان داد که نزدیک

ریچارد هولبروک سفیر آمریکا نشسته بودم!

دکتر فیونا مایه‌ی راحتی ما بود. مادرم فقط زبان پشتو صحبت می‌کند و بنابراین هر چیزی که او می‌گفت نمی‌توانست بفهمد ولی فیونا با اشاره‌ی انگشت سبابه به بالا هر موقع که از اتاقم بیرون می‌رفت، می‌گفت که خوب هستم. اونه تنها یک دکتر بود بلکه پیام‌رسان والدینم هم شده بود. او صبورانه با آن‌ها می‌نشست و سپس از پدرم می‌خواست همه‌ی جزئیات را برای مادرم توضیح دهد، پدرم متحیر و خشنود بود، در کشور ما پزشکان اهمیتی برای توضیح دادن چیزی به یک زن بی سواد قائل نمی‌شوند. آن‌ها باخبر شدند پیشنهاداتی از خارج برای مداوای من سرازیر شده است از جمله از آمریکا که یک بیمارستان ممتاز به نام جان هاپکینز (Hopkins Johns) پیشنهاد درمان رایگان مرا داده بود. افرادی از آمریکا هم پیشنهاد کمک داده بودند، از جمله سناتور جان کری، مرد ثروتمندی که بارها از پاکستان دیدار کرده بود، و گابریل جیفوردز، یک زن نماینده‌ی کنگره که خودش وقتی با موکلینش در مرکز خریدی در آریزونا دیدار داشت، از ناحیه‌ی سر گلوله خورده بود. همچنین پیشنهاداتی از آلمان، سنگاپور، امارات متحده و بریتانیا نیز رسید.

هیچ‌کس با پدر و مادرم درباره‌ی اینکه چه برسر من خواهد آمد، مشورت نکرد. تمام تصمیمات را ارتش می‌گرفت. ژنرال کیانی از دکتر جاوید پرسید آیا باید به خارج فرستاده شود یا خیر. فرمانده‌ی ارتش مدت زمان باورنکردنی از وقت خود را روی این مسئله

صرف می‌کرد، دکتر جاوید گفت آن‌ها شش ساعت وقت خود را به بحث درباره‌ی من صرف کرده‌اند! شاید بیشتر از هر سیاستمداری، اگر من زنده نمی‌ماندم پیامدهای سیاسی آن را درک می‌کرد. او امیدوار بود یک توافق سیاسی پشت حملات تمام‌عیار به طالبان به‌وجود آورد. ولی آن‌هایی که به وی نزدیک هستند، می‌گویند او مردی با ترحم است. پدر خودش فقط یک سرباز عادی بود و در جوانی فوت کرد و او به‌عنوان بزرگ‌ترین پسر از میان هشت برادر، برای حمایت از کل خانواده باقی مانده بود. وقتی فرمانده‌ی ارتش شد، اولین کاری که ژنرال کیانی انجام داد بهبود وضع اسکان، سهمیه‌ی غذا و آموزش سربازان بود تا افسران.

دکتر فیونا گفت احتمالاً من دچار اختلال در گفتار و دارای دست راست و پای راست ضعیفی خواهم بود، بنابراین به امکانات گسترده‌ی توان‌بخشی که پاکستان فاقد آن بود، نیاز داشتم. او توصیه کرد: "اگر شما برای گرفتن بهترین نتیجه‌ی ممکن جدی هستید، او را به خارج ببرید. "

ژنرال کیانی مصر بود که آمریکاییها به خاطر روابط بد دو کشور بعد از حادثه‌ی ریموند داویس و حمله به بن لادن و همچنین کشته شدن چند سرباز پاکستانی در یک پست مرزی توسط یک بالگرد آمریکایی نباید درگیر این مسئله شوند. دکتر جاوید بیمارستان گریت اورموند استریت (Street Ormond Great) در لندن و بیمارستان‌های تخصصی در ادینبرگ و گلاسکو را

پیشنهاد داد. ژنرال کیانی پرسید: "چرا بیمارستان خودتان را نمی‌گویید؟"

دکتر جاوید می‌دانست که این اتفاق خواهد افتاد. بیمارستان ملکه الیزابت در بیرمنگام به‌خاطر مداوای سربازان بریتانیایی که در افغانستان و عراق مجروح شده‌اند، معروف است. مکانش در خارج از شهر هم همراه با آرامش می‌باشد. او به رئیس خود کوین بالگر (Bolger Kevin) "رئیس بخش جراحی بیمارستان" تلفن زد. او سریع موافقت کرد که این کار درستی است، گرچه بعدها دکتر جاوید گفت: "هیچ‌کدام از ما اصلاً تصور نمی‌کردیم چقدر طول می‌کشد که به بیمارستان منتقل شوم." انتقال من که یک خارجی کم سن و سال بودم به بیمارستان ملکه الیزابت کار ساده‌ای نبود و چیزی نگذشت که بلاگر خود را گرفتار حلقه‌های تشریفات اداری بریتانیا و پاکستان یافت. در این حین زمان داشت به سرعت می‌گذشت، گرچه شرایط من تثبیت شده بود، ولی احساس می‌شد ظرف ۴۸ ساعت و حداکثر ۷۲ ساعت منتقل شوم.

سرانجام اجازه داده شد و پزشکان مجبور بودند با این مسئله که چگونه بایستی منتقل می‌شدم و چه کسی هزینه‌ها را پرداخت می‌کرد، مواجه شوند. دکتر جاوید اظهار داشت پیشنهاد نیروی هوایی سلطنتی را انتخاب کنیم چون که آن‌ها تجربه‌ی انتقال سربازان مجروح از افغانستان را داشتند ولی ژنرال کیانی قبول نکرد. او به دکتر جاوید برای ملاقات آخر شب در خانه‌ی خود زنگ زد، ژنرال آخرین ساعت‌ها را هم می‌گیرد، و همچنان که پشت سر هم سیگار می‌کشید، توضیح داد که او دخالت هیچ نیروی

نظامی خارجی را نمی‌پذیرد. نظریه‌های توهم‌آمیز زیادی همان موقع درباره‌ی تیراندازی به من این طرف و آن طرف وجود داشت، کسانی بودند که می‌گفتند من مأمور سیا هستم و از قبیل این چیزها و فرمانده‌ی ارتش نمی‌خواست خوراک تبلیغاتی بیشتری برای آن‌ها فراهم کند. این دکتر جاوید را در شرایط سختی قرار داده بود، دولت بریتانیا پیشنهاد کمک داده بود ولی نیاز به تقاضای رسمی از سوی دولت پاکستان داشت، اما دولت ما به خاطر ترس از دست دادن وجهه‌ی خود بی‌میل بود که تقاضای کمک کند.

خوشبختانه در این موقع خانواده‌ی حاکم امارات متحده‌ی عربی قدم جلو گذاشت. آن‌ها هواپیمای جت خصوصی خود را که مجهز به یک بیمارستان بود، تقدیم کردند. در ساعات اولیه‌ی دوشنبه، پانزدهم اکتبر قرار بود برای اولین بار در عمرم با هواپیما از پاکستان خارج شوم.

والدینم هیچ نظری راجع به این مذاکرات نداشتند گرچه آن‌ها می‌دانستند این بحث‌ها برای این در جریان است که مرا به خارج اعزام کنند. طبیعتاً آن‌ها گمان می‌بردند هر جا که من را بفرستند، همراه من خواهند بود. مادرم و برادرانم گذرنامه یا مدارکی نداشتند. بعدازظهر روز یکشنبه توسط سرهنگ به پدرم اطلاع داده شد، من صبح فردا به قصد بریتانیا اینجا را ترک خواهم کرد و فقط او، و نه مادر یا برادرانم، همراه من خواهد بود. به او گفته شد مشکل ترتیب دادن پاسپورت آن‌هاست و اینکه به دلایل امنیتی نباید به بقیه‌ی اعضای خانواده بگوید که همراه من است.

پدرم همه چیز را با مادرم در میان می‌گذارد و راهی وجود نداشت که او این را سری نگه‌دارد. او خبر را با دلتنگی به مادرم گفت. مادرم با دایی فیض محمد نشسته بود، او ناراحت و نگران امنیت مادرم و برادرانم بود. "اگر او به تنهایی با دو پسرش در مینگوره باشد، هر چیزی ممکن است برای آن‌ها اتفاق بیفتد. "

پدرم به سرهنگ زنگ زد و گفت: "من به خانواده‌ام اطلاع داده‌ام و آن‌ها خیلی ناراحت هستند. من نمی‌توانم آن‌ها را ترک کنم. "

این مشکل بزرگی ایجاد کرد، زیرا من کوچک بودم و به تنهایی فرستاده نمی‌شدم، خیلی از مردم درگیر تلاشی شدند تا پدرم را متقاعد کنند تا همراه من بیاید، از جمله سرهنگ جنید، دکتر جاوید و دکتر فیونا. پدرم به اجبار چیزی را قبول نمی‌کند و محکم همچنان ایستاد، اگرچه واضح بود که در آن موقع داشت یک پریشانی بوجود می‌آورد. او به دکتر جاوید این‌گونه توضیح داد: "دخترم حالا در دستان امنی است و دارد به کشور امنی می‌رود. من نمی‌توانم همسر و پسرانم را به تنهایی ترک کنم، آن‌ها در خطر هستند. آنچه که به سر دخترم آمده است چیزی است که اتفاق افتاده است و حالا او در دستان خداوند است. من یک پدر هستم، پسرانم به اندازه‌ی دخترم مهم هستند. "

دکتر جاوید تقاضا کرد پدرم را خصوصی ببیند. او پرسید: "آیا مطمئن هستید که این تنها دلیل نیامدن شماست؟ " او می‌خواست مطمئن شود کسی به او فشار نمی‌آورد. پدرم گفت: "همسرم به من گفت تو نمی‌توانی ما را ترک کنی. " دکتر دستش را روی شانه‌اش گذاشت و پدرم را مطمئن ساخت که از من مواظبت خواهد شد و لذا می‌تواند به او اعتماد کند. پدرم گفت: "آیا این معجزه نیست؟ شما همگی اتفاقی اینجا بودید وقتی که ملاله تیر خورد؟ "

دکتر جاوید جواب داد: "این عقیده‌ی من است که خداوند اول راه حل را می‌فرستد و بعد مشکل را. "

پدرم فرم " وکالت از والدین " را امضا کرد که دکتر فیونا را قیم من برای سفر به بریتانیا تعیین می‌کرد. پدرم وقتی گذرنامه‌ی مرا

به او داد به گریه افتاد و دست‌های او را گرفت.

"فیونا، من به شما اعتماد دارم، لطفاً مواظب دخترم باش."

بعد مادرم و پدرم به کنار تختم آمدند تا خداحافظی کنند. ساعت حدود یازده شب بود که مرا برای آخرین بار در پاکستان می‌دیدند. من نمی‌توانستم صحبت کنم، چشم‌هایم بسته بود و تنها نفس من بود که آن‌ها را مطمئن می‌ساخت که هنوز زنده هستم. مادرم گریه می‌کرد ولی پدرم سعی کرد او را آرام کند چون او احساس می‌کرد حالا دیگر خطری متوجه من نیست. تمام آن ضرب‌الاجل‌هایی که در اوایل داده بودند، وقتی می‌گفتند بیست و چهار ساعت بعد خطرناک است، چهل و هشت ساعت بعد وخیم است، هفتادو دو ساعت بعد بحرانی است همگی بدون حادثه‌ای به اتمام رسیده بود. تورم کم شده

بود و سطح ترکیبات خونم بهبود یافته بود. خانواده‌ام مطمئن بودند که دکتر فیونا و دکتر جاوید بهترین مراقبت را از من خواهند داشت.

وقتی خانواده‌ام به خوابگاه برگشتند، کسی خوابش نمی‌آمد. درست بعد از نیمه شب، کسی درِ اتاق‌شان را زد. او سرهنگی بود که قبلاً تلاش کرده بود پدرم را متقاعد کند مادرم را تنها بگذارد و به بریتانیا برود. او به پدرم گفت مجبور هستید با ملاله بروید وگرنه او را ممکن است اصلاً منتقل نکنند.

پدرم جواب داد: "دیشب به شما گفتم که مسئله حل شد. چرا مرا از خواب بیدار کردید؟ من خانواده‌ام را ترک نمی‌کنم."

مجدداً از یک مسئول دیگر خواسته شد با پدرم صحبت کند. او گفت: "شما باید بروید. شما پدر او هستید، اگر شما او را همراهی نکنید ممکن است در بریتانیا بیمارستان او را نپذیرد."

پدرم اصرار کرد: "هرچه شده، شده. من تصمیمم را عوض نمی‌کنم. ما همه، وقتی مدارک درست شوند در عرض چند روز به دنبال او خواهیم رفت.

سرهنگ بعد گفت: "بیا به بیمارستان برویم چون که اسناد دیگری وجود دارد، باید امضا کنید."

پدرم مشکوک شد. بعد از نیمه شب بود و می‌ترسید. او نمی‌خواست تنهایی با مسئولان برود و اصرار کرد مادرم هم با او برود. پدرم آن‌قدر نگران بود که تمام وقت آیه‌ای از قرآن کریم را بارها تکرار می‌کرد. آن آیه مربوط به داستان حضرت یونس بود که یک وال او را بلعید مثل همان داستان یونس پیامبر در انجیل. این آیه توسط یونس پیامبر وقتی که در شکم وال بود، خوانده شد. این به ما اطمینان می‌دهد که راهی برای برون‌رفت از حتی بدترین مشکلات و خطرات وجود دارد به شرطی که ایمان خود را حفظ کنیم.

وقتی به بیمارستان رسیدند سرهنگ به پدرم گفت اگر به من اجازه داده شود به بریتانیا بروم، اسناد دیگری وجود دارد که باید

امضا شود. ساده بود. پدرم به خاطر سری بودن تمام تدارکات، مردانی با لباس‌های یونیفورم در همه جا و آسیب‌پذیری خانواده آن‌قدر احساس ناراحتی و ترس کرده بود که وحشت‌زده شده و این حادثه را بیش از حد بزرگ کرده بود. تمام حادثه موضوعی مربوط به بوروکراسی دست‌وپاگیر و ندانم‌کاری بود.

وقتی سرانجام والدینم به خوابگاه بازگشتند قلب‌شان پر از ماتم بود. پدرم نمی‌خواست من بدون خانواده‌ام در کشوری نا آشنا به هوش آیم. او نگران از این بود که چگونه در آنجا مات و مبهوت خواهم بود. آخرین خاطره‌ام راجع به سرویس مدرسه خواهد بود و او پریشان از این بود که احساس کنم توسط آن‌ها رها شده‌ام.

ساعت پنج صبح روز دوشنبه پانزدهم اکتبر، همراه محافظان مسلح مرا از آنجا بردند. خیابان‌های منتهی به فرودگاه بسته شده بودند و تک‌تیراندازانی روی پشت بام ساختمان‌هایی که در طول مسیر قرار داشتند، مستقر بودند. هواپیمای امارات متحده‌ی عربی منتظر بود. اینک به من می‌گویند یک هواپیمای فوق‌العاده لوکس است با تخت‌های دونفره و پارچه‌ی مخملی، شانزده صندلی درجه‌ی اول و یک بیمارستان کوچک در قسمت عقب هواپیما با پرستاران اروپایی به سرپرستی یک دکتر آلمانی. من فقط از این متأسفم که هشیار نبودم تا از آن لذت ببرم. هواپیما برای سوخت‌گیری مجدد به ابوظبی پرواز کرد، بعد به طرف بیرمنگام به راه خود ادامه داد، جایی که اواخر بعداز ظهر در آنجا فرود آمد.

در خوابگاه والدینم منتظر ماندند. آن‌ها می‌پنداشتند گذرنامه‌ها و ویزایشان درحال آماده شدن است و در ظرف چند روز به من ملحق خواهند شد. ولی خبری نشد. آن‌ها تلفن نداشتند و هیچ دسترسی به کامپیوتر هم نبود تا از بهبود من مطلع شوند. انتظار بی‌پایان به‌نظر می‌آمد.

بخش پنجم: زندگی برای بار دوم

وطن زما زه د وطن یم که د وطن د پاره مرم خوشحاله یمه

yam watan da za zama Watan

!yama khushala mram para da watan da Ka

وطن پرستم و عشق می‌ورزم به وطنم

هرچه دارم قربانی می کنم به وطنم

۲۳. دختری که از ناحیه‌ی سر هدف گلوله قرار گرفت

بیرمنگام

شانزدهم اکتبر، یک هفته بعد از تیراندازی، هزاران مایل دورتر از خانه از خواب بیدار شدم. لوله‌ای در گردنم بود تا به کمک آن تنفس کنم و قادر به صحبت نبودم. بعد از یک سی‌تی‌اسکن دیگر، داشتم به حالت مراقبت‌های ویژه برمی‌گشتم و بین هشیاری و خواب تا زمانی که به طور کامل بیدار شدم، پرواز می‌کردم.

وقتی به هوش آمدم اولین چیزی که انجام دادم، شکرگزاری بود، "خدایا از اینکه زنده‌ام تو را شاکرم." ولی تصوری از اینکه کجا هستم، نداشتم. می‌دانستم که در کشور خود نیستم. پرستارها و دکترها انگلیسی صحبت می‌کردند گرچه به نظر می‌رسید همگی از کشورهای مختلف باشند. با آن‌ها صحبت می‌کردم ولی هیچ‌کس بخاطر لوله‌ی داخل گردنم، صدای مرا نمی‌شنید. اول چشم چپم خیلی تیره وتار می‌دید و همه افراد در نظرم دو بینی و چهار چشم داشتند. همه جور سؤال به ذهن بیدارم خطور می‌کرد: کجا هستم؟ چه کسی مرا اینجا آورده است؟ والدینم کجا هستند؟ آیا پدرم زنده است؟ می‌ترسیدم.

دکتر جاوید، که در آنجا بود وقتی مرا به هوش آوردند، می‌گوید هیچ وقت حالت ترس و نگرانی بر روی چهره‌ام را فراموش نخواهد کرد. او با زبان اردو با من صحبت کرد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که خداوند یک زندگی تازه به من ارزانی داشته

است. یک خانم زیبارو که روسری به سر داشت دستم را گرفت و گفت: "السلام علیکم" که احوال‌پرسی سنتی ما مسلمانان می‌باشد. بعد شروع به دعا کردن به زبان اردو کرد و آیاتی را از قرآن خواند. او به من گفت اسمش ریحانه است و یک روحانی مسلمان است. صدایش نرم بود و کلماتش آرام‌بخش، به خواب رفتم.

خواب دیدم که در بیمارستان نیستم.

وقتی روز بعد بیدار شدم، متوجه شدم که در یک اتاق عجیب سبزرنگ، بدون پنجره و با نور خیلی روشن هستم. آنجا اتاق مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان ملکه الیزابت بود. همه چیز تمیز و براق بود، نه مثل بیمارستان مینگوره.

پرستاری یک مداد و یک دسته کاغذ به من داد. نمی‌توانستم به درستی بنویسم. کلمات به شکل غلط در می‌آمدند. می‌خواستم شماره‌ی تلفن پدرم را بنویسم. بین حروف نمی‌توانستم فاصله بگذارم. دکتر جاوید یک تابلوی حروف الفبا را برایم آورد. و لذا می‌توانستم به حروف اشاره کنم. اولین کلماتی که هجی کردم، "پدر" و "کشور" بود. پرستار به من گفت که در بیرمنگام هستم، ولی تصوری نداشتم که کجاست. فقط بعد ازاینکه برایم نقشه‌ی جهان‌نما آوردند، توانستم بفهمم که بیرمنگام در انگلستان است. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. پرستارها چیزی به من نمی‌گفتند، حتی اسمم را. آیا هنوز ملاله بودم؟

سرم آن‌قدر درد می‌کرد که حتی آمپول‌هایی را که به من زدند نتوانست دردم را تسکین دهد. از گوش چپم خون می‌آمد و از

ناحیه‌ی دست چپم احساس ناراحتی می‌کردم. پرستارها و دکترها مدام می‌آمدند و می‌رفتند. پرستارها از من سؤال می‌پرسیدند و به من گفتند برای "بله" دوبار پلک بزنم. هیچ‌کس به من نمی‌گفت چه شده است و یا چه کسی مرا به این بیمارستان آورده است. فکر می‌کردم خودشان هم نمی‌دانند. می‌توانستم حس کنم سمت چپ صورتم به درستی کار نمی‌کند. اگر به مدت طولانی به پرستارها یا دکترها نگاه می‌کردم، چشم چپم اشک‌ریز می‌شد. به نظر نمی‌آمد گوش چپم قادر به شنیدن باشد و چانه‌ام به درستی حرکت نمی‌کرد. با اشاره به آن‌ها می‌گفتم می‌خواهم به طرف راست دراز بکشم.

بعد یک خانم مهربان به نام دکتر فیونا آمد و به من یک عروسک خرسی سفید داد. او گفت باید به آن جنید بگویم و بعداً دلیلش را به من خواهد گفت. من نمی‌دانستم جنید کیست و لذا آن را لی‌لی (سوسن سفید) نامیدم. او همچنین یک کتاب دفتر تمرین صورتی رنگ برایم آورد تا در آن بنویسم. اولین دو سؤالی که با قلم نوشتم عبارت بودند: "چرا پدر ندارم؟ " و "پدرم پول ندارد. چه کسی همه‌ی این هزینه‌ها را پرداخت می‌کند؟ "

او جواب داد: "پدرتان سالم است. او در پاکستان است. نگران پرداخت هزینه‌ها نباشید. "

من همین سؤالات را برای کسانی که می‌آمدند تکرار می‌کردم. همگی یک چیز می‌گفتند. ولی من متقاعد نمی‌شدم. تصوری از اینکه چه اتفاقی بر سر من آمده است نداشتم و به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کردم. اگر پدرم سالم است، چرا اینجا نیست؟ فکر

می‌کردم والدینم نمی‌دانند من کجا هستم و اینکه آن‌ها ممکن است در میادین و بازارهای مینگوره به دنبال من باشند. باور نمی‌کردم والدینم سالم باشند. روزهای اول مدام ذهنم در دنیایی خیالی در آمد و شد بود. مدام خاطراتی به ذهنم می‌رسید که روی تختی دراز کشیده‌ام و مردانی در اطراف من هستند، آن‌قدر زیاد که تو نمی‌توانی آنان را بشماری و می‌پرسیدم: "پدرم کجاست؟ " فکر می‌کردم گلوله خورده‌ام ولی مطمئن نبودم، آیا این‌ها خیال یا خاطره بودند؟

فکر و ذهنم این بود که این هزینه‌ها چقدر خواهد شد. پول جایزه‌ها تقریباً همه‌اش صرف مدرسه و خرید یک قطعه زمین در روستا در شانگله شده بود. هر موقع دکترها را در حال صحبت با هم می‌دیدم فکر می‌کردم دارند می‌گویند: "ملاله هیچ پولی ندارد. ملاله نمی‌تواند هزینه‌ی درمانش را بپردازد. " یکی از دکترها مردی لهستانی بود که همیشه غمگین به‌نظر می‌رسید. فکر می‌کردم او صاحب بیمارستان است و ناراحت این است که نمی‌توانم هزینه‌ها را پرداخت کنم. بنابراین به پرستاری اشاره کردم به من کاغذ بدهد و نوشتم، "چرا غمگین هستید؟ " او جواب داد: "نه غمگین نیستم. " من نوشتم: "چه کسی هزینه‌ها را پرداخت می‌کند؟ ما هیچ پولی نداریم. " او گفت: "نگران نباش دولت پاکستان پرداخت خواهد کرد. " بعداً هر موقع مرا می‌دید به من لبخند می‌زد.

همیشه راجع به راه حل مشکلات فکر می‌کنم، بنابراین فکر کردم شاید می‌توانم به قسمت پذیرش بیمارستان بروم و تقاضای

تلفن به پدر و مادرم را بکنم. ولی مغزم به من می‌گفت: "تو پول تلفن نداری و کد کشور خودت را هم نمی‌دانی، بعد فکر کردم، باید بیرون بروم و کاری را شروع کنم تا پولی به‌دست آورم تا بتوانم یک گوشی بخرم و به پدرم زنگ بزنم تا دوباره همه باهم باشیم."

همه چیز در ذهنم قاطی شده بود. فکر می‌کردم خرسی که دکتر فیونا به من داده بود، سبز رنگ است و با یک خرس سفید رنگ عوض شده است. گرچه بارها به من گفته شده بود که خرسی سبز رنگ وجود ندارد ولی مدام می‌پرسیدم: "خرس سبز کجاست؟" رنگ سبز شاید درخشش دیوارهای اتاق مراقبت‌های ویژه بود ولی هنوز معتقدم آنجا یک خرس سبز بود.

کلمات انگلیسی داشت از یادم می‌رفت. یکی از یاد داشت‌هایم به پرستاران این گونه بود: "یک سیم برای تمیز کردن دندان‌هایم." احساس می‌کردم چیزی بین آن‌ها چسبیده است و منظورم نخ بود. در واقع زبانم بی‌حس بود و دندان‌هایم سالم. تنها چیزی که مرا آرام می‌کرد وقتی بود که ریحانه می‌آمد. او دعای سلامتی می‌کرد و من شروع به تکان دادن لب‌هایم برای دعا می‌کردم و در پایان با حرکات لب می‌گفتم: "آمین" تلویزیون همیشه خاموش بود، بجز وقتی که به من اجازه دادند برنامه‌ی مسترشف (سرآشپز) را نگاه کنم که در مینگوره می‌دیدم و آن را دوست داشتم ولی همه چیز تار بود. بعداً فهمیدم که هیچ‌کس اجازه نداشت روزنامه بیاورد یا چیزی به من بگوید چراکه دکترها نگران بودند به من آسیب برساند.

از این می‌ترسیدم که شاید پدرم فوت کرده باشد. بعد فیونا یک روزنامه‌ی پاکستانی مربوط به یک هفته قبل آورد که تصویری داشت از پدرم که با ژنرال کیانی، به همراه یک شخص دیگر با شالی دور گردنش که در پشت نزدیک برادرم نشسته بود، صحبت می‌کرد. فقط پاهای او را می‌توانستم ببینم. نوشتم: "آن مادرم است."

اواخر آن روز دکتر جاوید با تلفن همراهش وارد شد. او گفت: "می‌خواهیم به والدینت زنگ بزنیم." چشم‌هایم با هیجان خاصی درخشید. او به من توصیه کرد: "فریاد نمی‌زنید، گریه نمی‌کنید. موبایل را به تو می‌دهم و قوی باش." با سرم تصدیق کردم. او خشن بود ولی خیلی مهربان، مثل اینکه سال‌ها مرا می‌شناخته است. او شماره را گرفت، صحبت کرد و بعد تلفن را به من داد.

صدای پدرم بود. نمی‌توانستم به خاطر لوله داخل گردنم صحبت کنم ولی از شنیدن صدای او خیلی خوشحال شدم. به‌خاطر صورتم نمی‌توانستم لبخند بزنم، ولی به نظر می‌آمد لبخندی دارم. او قول داد: "بزودی می‌آیم. حالا استراحت کن و تا دو روز دیگر ما آنجا خواهیم بود." بعداً به من گفت دکتر جاوید به او هم گفته است گریه نکند چرا که باعث می‌شد همه همدیگر را قوی نگه‌داریم. مکالمه زیاد طول نکشید زیرا والدینم نمی‌خواستند مرا خسته کنند. مادرم با دعا خداحافظی کرد.

هنوز تصور می‌کردم دلیل اینکه آن‌ها با من نیستند این است که پدرم پول درمان مرا ندارد. به این دلیل او هنوز در پاکستان است تا زمین روستا و همچنین مدرسه را بفروشد. ولی زمین کوچک بود و مدرسه و خانه هم در اجاره بودند پس او چه می‌فروخت؟

شاید از افراد ثروتمند می‌خواست پول قرض کند.

حتی بعد از مکالمه‌ی تلفنی، والدینم کاملاً مطمئن نشده بودند. آن‌ها در واقع صدای مرا نشنیده بودند و هنوز با جهان خارج ارتباط نداشتند. کسانی که با آن‌ها ملاقات می‌کردند گزارشات ضد و نقیضی می‌آوردند، یکی از دیدارکنندگان سرلشکر غلام قمر بود، فرمانده‌ی عملیات نظامی سوات. او به پدرم گفت: "اخبار خوبی از بریتانیا می‌رسد. ما خوشحالیم که دخترمان زنده مانده است. " او گفت "دخترمان" زیرا حالا به عنوان دختر ملت به من نگاه می‌کردند.

ژنرال به پدرم گفت در سرتاسر سوات به جستجوی خانه به خانه و نظارت بر مرزها مشغولند. او گفت آن‌ها می‌دانند کسانی که به من حمله کرده‌اند وابسته به گروهی بیست و دو نفره از طالبان هستند و همان گروهی بودند که به زاهد خان، دوست پدرم، دو ماه پیش حمله کردند.

پدرم هیچ نگفت ولی خشمگین بود. ارتش سال‌ها گفته بود که هیچ طالبانی در مینگوره نیست و آن‌ها را همگی از آنجا بیرون رانده‌اند. حالا ژنرال به او می‌گوید بیست و دو نفر از آن‌ها حداقل دو ماه در شهر ما بوده‌اند. ارتش همچنین اصرار داشت که به زاهدخان در یک نزاع خانوادگی شلیک شده است و ربطی به طالبان ندارد. اما حالا می‌گویند توسط همان گروه به من حمله شده است. پدرم می‌خواست بگوید: "شما می‌دانستید طالبان دو ماه در دره‌ی سوات حضور داشته است. شما می‌دانستید آن‌ها

می‌خواهند دخترم را بکشند و مانع نشدید؟ " ولی می‌دانست که این حرف‌ها به جایی نمی‌رسد.

ژنرال صحبتش را تمام نکرده بود. او به پدرم گفت گرچه این خبر خوبی است که او هشیاری‌اش را دوباره به‌دست آورده است ولی با بینایی مشکل دارد. پدرم گیج شده بود. این افسر چگونه می‌تواند اطلاعاتی را داشته باشد که او ندارد؟ او نگران شد که من ممکن است نابینا شوم. او تصور دختر محبوبش را می‌کرد، صورتش می‌درخشید، به اطراف می‌رفت و در تاریکی، به درازای یک عمر می‌پرسید: "پدر، کجا هستم؟ " این خبر آن‌قدر بد بود که او نتوانست آن‌را به مادرم بگوید، گرچه معمولاً در حفظ اسرار مخصوصاً از مادرم مأیوس است. در عوض به خداوند گفت: "این عادلانه نیست، من یکی از چشمان خود را به او می‌دهم. " ولی بعد نگران شد که درسن چهل و سه سالگی چشم‌هایش ممکن است خوب نبینند. او آن شب اصلاً نخوابید. صبح روز بعد از سرگرد مسئول امنیت پرسید می‌تواند تلفنش را قرض بگیرد تا به سرهنگ جنید زنگ بزند و بعد با ناراحتی به او گفت: "شنیده‌ام ملاله نمی‌تواند ببیند. "

او جواب داد: "بی معنی است. اگر او می‌تواند بخواند و بنویسد، چطور نمی‌تواند ببیند؟ دکتر فیونا مرا در جریان می‌گذارد و یکی از اولین یادداشت‌هایی که نوشته است سؤالی در باره‌ی شما بوده است. "

در دوردست‌ها در بیرمنگام، نه‌تنها می‌توانستم ببینم بلکه تقاضای آیینه هم می‌کردم. در دفترچه‌ی یادداشت نوشتم: "آیینه"

می‌خواستم صورت و موهایم را ببینم. پرستارها آیینه‌ی کوچک و سفیدی را برایم آوردند که هنوز هم آن را دارم. وقتی خودم را دیدم، نگران شدم. موی بلندم که سال‌ها عادت داشتم آرایش و شانه‌اش کنم، دیگر وجود نداشت و سمت چپ سرم اصلاً مویی نداشت. در دفترچه نوشتم: "اینک موی سرم کوتاه است. " فکر کردم طالبان آن را قیچی کرده است. در واقع پزشکان پاکستانی سرم را با بی‌رحمی تراشیده بودند. صورتم به هم ریخته بود، مثل اینکه شخصی آن را به پایین کشیده باشد و یک اثر زخم در کنار چشم چپم بود.

When will
my father
come?
We don't have
alot of money?
Now my hair
is small.

با کلماتی که هنوز به هم ریخته بودند نوشتم: "چه به سرم آمد؟ چه اتفاقی برایم افتاده؟ "

Hwo did

this to me?

Stop lights

what happend

to me?

همچنین نوشتم: "چراغ‌ها را خاموش کنید. " چراکه نورهای درخشان سرم را درد می‌آورد.

دکتر فیونا گفت: "چیز بدی برای شما اتفاق افتاده است. "

نوشتم: "گلوله به من خورده است؟ به پدرم گلوله خورده است؟ "

او به من گفت که وقتی سوار سرویس مدرسه بودم به من شلیک شد و دو نفر دیگر از دوستانم هم گلوله خوردند. ولی من نام آن‌ها را نمی‌دانستم، او توضیح داد که گلوله از سمت چشم چپم وارد شده، جایی که اثر زخم وجود دارد و چهل و پنج سانتی‌متر به طرف کتف چپم حرکت کرده و در آنجا متوقف شده است. می‌توانست چشمم را در بیاورد و یا به داخل مغزم فرو رود. اینکه زنده ماندم یک معجزه بود.

هیچ احساسی نداشتم، شاید یک ذره احساس رضایت داشتم، "پس این کار را انجام دادند. " تنها تأسف من این بود که فرصت نداشتم قبل از اینکه به من شلیک کنند با آن‌ها صحبت کنم. حالا آن‌ها هرگز نمی‌دانند من به آنان چه می‌گفتم. حتی راجع به آن مردی که به من شلیک کرد یک فکر بد هم نکردم، اصلاً به فکر انتقام نبودم، فقط می‌خواستم به سوات برگردم. می‌خواستم به خانه‌ی خودمان بروم.

بعد از آن، تصاویر واقعه در ذهنم به این طرف و آن طرف شناور بودند ولی مطمئن نبودم کدام رؤیاست و کدام واقعیت. داستانی

که از گلوله خوردن به یاد دارم کاملاً با آنچه که در واقع اتفاق افتاده بود فرق می‌کرد. در سرویس مدرسه‌ی دیگری به همراه پدر و دوستانم و یک دختر دیگر به نام گل بودم. در سر راه به خانه بودیم که ناگهان دو مرد سیاه‌پوش وابسته به طالبان ظاهر شدند. یکی از آنان اسلحه‌اش را به طرف سرم گرفت و گلوله‌ی کوچکی که از آن خارج شد به سوی من آمد. در این رؤیا به پدرم هم شلیک کرد. بعد همه چیز تاریک می‌شود، روی یک برانکارد دراز کشیده‌ام و عده‌ی زیادی مرد در آنجا هستند و چشمانم به دنبال پدرم است. سرانجام او را می‌بینم و سعی می‌کنم با او حرف بزنم ولی نمی‌توانم کلمات را ادا کنم. در مواقع دیگر، در مکان‌های بسیاری هستم، در بازار جناح در اسلام‌آباد، در بازار چین و به من شلیک می‌شود. حتی خیال می‌کردم دکترها هم طالبان بودند.

هرچه بیشتر به هوش می‌آمدم جزئیات بیشتری می‌خواستم. افرادی که وارد می‌شدند اجازه نداشتند موبایل‌های خود را همراه بیاورند، ولی دکتر فیونا همیشه گوشی آیفون خود را به همراه داشت چون که یک پزشک اورژانس بود. وقتی گوشی‌اش را روی میز گذاشت، آن را قاپیدم و به جستجوی اسمم در گوگل پرداختم. سخت بود چون دوبینی که داشتم باعث می‌شد حروف را غلط تایپ کنم. همچنین می‌خواستم ایمیل خود را چک کنم ولی رمز عبور خود را به خاطر نداشتم.

روز پنجم صدایم برگشت ولی شبیه صدای شخص دیگری بود. وقتی ریحانه وارد شد، ما درباره‌ی این حادثه از نقطه نظر اسلامی

بحث کردیم. من به او گفتم: "به من شلیک کردند. "

او جواب داد: "بله، درست است. خیلی از مردم باور نمی‌کنند که یک مسلمان می‌تواند چنین کاری انجام دهد. مثلاً مادرم می‌گوید این‌ها نمی‌توانند مسلمان باشند. بعضی از افراد خودشان را مسلمان می‌نامند ولی اعمال آن‌ها اسلامی نیست. " ما بحث کردیم چگونه چیزها به دلایل مختلف اتفاق می‌افتند، چگونه این اتفاق برای من افتاد و چگونه آموزش برای زنان و نه فقط مردان یکی از حقوق اسلامی ماست. من برای حقم به عنوان یک زن مسلمان صدایم را بلند کردم که بتوانم به مدرسه بروم.

وقتی صدایم را بازیافتم با تلفن دکتر جاوید با خانواده‌ام صحبت کردم. نگران بودم که صدایم عجیب و ناآشنا باشد. از پدرم پرسیدم: "آیا صدایم فرق می‌کند؟ "

او گفت: "نه، همان‌طور است و صدایت بهتر خواهد شد. حالت خوب است؟ "

جواب دادم: "بله، ولی سردردم شدید است. نمی‌توانم تحملش کنم. "

پدرم واقعاً نگران شد. فکر می‌کنم با سردرد شدیدتری از من مکالمه را به پایان برد. بعد از آن در همه‌ی مکالمات می‌پرسید: "آیا سر دردت بیشتر شده یا کمتر؟ "

بعد از آن فقط می‌گفتم: "حالم خوب است. " نمی‌خواستم او را ناراحت کنم و حتی وقتی آن‌ها سیم‌ها را از سرم بر می‌داشتند و آمپول‌های بزرگی به گردنم می‌زدند، اظهار ناراحتی نمی‌کردم. همیشه می‌پرسیدم: "کی می‌آیید؟ "

تا آن موقع به مدت یک هفته در خوابگاه ارتش در بیمارستان راولپندی بودند، بدون اینکه بدانند چه موقع ممکن است به بیرمنگام بیایند. مادرم آن‌قدر نگران بود که به پدرم گفت: "اگر تا فردا خبری نباشد، اعتصاب غذا خواهم کرد. " اواخر آن روز پدرم پیش سرگرد مسئول امنیت رفت و این را به او گفت. سرگرد پریشان به نظر رسید. در عرض ده دقیقه به پدرم گفتند ترتیب انتقال آن‌ها به اسلام آباد در پایان همان روز داده خواهد شد. آیا واقعاً می‌توانستند ترتیب همه چیز را بدهند؟

وقتی پدرم پیش مادرم برگشت به او گفت: "شما زن فوق‌العاده‌ای هستید. همه‌اش فکر می‌کردم من و ملاله مبارز هستیم ولی تو واقعاً می‌دانی چگونه اعتراض کنی! "

آن‌ها را به مجلس کشمیر در اسلام‌آباد بردند، به خوابگاهی برای اعضای پارلمان. امنیت هنوز آن‌قدر شدید بود که وقتی پدرم

تقاضای یک آرایشگر کرد تا او را اصلاح کند، یک مرد پلیس تمام مدت در کنار وی نشست که یک موقع سر پدرم را نبرد.

حداقل دیگر تلفن‌هایشان را پس داده بودند و ما راحت‌تر می‌توانستیم با هم صحبت کنیم. دکترجاوید ازقبل به پدرم زنگ می‌زد که به او بگوید چه موقع می‌تواند با من صحبت کند و مطمئن شود که خودش هم در آن وقت بیکار است ولی وقتی که دکتر زنگ می‌زد، خط معمولاً مشغول بود. پدرم همیشه روی خط است! من تند و تند شماره موبایل یازده رقمی مادرم را گفتم و دکتر جاوید متحیر شد. او آن موقع فهمید که حافظه‌ام عالی است. ولی والدینم هنوز نمی‌دانستند چرا نمی‌توانند پیش من بیایند. دکتر جاوید هم نگران بود که چرا آن‌ها نمی‌آیند. وقتی پدرم گفت که علت را نمی‌داند، او به کسی تلفن زد و بعد آن‌ها را مطمئن ساخت که مشکل از طرف ارتش نیست بلکه به خاطر کارهای اداری است. بعداً فهمیدند که وزیر کشور، رحمان ملک، در عوض اینکه آنچه که لازم است انجام دهد تا والدینم با اولین پرواز به بیرمنگام برسند و به دختر مریض خود ملحق شوند، اظهار امیدواری می‌کرد تا او بتواند با آن‌ها پرواز کند و یک کنفرانس مشترک خبری در بیمارستان برگزار کنند و این خودش مدتی طول می‌کشید تا تدارکات آن را انجام دهد، او همچنین می‌خواست مطمئن شود تقاضای پناهندگی در بریتانیا نخواهند کرد، که این می‌توانست برای دولتش شرم‌آور باشد. نهایتاً او رک و پوست‌کنده از والدینم پرسید که آیا این نقشه آن‌هاست. خنده‌دار بود زیرا مادرم هیچ ایده‌ای راجع به اینکه پناهندگی چیست، نداشت و پدرم هرگز راجع به آن فکر نکرده بود، چیزهای دیگر فکرش را درگیر کرده بود.

وقتی والدینم را به مجلس کشمیر منتقل کردند سونیا شاهد، مادر شیزا، همان دوستی که تمام تدارکات سفر به اسلام‌آباد را برای همه‌ی دخترهای مدرسه‌ی خوشحال انجام داد، با آن‌ها دیدار کرد. او گمان کرده بود آن‌ها با من به بریتانیا آمده‌اند و وقتی فهمید هنوز در پاکستان هستند، وحشت زده شد. والدینم به او گفتند که به آن‌ها گفته شده پرواز به بیرمنگام ندارند. سونیا برایشان لباس آورد چراکه همه چیز را در سوات جا گذاشته بودند و شماره تلفن دفتر رئیس جمهور زرداری را به پدرم داد. پدرم زنگ می‌زند و پیامی می‌گذارد. آن شب رئیس جمهور با او صحبت می‌کند و قول می‌دهد ترتیب همه چیز داده خواهد شد. او با اشاره به سال‌هایی که در زندان بود، گفت: "من می‌دانم دور نگه‌داشته شدن از بچه‌ها چگونه است."

وقتی شنیدم تا دو روز دیگر در بیرمنگام خواهند بود از آن‌ها تقاضایی کردم. از پدرم التماس کردم: "کیف مدرسه‌ام را برایم بیاورد. اگر نمی‌توانید به سوات بروید، مهم نیست، کتاب‌های جدید برایم بخر زیرا امتحانات آخر سال در ماه مارس خواهد بود. البته اول می‌خواستم به کلاس بروم. من مخصوصاً کتاب فیزیک را خواستم زیرا فیزیک برایم سخت بود و می‌بایست حسابان را تمرین می‌کردم چون ریاضی‌ام خیلی خوب نیست و حل مسئله برایم مشکل است.

فکر می‌کردم تا ماه نوامبر به خانه برخواهم گشت.

ده روز طول کشید تا والدینم رسیدند. ده روز بدون آن‌ها در بیمارستان سپری کردن برایم مانند صد روز بود. کسل بودم و خوب

نمی‌خوابیدم. به ساعت دیواری داخل اتاقم خیره شده بودم. گذر زمان مرا مطمئن می‌ساخت که زنده‌ام و برای اولین بار در عمرم می‌دیدم که صبح زود بیدار می‌شوم. هر صبح آرزوی ساعت هفت را داشتم که پرستاران می‌آمدند. پرستاران و دکتر فیونا با من بازی می‌کردند.

بیمارستان ملکه الیزابت بیمارستان کودکان نبود، بنابراین یک دستگاه بازی کامپیوتری با خود به آنجا آوردند. یکی از بازی‌های مورد علاقه‌ام ارتباط چهار بود. من معمولاً با دکتر فیونا مساوی می‌شدم ولی هر کس دیگری را می‌بردم. پرستارها و کارکنان بیمارستان برایم اظهار تأسف می‌کردند از اینکه در سرزمینی دور از خانواده‌ام هستم و خیلی مهربان بودند، مخصوصاً ایما چاودهاری (Choudhury Yma) ، مدیر شاد و شنگول بخش جراحی و جولی تریسی (Tracy Julie) سرپرستاری که کنارم می‌نشست و دستم را می‌گرفت.

تنها چیزی که از پاکستان با خود داشتم یک شال نخودی رنگ بود که سرهنگ جنید به عنوان یک هدیه برای من به دکتر فیونا داده بود. بنابراین به مغازه‌های پوشاک رفتند تا چیزهایی برایم بخرند. آن‌ها هیچ ایده‌ای در این مورد که چقدر سنتی هستم و یا اینکه یک دختر نوجوان از سوات چه می‌پوشد، نداشتند. آن‌ها به فروشگاه‌های زنجیره‌ای نکست (Next) و لوازم منزل بریتانیا رفتند و با ساک‌هایی از تی‌شرت، پیژامه، جوراب و حتی سوتین برگشتند. ایما پرسید آیا لباس شلوار کمیز دوست دارم و من به

نشانه‌ی رضایت سرم را تکان دادم. او پرسید: "رنگ مورد علاقه‌ی شما چیست؟ " و جواب من البته صورتی بود.

آن‌ها نگران غذا نخوردن من بودند. من غذای بیمارستان را دوست نداشتم و نگران این بودم که حلال نباشد. تنها چیزهایی که می‌خوردم میلک‌شیک‌های غذایی بود. پرستار ژولی فهمید که من واتسیتس (Wotsits) پنیری دوست دارم بنابراین از آن‌ها برایم آورد. پرستاران از من می‌پرسیدند: "چه دوست دارید؟ " من جواب می‌دادم: "مرغ سرخ شده" ایما یک فروشگاه مرغ سوخاری حلال در منطقه‌ی اسمال هیث (Heath Small) پیدا کرد و بنابراین هر بعد از ظهر به آنجا می‌رفت تا برایم مرغ و چیپس بخرد. یک روز حتی برایم خوراک کاری درست کرد.

برای اینکه مرا سرگرم کنند یک دی‌وی‌دی پلیر برایم آوردند. یکی از اولین فیلم‌هایی که برایم آورند فیلم آن را مثل بکام برگردان بود، ایده فیلم درباره‌ی دختری سیک بود که هنجارهای فرهنگی خودش را به چالش کشیده بود و نیز درباره‌ی بازی فوتبال که برایم جذابیت داشت. شوکه شدم وقتی دخترانی را دیدم که پیراهن‌ها را درآوردند و با سوتین‌های ورزشی تمرین می‌کردند و من به پرستاران گفتم که آن را خاموش کنند. بعد از آن برایم فیلم‌های کارتونی و دیزنی می‌آوردند. هر سه فیلم شرک و فیلم قصه‌ی یک کوسه را تماشا کردم. چشم چپم هنوز تیره و تار می‌دید، بنابراین وقتی تماشا می‌کردم آن را می‌پوشاندم، گوش چپم خون‌ریزی داشت، بنابراین مجبور بودم گلوله‌های پنبه ای ـ پشمی داخل آن بگذارم. یک روز دست پرستاری را روی شکمم

گذاشتم و پرسیدم: "این برآمدگی چیست؟" شکمم بزرگ و سخت بود و من دلیل آن را نمی‌دانستم.

او جواب داد: "آن قسمت بالای جمجمه‌ی سرت است." شوکه شدم.
بعد از اینکه شروع به حرف زدن کردم، برای اولین بار راه رفتم. احساس هیچ مشکلی با دست‌ها و پاهایم بر روی تخت نداشتم به غیر از دست چپم که سفت بود چون گلوله تا شانه‌ام فرورفته بود بنابراین نمی‌توانستم به درستی راه بروم. چند قدم اول چنان کار سختی بود که احساس کردم یکصد کیلومتر دویده‌ام. دکترها به من گفتند خوب خواهم شد، فقط نیاز به فیزیوتراپی زیادی داشتم تا ماهیچه‌هایم دوباره به کار بیفتد.

یک روز یک فیونای دیگر آمد، فیونا الکساندر، که به من گفت مسئول دفتر مطبوعاتی بیمارستان است. فکر می‌کردم این جالب خواهد بود. نمی‌توانستم تصور کنم بیمارستان مرکزی سوات دفتر مطبوعاتی داشته باشد. تا زمانی که او آمد هیچ ایده‌ای راجع به توجهی که جلب کرده بودم، نداشتم. وقتی از پاکستان پرواز کردم قرار بر این بود که یک سانسور خبری حاکم شود. ولی عکس‌هایی از من در پاکستان به بیرون درز کرد که نشان می‌دادند در حال ترک کردن آنجا به سوی بریتانیا هستم و رسانه‌ها بزودی پی‌بردند که مقصدم بیرمنگام بوده است. یک بالگرد اسکای نیوز در آسمان می‌چرخید و حدود دویست و پنجاه خبرنگار از نقاط دور، استرالیا و ژاپن به بیمارستان آمدند. فیونا الکساندر خودش بیست سال به عنوان خبرنگار کار کرده بود و سردبیر

بیرمنگام پست بود، بنابراین او دقیقاً می‌دانست چگونه به آن‌ها اطلاعات بدهد و مانع ورود آنان شود. بیمارستان به ارائه‌ی گزارشات خبری روزانه از شرایط من می‌پرداخت.

مردم فقط می‌خواستند مرا ببینند - وزرای دولت، دیپلمات‌ها، سیاستمداران، حتی هیئتی از اسقف اعظم کانتربری. اکثراً دسته گل می‌آوردند که بعضی از آن‌ها فوق‌العاده قشنگ بود. یک روز فیونا الکساندر برایم یک جعبه کارت، اسباب‌بازی و عکس آورد. عید قربان بود، اصلی‌ترین تعطیلات مذهبی، بنابراین فکر کردم شاید بعضی از مسلمانان آن‌ها را فرستاده باشند. سپس تاریخ پست آن‌ها را نگاه کردم، ۱۰ اکتبر، ۱۱ اکتبر، روزهای قبل و دریافتم این‌ها ارتباطی به عید ندارد. آن‌ها مردمانی از سراسر جهان بودند که آرزوی بهبودی فوری مرا داشتند و خیلی از آن‌ها دانش‌آموز بودند. من متحیر بودم و فیونا می‌خندید، او به من گفت: "هنوز هیچی ندیده‌اید. " ساک‌های بیشتر و بیشتری وجود دارد، حدود هشت‌هزار کارت در مجموع، خیلی‌ها فقط نوشته‌اند: "ملاله، بیمارستان بیرمنگام" یکی فقط نوشته بود: "دختری که از ناحیه‌ی سر گلوله خورد، بیرمنگام" با این وجود این نامه رسید. پیشنهاداتی وجود داشت مبنی بر اینکه مرا به فرزندخواندگی خواهند پذیرفت، گویی خانواده‌ای نداشتم و حتی پیشنهاد ازدواج داده بودند.

ریحانه به من گفت هزاران و میلیون‌ها نفر از مردم و کودکان در سرتاسر جهان از من حمایت و برایم دعا کرده‌اند. بعد فهمیدم

مردم جان مرا نجات داده‌اند. به یک دلیل نجات یافته بودم. مردم هدایای دیگری هم فرستاده بودند. بسته‌های فراوانی از شکلات و جعبه‌هایی از خرس‌هایی به اندازه‌ها و شکل‌های مختلف. شاید ارزشمندترین آن‌ها بسته‌ای بود که از بچه‌های بی‌نظیر بوتو، بیلوال و بختوار رسیده بود.

داخل آن دو عدد شال بود که به مادر فقیدشان تعلق داشت. بینی‌ام را توی آن‌ها گذاشتم و بوی عطرشان را استشمام کردم. بعداً یک تار موی بلند سیاه روی یکی از آن‌ها پیدا کردم، که آن هدیه را حتی ویژه‌تر می‌ساخت.

فهمیدم آنچه که طالبان انجام داده بود جهانی کردن مبارزه‌ی من بود. هنگامی که روی آن تخت دراز کشیده بودم و منتظر این بودم که اولین قدم‌هایم را در دنیای جدید بگذارم، گوردن براون، نماینده‌ی ویژه‌ی سازمان ملل برای آموزش و نخست‌وزیر سابق بریتانیا، یک طومار با شعار"من ملاله هستم" برپا کرده بود با این تقاضا که تا سال ۲۰۱۵ دیگر هیچ کودکی از آموزش محروم نماند. پیام‌هایی از سران کشورها و وزرا و ستارگان سینما و یکی از نوه‌های سراولاف کارو، آخرین استاندار بریتانیا در استان ما، ارسال شده بود. او گفت خجالت می‌کشد از اینکه قادر نیست به زبان پشتو بخواند و بنویسد گرچه پدربزرگش پشتو را سلیس صحبت می‌کرد. بیانسه (Byonce) کارتی برایم نوشته بود و عکسی از آن را روی فیس‌بوک گذاشته بود، سلنا گومز (Selena Gomez) درباره‌ی من توییت کرده و مادونا آوازی تقدیم کرده بود. حتی پیام‌هایی از هنرپیشه‌ی فعال و محبوبم، آنجلینا جولی

صادر شد - نمی‌توانستم منتظر بمانم تا به مونیبا بگویم.

آن موقع نمی‌دانستم به خانه برنمی‌گردم.

۲۴. آن‌ها لبخندش را دزدیده‌اند

روزی که والدینم به بیرمنگام پرواز کردند، مرا از آی‌سی‌یو خارج و به اتاق ۴ بخش ۵۱۹ بردند که پنجره داشت و بنابراین می‌توانستم بیرون را تماشا کنم و برای اولین بار انگلستان را ببینم، پرسیدم: "کوه‌ها کجا هستند؟ " هوا مه‌آلود و بارانی بود بنابراین فکر می‌کردم شاید دیده نمی‌شوند. آن موقع نمی‌دانستم که اینجا سرزمینی است کم‌آفتاب. تمام چیزهایی که می‌توانستم ببینم خانه‌ها و خیابان‌ها بود. خانه‌ها آجری و به رنگ قرمز بودند. دقیقاً همگی مثل هم به نظر می‌آمد. همه چیز آرام و مرتب به نظر می‌رسید، عجیب بود، می‌دیدید زندگی مردم در جریان است و تو گویی چیزی اتفاق نیفتاده است.

دکتر جاوید به من گفت والدینم دارند می‌آیند و تختم را کج کرد تا بتوانم وقتی می‌رسند، بنشینم و با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کنم.

خیلی هیجان‌زده بودم. در مدت شانزده روز از آن صبحی که از خانه در مینگوره بیرون دویدم و با فریاد خداحافظی کردم، در چهار بیمارستان بستری بوده‌ام و هزاران مایل مسافرت کرده‌ام. آن را مثل شانزده سال احساس می‌کردم. بعد در باز شد و صداهای آشنا بود که می‌گفت: "دردانه" و "پیشو" و بالاخره رسیدند، دست‌های مرا می‌بوسیدند چون می‌ترسیدند به من دست بزنند.

نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند تا آنجا که توانستم گریه کردم. تمام آن اوقاتی که در بیمارستان تنها بودم گریه نکرده بودم، حتی وقتی که آن همه آمپول به گردنم می‌زدند و یا سیم‌ها را از مغزم جدا می‌کردند، ولی حالا نمی‌توانستم گریه نکنم. پدرم و مادرم هم گریه می‌کردند. توگویی تمام سنگینی روی قلبم را برداشته‌اند، احساس می‌کردم حالا دیگر همه چیز خوب خواهد شد. حتی شاد بودم که برادرم خوشحال را می‌دیدم، چون به کسی برای دعوا کردن نیاز داشتم. برادرانم گفتند: "ملاله دلمان برایت تنگ شده. " گرچه خیلی زود، بیشتر علاقه‌مند به همه‌ی آن خرس‌ها و هدایا شدند و من و خوشحال دوباره وقتی او لپ‌تاپم را برداشت تا بازی کند، دعوا کردیم.

از ظاهر والدینم شوکه شدم. آن‌ها از سفر طولانی از پاکستان خسته بودند ولی این همه‌اش نبود، مسن‌تر به نظر می‌رسیدند و می‌توانستم موهای خاکستری هردو را ببینم.

سعی می‌کردند آن را پنهان کنند ولی می‌دیدم آن‌ها هم از اینکه من هم چگونه به نظر می‌آمدم آشفته شده‌اند. قبل از اینکه وارد شوند دکتر جاوید به آنان هشدار داده بود: "دختری که شما می‌بینید فقط ده درصد بهبودی یافته است، هنوز نود درصد باقی مانده است. " ولی آن‌ها نمی‌دانستند نصف صورتم کار نمی‌کند و نمی‌توانم بخندم. چشم چپم قلمبه شده، نصف موهایم نبود و دهانم به یک طرف کج شده بود، گویی به طرف پایین کشیده شده بود. بنابراین وقتی تلاش می‌کردم تا بخندم بیشتر شبیه

شکلک می‌شد. گویی مغزم فراموش کرده بود صورت سمت چپی هم دارد. همچنین از یک طرف نمی‌توانستم بشنوم و با زبان بچه‌گانه صحبت می‌کردم انگار یک بچه‌ی کوچک بودم.

والدینم را به یکی از خوابگاه‌های دانشگاه به میان دانشجویان بردند، مسئولین بیمارستان فکر می‌کردند ماندن آن‌ها دربیمارستان ممکن است مشکل باشد زیرا روزنامه‌نگاران دست از سر آن‌ها برنخواهند داشت و می‌خواستند در این مقطع حساس از بهبود یافتن شرایط من محافظت کنند. والدینم به غیر از لباس‌هایی که پوشیده بودند و آنچه که مادر شیزا، سونیا، به آن‌ها داده بود، چیزی با خود نداشتند، زیرا وقتی در نهم اکتبر سوات را ترک کردند نمی‌دانستند که دیگر برنمی‌گردند. وقتی به خوابگاه رفتند مثل بچه گریه می‌کردند، همیشه یک بچه‌ی شاد بودم. پدرم راجع به "لبخند آسمانی و خنده‌ی آسمانی" من با غرور برای مردم می‌گفت ولی حالا با گریه و زاری برای مادرم می‌گوید: "آن صورت متقارن و زیبا، آن چهره‌ی روشن و درخشان رفته است، او دیگر لبخند و خنده ندارد. طالبان خیلی ظالمند. لبخندش را دزدیده‌اند. " و سپس اضافه کرد: "شما می‌توانید به کسی چشم یا شش بدهید ولی نمی‌توانید لبخندشان را به حالت اول برگردانید. "

مشکل یک عصب صورت بود. دکترها آن موقع مطمئن نبودند آیا آن عصب آسیب دیده که در این صورت ممکن بود خودش را ترمیم کند و یا اینکه قطع شده است. به مادرم اطمینان دادم که اگر صورتم متقارن نباشد برایم مهم نیست. اصلاً چه کسی به

ظاهر من توجه کرده است، موهایم چگونه بود! وقتی مرگ را از نزدیک می‌بینید، چیزها فرق می‌کنند. به او گفتم: "مهم نیست اگر نتوانم لبخند بزنم و یا به درستی پلک بزنم، هنوز من هستم، ملاله. چیز مهم این است که خداوند زندگی را به من داده است. " با این وجود هر موقع که به بیمارستان می‌آمدند، من می‌خندیدم و یا سعی می‌کردم لبخند بزنم، صورت مادرم کبود می‌شد گویی سایه‌ای از روی آن عبور می‌کرد. شبیه یک آیینه‌ی معکوس بود، هر موقع که روی صورت من خنده بود، بر چهره‌ی مادرم غم بود.

پدرم به مادرم نگاهی می‌اندازد، مادرم سؤال بزرگی در چشمانش داشت: چرا ملاله این‌گونه است؟ دختری که به دنیا آورده پانزده سال لبخند زده است. یک روز پدرم از او پرسید: "پکای، راستش را بگو، چه فکری می‌کنی؟ آیا من مقصرم؟ "

او جواب داد: "نه، قشنگم. تو ملاله را نفرستادی تا دزدی کند یا آدم بکشد یا جنایت کند. دلیل شرافتمندانه‌ای داشت. "

با این وجود پدرم نگران بود که در آینده هر موقع بخندم، این یادآور تیر خوردن من خواهد بود. این تنها راهی نبود که به آن‌ها نشان می‌داد، تغییر کرده‌ام. در سوات بچه‌ای بودم خیلی ظریف و حساس که با کوچک‌ترین چیزها گریه می‌کردم، ولی در بیمارستان بیرمنگام حتی وقتی درد وحشتناک داشتم، نمی‌نالیدم.

بیمارستان به ملاقات کنندگان دیگر اجازه نمی‌داد گرچه آن‌ها با سیلی از تقاضا مواجه بودند، چون می‌خواستند در تنهایی روی باز پروری خودم تمرکز داشته باشم. چهار روز بعد از اینکه والدینم رسیدند، گروهی از سیاستمداران از سه کشوری که به من

کمک کرده بودند به بیمارستان آمدند، رحمان ملک وزیر کشور پاکستان، ویلیام هیگ وزیر خارجه‌ی انگلیس و شیخ عبدالله بن زاهد، وزیر خارجه‌ی امارات. به آن‌ها اجازه داده نشد مرا ببینند ولی دکترها گزارشاتی به آنان دادند و پدرم را هم ملاقات کردند. پدرم از دیدار این وزیران ناراحت بود زیرا رحمان ملک به او گفت: "به ملاله بگو باید به ملت لبخند بزند. " او نمی‌دانست این یکی از چیزهایی است که نمی‌توانم انجام دهم.

رحمان ملک فاش کرد که مهاجم یک طالب به نام عطاءالله خان بوده است که در سال ۲۰۰۹ در عملیات نظامی در سوات دستگیر شده ولی بعد از سه ماه آزاد شده است. طبق گزارشات مطبوعاتی او دارای کارشناسی فیزیک در دانشکده‌ی جهان‌زیب بود. ملک ادعا می‌کرد طرح ترور من در افغانستان ریخته شده است. او گفت یک میلیون دلار جایزه برای سر عطاءالله اختصاص داده است و قول داد او را پیدا خواهند کرد. ما شک داشتیم زیرا تا حالا هیچ‌کس دستگیر نشده بود، نه قاتل بی‌نظیر بوتو، نه عامل سانحه‌ی هوایی که ژنرال ضیاء را کشت و نه عامل قتل اولین نخست‌وزیر پاکستان، لیاقت علی خان.

فقط دو نفر بعد از ترور من دستگیر شده بودند: راننده‌ی بیچاره‌ی ما عثمان بهای جان و حسابدار مدرسه که به تلفن عثمان بهای جان جواب داده بود که چه اتفاقی افتاده است. او بعد از چند روز آزاد شد ولی عثمان بهای جان هنوز در بازداشت ارتش است چراکه می‌گفتند برای شناسایی افراد به او نیاز دارند. ما خیلی مأیوس شدیم. چرا آن‌ها عثمان بهای جان و نه عطاءالله را

دستگیر کردند؟

سازمان ملل اعلام کرد دهم نوامبر، یک ماه و یک روز بعد از عمل ترور را به عنوان روز ملاله نام گذاری می کند. زیاد توجه نکردم زیرا داشتم برای یک عمل جراحی بزرگ جهت ترمیم عصب صورتم در روز بعد آماده می‌شدم. پزشکان آزمایشاتی را با شوک الکتریکی انجام داده و جواب نگرفته بودند. بنابراین نتیجه‌گیری کردند که این عصب قطع شده است و می‌بایست زود صورتم را عمل می‌کردند وگرنه صورتم فلج می‌شد. بیمارستان بطور منظم روزنامه‌نگاران را در جریان حال من می‌گذاشتند ولی این موضوع را به آن‌ها نگفتند تا خصوصی بماند.

یازدهم نوامبر مرا به اتاق عمل بردند. نام جراح ریچارد ایروینگ (Irving) بود. او برایم توضیح داده بود که این عصب یک طرف صورت مرا کنترل می‌کند و کارش هم باز و بسته کردن چشم چپ، حرکت بینی، بلند کردن ابروی چپ و لبخند زدن است. ترمیم این عصب چنان کار ظریفی بود که هشت و نیم ساعت طول کشید. جراح اول کانال گوشم را از بافت‌های زخمی و تکه‌های استخوانی پاک کرد و دریافت که پرده‌ی گوشم آسیب دیده است. سپس عصب صورتم را از استخوان گیجگاهی جایی که وارد جمجمه می‌شود تا مسیر خروجی آن، دنبال کرد و در این مسیر ذرات استخوانی زیادی را برداشت که باعث محدود شدن حرکت چانه‌ام شده بودند. او فهمید دو سانتی‌متر از عصبم از جایی که از جمجمه‌ام خارج می‌شود کاملاً از بین رفته و مسیرش را

از محل عبور طبیعی خودش در پشت گوشم به جلوی گوشم تغییر داد تا فاصله‌ی ایجاد شده را جبران کند.

نتیجه‌ی عمل خوب پیش می‌رفت، گرچه یک انتظار سه ماهه لازم بود قبل از اینکه سمت چپ صورتم کم‌کم شروع به حرکت کند، می‌بایست هر روز جلو آیینه‌ی کوچکم با صورتم ورزش می‌کردم. آقای ایروینگ به من گفت بعد از شش ماه عصب شروع به فعالیت خواهد کرد گرچه هرگز آن آدم اول نخواهم شد. خوشحال بودم از اینکه بزودی می‌توانستم لبخند بزنم و پلک بزنم، والدینم هفته به هفته حرکات بیشتری را روی صورتم می‌دیدند. می‌دانستم آن صورت مال من است ولی این والدینم بودند که بسیار خوشحال بودند از اینکه دوباره آن را به‌دست می‌آورم. بعداً آقای ایروینگ گفت در طول بیست سال که عمل جراحی عصب صورت داشته است، این عمل بهترین نتیجه را داده است و هشتاد و شش درصد بهبود یافته است.

نتیجه‌ی خوب دیگر این بود که سرانجام سردردهایم برطرف شد و دوباره به خواندن روی آوردم. با کتاب "جادوگر شهر اُز" شروع کردم، یکی از چندین کتابی که گوردن براون برایم فرستاده بود. دوست داشتم درباره‌ی دوروتی (Dorothy) بخوانم و چگونه با وجود اینکه تلاش می‌کرد به خانه برگردد، ایستاد و به نیازمندانی مثل شیر ترسو و آدم آهنی کمک کرد. او می‌بایست از موانع زیادی عبور می‌کرد تا به آن جایی که می‌خواست برسد و من فکر می‌کردم اگر می‌خواهید به هدفی برسید، موانعی در سر راه شماست ولی شما باید همچنان ادامه دهید. آن‌قدر هیجان زده شدم که کتاب را سریع خواندم و بعداً همه‌اش را برای پدرم

تعریف کردم. او خیلی خوشحال شد زیرا فکر می‌کرد اگر می‌توانم با این جزئیات مطالب را حفظ کنم و بعد آن را نقل کنم، پس حافظه‌ام باید عالی باشد.

می‌دانستم والدینم نگران حافظه‌ام بودند چون به آن‌ها گفتم هیچ چیز درباره‌ی تیراندازی به یاد ندارم و نام دوستانم دارد از یادم می‌رود. آن‌ها خیلی موشکاف نبودند. یک روز پدرم پرسید: " ملاله، می‌توانی چند تک‌بیتی پشتو بخوانی؟ " شعری که دوست داشتیم خواندم: "وقتی سفرت را از انتهای دم مار شروع می‌کنی/ به سرش می‌رسی و غرق در اقیانوس سم. " از نظر ما این اشاره می‌کند به اینکه چگونه حاکمان پاکستان ابتدا شبه نظامیان را به کار گرفتند و حالا در آنچه خود ساخته اند، گرفتارند. بعد گفتم: "یک تک‌بیتی هست که حقیقتاً می‌خواهم آن را دوباره‌نویسی کنم. "

پدرم متحیر به نظر می‌رسید. تک‌بیتی‌ها، اشعار جمع آوری شده‌ی حکیمانه‌ی جامعه‌ی ما هستند به قدمت قرن‌ها، شما آن‌ها را نمی‌توانید تغییر دهید. او پرسید: "کدام یک؟ "

من گفتم: "این یکی"

آه ای کشور من، اگر مردان نمی‌توانند پیروز میدان شوند،

آنگاه زنان قدم به جلو خواهند گذاشت و برایت افتخار می‌آورند.

که د زلمو نه پوره نه شوه
گرانه وطنه جینکی به دی گټی نه

می‌خواستم آن را به این صورت تغییر دهم.

آه ای کشور من مردان چه پیروز میدان باشند چه شکست بخورند

زنان خواهند آمد و برایت افتخار خواهند آورد.

که د زلمو نه شوه که نه شوه

وطنه جنیکی به دی گتی گرانه نه

او خندید و داستان را برای همه تعریف کرد، آن طور که همیشه تعریف می‌کند.

در باشگاه ورزشی بیمارستان با یک فیزیوتراپیست سخت کار می‌کردم تا دست‌ها و پاهایم دوباره به درستی به کار بیفتند و ششم دسامبر با اولین گشت در خارج از بیمارستان نتیجه گرفتم، به ایما گفتم من طبیعت را خیلی دوست دارم بنابراین ترتیبی داد که دو نفر از کارکنان، من و مادرم را به گردش به باغ‌های گیاه شناسی بیرمنگام ببرند که خیلی از بیمارستان دور نبود. آن‌ها به پدرم اجازه ندادند که بیاید زیرا فکر می‌کردند با توجه به اینکه در مطبوعات زیاد ظاهر شده او را خواهند شناخت، به هر صورت با توجه به اینکه اولین باری بود که دوباره به دنیای خارج برمی‌گشتم و بیرمنگام و انگلستان را می‌دیدم، خیلی خوشحال بودم.

آن‌ها به من گفتند در عقب ماشین و در وسط بنشینم، نه کنار پنجره، که برای من آزاردهنده بود زیرا می‌خواستم همه چیز را در این کشور جدید ببینم. متوجه نبودم که تلاش می‌کردند سرم را از هر نوع تکانی محافظت کنند. وقتی وارد باغ‌ها شدیم و آن همه

گل وگیاه و درختان سبز را دیدم، این خودش مثل مرور خاطرات خانه‌مان عمل می‌کرد. مدام می‌گفتم: "این یکی در دره‌ی سوات است، ما هم این را داریم. " به گیاهان زیبای دره‌ی خود خیلی افتخار می‌کنم. دیدن آن همه بازدیدکننده که برایشان فقط یک روز عادی بیرون از منزل بود، عجیب بود. احساس دوروتی در پایان سفرش را داشتم. مادرم آن‌قدر هیجان‌زده بود که پدرم را صدا زد. او گفت: "برای اولین بار خوشحال هستم. " ولی خیلی سرد بود و لذا به کافه‌ای رفتیم و چای و کیک خوشمزه‌ای خوردیم. چیزی که به آن چای کرم‌دار می‌گفتند.

دو روز بعد از آن، اولین دیدارکننده‌ای که داشتم خارج از خانواده بود، رئیس‌جمهور پاکستان، آصف زرداری. بیمارستان مایل نبود که او بیاید چرا که آن‌ها می‌دانستند این به معنای التهاب رسانه‌ای خواهد بود، ولی برای پدرم مشکل بود که امتناع کند. آقای زرداری نه تنها رئیس جمهور کشور بود بلکه گفته بود که دولت تمام هزینه‌های مرا پرداخت خواهد کرد که سر از حدود دویست‌هزار پوند درمی‌آورد. آن‌ها همچنین آپارتمانی را در مرکز بیرمنگام برای والدینم اجاره کرده بودند، بنابراین می‌توانستند از خوابگاه خارج شوند. ملاقات روز شنبه، هشتم دسامبر بود و کل ماجرا شبیه چیزی بود که از فیلم جیمز باند در می‌آمد.

روزنامه‌نگاران زیادی از همان ساعات اولیه در بیرون جمع شده بودند که به طور طبیعی گمان می‌رفت رئیس جمهور آن‌ها را با خود پیش من به بیمارستان خواهد آورد. در عوض، یک اورکت خزدار بزرگ ارغوانی کلاه‌دار را تن من‌کردند و مرا از در ورودی

کارکنان بردند و سپس با ماشین به دفتر بیمارستان منتقل شدم. درست از کنار روزنامه نگاران و عکاسان با ماشین گذشتیم، بعضی از آن‌ها بالای درخت‌ها رفته بودند و اصلاً متوجه نشدند. سپس در دفتر نشستم و منتظر ماندم، یک بازی بنام اِلف باولینگ با کامپیوتر کردم و برادرم عطال را بردم گرچه این اولین باری بود که این بازی را می‌کردم. وقتی زرداری و اطرافیان او با دو ماشین رسیدند، آن‌ها را از در پشتی به داخل دفتر آوردند. او به همراه حدود ده نفر آمد از جمله رئیس دفترش، رئیس ستاد ارتش و کمیساریای عالی پاکستان در لندن که مسئولیت دکتر فیونا را به عنوان قیم رسمی من در بریتانیا تا رسیدن والدینم پذیرفته بود.

دکترها اول گزارشی را بدون ذکر وضعیت چهره‌ام به رئیس جمهور دادند. بعد با دختر کوچکش آصفه که چند سال از من بزرگ‌تر است، پیش من آمدند. آن‌ها دسته گلی برایم آورده بودند. دستش را روی سرم گذاشت، که این سنت ماست، ولی پدرم نگران بود چون من بجز پوست چیزی نداشتم. هیچ استخوانی برای محافظت از مغزم نداشتم و سرم در زیر شال فرو رفته بود. بعداً رئیس جمهور با پدرم نشست و پدرم به او گفت که ما خوش‌شانس بوده‌ایم که مرا به بریتانیا آورده‌اند. پدرم گفت: "او ممکن بود در پاکستان زنده بماند ولی بازپروری قسمت‌های زخمی را از دست می‌داد و قیافه‌اش خراب می‌شد. حالا لبخندش باز خواهد گشت."

آقای زرداری به کمیساریای عالی گفت پستی به عنوان وابسته آموزشی به پدرم بدهد تا حقوقی داشته باشد، بتواند امرار معاش کند و گذرنامه‌ی سیاسی داشته باشد و نیازی هم به پناهندگی برای اقامت در بریتانیا نداشته باشد. پدرم آرام شد، چون نمی‌دانست چگونه باید هزینه‌ی مخارج را بپردازد. گوردن براون، در نقشی که در سازمان ملل داشت، هم از او خواسته بود که مشاورش باشد، که یک پست بدون حقوق بود و رئیس جمهور گفت که این هم خوب است، می‌تواند هر دو پست را داشته باشد. بعد از جلسه، آقای زرداری مرا به عنوان "یک دختر استثنایی و افتخاری برای پاکستان" به رسانه‌ها معرفی کرد. ولی هنوز در پاکستان، همه نظر خیلی مثبتی نداشتند. گرچه پدرم آن را از من پنهان کرده بود ولی می‌دانستم بعضی‌ها می‌گفتند که او به من شلیک کرده است و یا اینکه اصلاً به من شلیک نشده است و ما خودمان صحنه‌آرایی کرده‌ایم تا بتوانیم در خارج زندگی کنیم.

سال جدید ۲۰۱۳ سال شادی بود، من سرانجام اوایل ژانویه از بیمارستان ترخیص شدم و دوباره به خانواده‌ام پیوستم. کمیسیون عالی پاکستان دو آپارتمان مجهز برای ما در ساختمانی در یک میدان مدرن در مرکز بیرمنگام اجاره کرده بود. آپارتمان‌ها در طبقه‌ی دهم بود، که بلندتر از هر جایی بود که هر کدام از ما قبلاً زندگی کرده بودیم. سر به سر مادرم می‌گذاشتم، چون بعد از زلزله که در یک ساختمان سه طبقه بودیم گفت دیگر هرگز در یک بلوک آپارتمانی زندگی نخواهد کرد. پدرم به من گفت وقتی وارد شده بودند مادرم آن‌قدر ترسیده بود که گفته بود: "من توی این آسانسور می‌میرم."

خیلی خوشحال بودیم که دوباره به صورت یک خانواده کنار هم زندگی می‌کردیم. برادرم خوشحال مثل همیشه اذیت می‌کرد. پسرها از اینکه محبوس بودند و انتظار می‌کشیدند تا من بهبود یابم، کسل می‌شدند، دور از مدرسه و دوستان بودند، گرچه عطال با هر چیز تازه‌ای به وجد می‌آمد. سریع متوجه شدم می‌توانم با آن‌ها آن‌گونه که دوست دارم، رفتار کنم و دیگر با من دعوا نمی‌کنند. زمستان سردی بود، در حالی که بارش برف را از میان پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای تماشا می‌کردم، آرزو داشتم می‌توانستم در اطراف بدوم و دانه‌های برف را دنبال کنم، مثل آنچه که در خانه عادت داشتیم انجام دهیم. گاهی اوقات برای افزایش توانمندی به پیاده‌روی می‌رفتیم گرچه زود خسته می‌شدم.

در میدان یک فواره و یک کافه کاستا بود، با دیوارهای شیشه‌ای که از میان آن‌ها می‌توانستید مردان و زنانی را ببینید که آن چنان در حال صحبت کردن بودند و با هم جوش می‌خوردند که در سوات غیر قابل تصور بود. آپارتمان درست در حوالی خیابان براد (Broad) بود، مسیری معروف پر از مغازه، کلوب‌های شبانه و بارهای رقص و آواز.

ما به فروشگاه‌ها و مغازه‌ها می‌رفتیم، گرچه هنوز خرید را دوست نداشتم. شب‌ها چشم‌هایمان از لباس‌های تنگ و کوتاه از قبیل شلوارک‌هایی تقریباً شبیه شورت‌های زنانه و پاهای برهنه روی پاشنه‌های بلند، حتی در وسط زمستان که زنان می‌پوشیدند، از تعجب گرد می‌شد. مادرم آن‌قدر وحشت‌زده می‌شد که فریاد می‌زد "غرق شدم" و از پدرم التماس می‌کرد: "لطفاً مرا به دبی ببر.

نمی‌توانم اینجا زندگی کنم!" بعداً وقتی راجع به این موضوع صحبت می‌کردیم، می‌خندیدیم. مادرم می‌پرسید: "آیا پاهایشان از آهن ساخته شده است که احساس سرما نمی‌کنند؟"

به ما هشدار داده شد در شب‌های پایان هفته تا دیر وقت توی خیابان براد نمانیم چون می‌توانست خطرناک باشد. این ما را می‌خنداند. چگونه می‌توانست در مقایسه با آن جایی که ما آمده بودیم، ناامن باشد؟ آیا در آنجا طالبان سر آدم‌ها را می‌برد؟ به والدینم نمی‌گفتم ولی اگر یک مرد آسیایی‌منظر نزدیک ما می‌شد، به خود می‌لرزیدم. فکر می‌کردم همه اسلحه دارند.

هفته‌ای یک بار با دوستانم در مینگوره اسکایپ می‌کردم و آن‌ها می‌گفتند هنوز یک صندلی برای من در کلاس نگه‌داشته‌اند. معلم ورقه‌ی امتحانی مطالعات پاکستان مرا که مربوط به همان روز، روز شلیک و ترور من بود، با خود به کلاس آورده بود. از ۷۵ نمره ۷۵ گرفته بودم ولی چون هرگز بقیه‌ی امتحانات را نداده بودم، ملکه‌نور شاگرد اول کلاس شده بود. گرچه مقداری آموزش در بیمارستان کسب کرده بودم، ولی نگران این بودم که عقب می‌افتم، حالا رقابت بین ملکه‌نور و مونیبا بود. ملکه‌نور به من گفت: "بدون شما رقابت کسل‌کننده است."

هر روز قوی‌تر می‌شدم، ولی جراحی من تمام نشده بود. هنوز فاقد قسمت بالای جمجمه بودم. دکترها هم نگران شنوایی من بودند. وقتی به پیاده‌روی می‌رفتیم، نمی‌توانستم کلمات پدر و مادرم را در شلوغی بفهمم و درون گوشم یک صدای ریز بود که

فقط خودم می‌شنیدم. روز شنبه دوم فوریه، به بیمارستان ملکه الیزابت برگشتم تا عمل جراحی روی من انجام شود، این بار توسط یک زن. نامش آنوِن وایت (White Anwen) بود. ابتدا جمجمه را از شکمم برداشت ولی بعد از اینکه نگاهش کرد تصمیم گرفت آن را سر جایش قرار ندهد زیرا به خوبی حفظ نشده بود و خطر عفونت وجود داشت. به جای آن کاری انجام داد به نام کرانیوپلاستی تیتانیوم (حالا اصطلاحات پزشکی زیادی می‌دانم!) و یک صفحه‌ی تیتانیوم که به طرز مخصوصی قالب‌ریزی شده بود داخل سرم جای داد که دارای هشت پیچ بود و کار یک جمجمه را انجام می‌داد و از سرم محافظت می‌کرد.

وقتی تحت عمل جراحی بودم آقای ایروینگ، جراحی که عصبم را ترمیم کرده بود هم یک راه حل برای پرده‌ی گوش چپم که آسیب دیده بود، داشت. او وسیله‌ای الکترونیکی کوچک به نام کاشت حلزونی، داخل سرم نزدیک گوشم قرار داد و گفت در عرض یک ماه، آن‌ها قسمت خارجی را روی سرم قرار می‌دهند و بعد باید قادر به شنیدن باشم.

پنج ساعت در اتاق عمل بودم و سه عمل جراحی داشتم، ولی احساس عمل جراحی اصلی را نداشتم و پنج روزه به آپارتمان برگشتم. چند هفته بعد وقتی سیستم دریافت‌کننده در پشت گوشم قرار داده شد، گوش چپم برای اولین بار صدای بیب بیب می‌شنید. در آغاز همه چیز مثل صدای ربات بود ولی بعد بهتر و بهتر شد.

ما انسان‌ها متوجه نیستیم خداوند چقدر بزرگ است. او به ما یک مغز فوق‌العاده و یک قلب حساس و مهربان داده است، به ما

موهبت داشتن دو لب داده است تا با آن حرف بزنیم و احساسات خود را بیان کنیم. دو چشم که دنیای رنگ‌ها و زیبایی‌ها را ببینیم، دوپا که روی جاده‌ی زندگی حرکت کنیم، دو دست که با آن کار کنیم، یک بینی که زیبایی رایحه را استشمام کنیم و دو گوش که کلمات عاشقانه را بشنویم. آن طور که از درد و رنج گوشم فهمیدم، هیچ‌کس نمی‌داند در هر کدام از آن‌ها یا هر اندام دیگری چه قدرتی نهفته است، مگر زمانی که یکی از آن‌ها را از دست بدهیم.

از خداوند به خاطر دکترهای سخت‌کوش، بهبودی‌ام و آفریدن ما در این جهان که برای بقا در آن می‌توانیم مبارزه کنیم، سپاسگزارم. بعضی از مردم راه‌های خوب را انتخاب می‌کنند و بعضی راه‌های بد. گلوله‌ی یک شخص به من خورد. مغزم را متورم ساخت، حس شنوایی‌ام را دزدید و عصب سمت چپ صورتم را در یک ثانیه قطع کرد و بعد از آن یک ثانیه، میلیون‌ها نفر بودند که برای زندگی‌ام دعا کردند و دکترهایی حاذق بودند که جسمم را به من بازگرداندند. من دختر خوبی بودم. در قلبم فقط آرزوی کمک به مردم را داشتم. این آرزو ربطی به جایزه و پول نداشت. همیشه به درگاه خداوند دعا می‌کردم: "می‌خواهم به مردم کمک کنم، خواهش می‌کنم به من کمک کن تا این کار را انجام دهم."

یک طالب سه گلوله شلیک می‌کند، از فاصله‌ی نزدیک به سه دختر سوار بر یک ون و هیچ‌کدام را به قتل نمی‌رساند. این داستان دور از ذهن به نظر می‌رسد و مردم می‌گویند به طرز معجزه‌آسایی بهبود یافته‌ام. دوستم شازیه، که دو گلوله به او خورد، در کالج

آتلانتیک در ویلز یک بورسیه به او اهدا کردند و برای تحصیل به انگلستان آمده است و من امیدوارم کاینات هم همین طور شود. من می‌دانم خداوند مانع مرگ من شد. چنین به نظر می‌رسد که این زندگی من، زندگی برای بار دوم است. مردم به درگاه خداوند دعا کردند تا من نجات یابم و من به یک دلیل نجات یافتم، تا از عمرم برای کمک به مردم استفاده کنم. وقتی مردم راجع به نحوه‌ی تیر خوردن من و اینکه چه اتفاقی افتاد، صحبت می‌کنند فکر می‌کنم این داستان ملاله است: "دختری که توسط طالبان به او شلیک شد، اصلاً احساس نمی‌کنم این داستان درباره‌ی من است."

خاتمه: یک کودک، یک معلم، یک کتاب، یک قلم

بیرمنگام، اوت ۲۰۱۳

در ماه مارس از آپارتمان به خانه‌ای استیجاری در یک خیابان پر از درخت نقل مکان کردیم، ولی احساس می‌کنیم گویی در آن اردو زده‌ایم، همه‌ی لوازم و وسایل خانه هنوز در سوات است. همه‌جا جعبه‌هایی مقوایی پر از نامه‌ها و کارت‌های محبت‌آمیزی است که مردم می‌فرستند و در یکی از اتاق‌ها پیانویی قرار دارد که هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم با آن کار کنیم. مادرم از نقاشی‌های خدایان یونانی بر روی دیوارها و فرشتگان بالدار روی سقف‌ها که به او خیره می‌شوند، می‌نالد.

احساس می‌کنیم خانه بزرگ و خالی است. آن پشت یک دروازه‌ی آهنی الکتریکی قرار دارد و گاهی اوقات به‌نظر می‌رسد در جایی هستیم که در پاکستان به آن شبه‌زندان، یک نوع حصر خانگی لوکس، می‌گوییم. در پشت خانه باغی بزرگ با درختان فراوان و یک چمن سبز برای بازی کریکت من و برادرانم وجود دارد. ولی پشت‌بامی برای بازی وجود ندارد. هیچ بچه‌ای در خیابان نیست که با بادبادک‌هایشان در حال نزاع باشند، هیچ همسایه‌ای برای قرض گرفتن یک کاسه برنج به در خانه‌ی کسی نمی‌رود و یا برای سه عدد گوجه نزد ما نمی‌آید. فقط یک دیوار با خانه‌ی بغلی فاصله داریم ولی احساس می‌کنم مایل‌ها از هم دوریم.

اگر به بیرون نگاه کنم، مادرم را می‌بینم که در باغ پرسه می‌زند، سرش را با یک شال پوشانده و به پرندگان غذا می‌دهد. به نظر

می‌رسد آواز می‌خواند، شاید همان تک بیتی‌ای که دوست دارد: "کبوترهای باغ را نکش/ یکی را بکشی بقیه نمی‌آیند" او مابقی شام دیشب را به پرندگان می‌دهد و چشم‌هایش پر از اشک است. در اینجا بیشتر از همان چیزهایی می‌خوریم که در خانه‌ی خودمان می‌خوردیم - چلو گوشت برای نهار و شام، ضمن اینکه صبحانه هم نیمرو، نان محلی و گاهی اوقات عسل می‌خوریم، سنتی که توسط برادر کوچکم، عطال، شروع شد گرچه کشف دلخواه او در بیرمنگام ساندویچ نوتلا است. ولی همیشه باقی مانده‌ی غذا وجود دارد. مادرم از اتلاف غذا ناراحت می‌شود. من می‌دانم او بچه‌هایی را که در خانه‌ی خودمان به آن‌ها غذا می‌دادیم به یاد می‌آورد تا با شکم گرسنه به مدرسه نروند و نمی‌دانست حالا چگونه غذا می‌خورند.

وقتی در مینگوره از مدرسه به خانه بر می‌گشتم هیچ وقت خانه را بدون میهمان نمی‌یافتم، حالا نمی‌توانم باور کنم همواره تقاضای یک روز آرام و قدری آزادی خصوصی برای انجام دادن تکالیف مدرسه‌ام را داشتم. اینجا فقط صدای پرندگان و ایکس باکس به گوش می‌رسد. در اتاقم تنها می‌نشینم و جدول حل می‌کنم و آرزوی آمدن میهمان دارم.

ما زیاد پول نداشتیم و والدینم می‌دانستند گرسنه بودن چگونه است. مادرم هیچ وقت کسی را رد نمی‌کرد. یک بار یک زن فقیر، برآشفته، گرسنه و تشنه به در خانه‌مان آمد. مادرم به او اجازه داد وارد شود و به او غذا داد و او هم خیلی خوشحال شد. وی گفت: "همه‌ی درهای محله را زدم و این تنها دری بود که باز شد. خداوند همیشه در خانه‌ی شما را باز نگه‌دارد، هر جا که هستید."

می‌دانم مادرم تنهاست. او خیلی اجتماعی بود، تمام زنان محله عادت داشتند بعد از ظهرها روی ایوان پشتی ما جمع شوند و زنانی که در خانه‌های دیگران کار می‌کردند برای استراحت به آنجا می‌آمدند. حالا او همیشه به آن‌ها تلفن می‌زند. ماندن برای او در اینجا سخت است چون اصلاً زبان انگلیسی نمی‌داند. در خانه، همه‌ی این امکانات را داشتیم، ولی وقتی به اینجا آمد همه‌ی این چیزها برای او راز شد و کسی لازم بود به ما نشان دهد چگونه از اجاق، ماشین لباسشویی و تلویزیون استفاده کنیم.

طبق معمول پدرم در آشپزخانه کمک نمی‌کند. سر به سرش می‌گذارم: "پدر، تو از حقوق زنان حرف می‌زنی ولی مادرم ترتیب همه چیز را می‌دهد! حتی قوری و استکان‌ها را هم نمی‌شویی."

در اینجا اتوبوس و قطار هست ولی ما از چگونگی استفاده از آن‌ها مطمئن نیستیم. مادرم برای خرید در بازار چین دل‌تنگی می‌کند. او حالا خوشحال‌تر است زیرا پسر دایی‌ام، شاه، پیش ما آمده است. او ماشین دارد و مادرم را برای خرید می‌برد، ولی اینجا فرق می‌کند چون او نمی‌تواند با دوستان و همسایگان خود درباره‌ی آنچه که خریده است، صحبت کند.

وقتی در منزل صدای کوبیدن دری می‌آید مادرم یک دفعه از جایش برمی‌خیزد، او این روزها با کوچک‌ترین صدا از جایش می‌پرد. اغلب گریه می‌کند و بعد مرا بغل می‌کند و می‌گوید: "ملاله زنده است." حالا طوری با من رفتار می‌کند گویی من کوچک‌ترین بچه‌ی او هستم نه بزرگ‌ترین.

می‌دانم پدرم هم گریه می‌کند. وقتی موهایم را به کنار می‌زنم و جای زخم روی سرم را می‌بیند گریه می‌کند، وقتی بعد از ظهرها از خواب برمی‌خیزد و صدای بچه‌هایش را در باغ می‌شنود و متوجه می‌شود یکی از آن‌ها هنوز صدای من است، گریه می‌کند. او می‌داند مردم می‌گویند تقصیر اوست که من گلوله خورده‌ام و او مرا وادار کرده است تا آشکارا انتقاد کنم، مثل پدری در نقش یک مربی تنیس که تلاش می‌کند قهرمانی بسازد، گویی خودم فکر ندارم. برای او سخت است. تمام آنچه که بیست سال برایش کار کرد، پشت سر جا مانده است: مدرسه‌ای که از هیچ شروع شد و حالا سه ساختمان با هزار و صد دانش‌آموز و هفتاد معلم دارد. می‌دانم از آنچه خلق کرده بود احساس غرور می‌کرد، پسری فقیر از آن روستای تنگ بین کوه‌های سیاه و سفید. او می‌گوید: "مثل این است گویی درختی کاشتید و آن را بار آوردید - حالا این حق را دارید که در سایه‌ی آن بنشینید."

آرزویش در زندگی این بود که در سوات مدرسه‌ای بزرگ داشته باشد و آموزش با کیفیت ارائه دهد، زندگی آرامی داشته باشد و در کشورش آزادی حکم فرما باشد. در سوات از طریق فعالیت‌ها و کمکی که به مردم می‌کرد به احترام و جایگاهی در جامعه رسیده بود. او هرگز تصور زندگی در خارج را نداشت و وقتی مردم اظهار می‌کنند ما می‌خواستیم به بریتانیا بیاییم، ناراحت می‌شود.

شخصی که هجده سال تحصیل کرده است و یک زندگی خوب و یک خانواده دارد، شما او را مثل یک ماهی که از آب بیرون

می‌اندازند، می‌خواهید به‌خاطر دفاع از تحصیل دختران بیرون بیندازید؟ " گاهی اوقات می‌گوید ما از آواره داخلی به آواره‌ی خارجی تغییر وضعیت داده‌ایم. اغلب هنگام غذا خوردن درباره‌ی خانه‌ی خودمان صحبت می‌کنیم و سعی می‌کنیم همه چیز را به یاد آوریم. برای همه چیز دلتنگیم، حتی آن جویبار بدبو. پدرم می‌گوید: "اگر می‌دانستم این اتفاق می‌افتد برای آخرین نگاه به عقب برمی‌گشتم، همان گونه که پیامبر انجام داد، وقتی مکه را به قصد هجرت به مدینه ترک کرد. او چند بار به عقب نگاه کرد. "هم اکنون بعضی از چیزهای سوات از راه دور مثل داستان به نظر می‌رسند، مثل جایی که راجع به آن مطالعه کرده باشم.

پدرم بیشتر وقت خود را به شرکت در کنفرانس‌هایی می‌گذراند که درباره‌ی آموزش است. می‌دانم برایش عجیب این است که حالا مردم می‌خواهند به خاطر من به او گوش بدهند و نه برعکس. من به عنوان دختر او شناخته می‌شدم، حالا او به عنوان پدر من شناخته می‌شود. وقتی به فرانسه رفت تا جایزه‌ی مرا بگیرد، به حضار گفت: "در آن گوشه‌ی جهان اکثر مردم با پسرانشان شناخته می‌شوند، من یکی از معدود افراد خوش‌شانسی هستم که با دخترم شناخته شدم. "

یک یونیفورم جدید و مرتب به رنگ سبز سیر به جای آبی سیر روی درِ اتاق خوابم آویزان است، هیچ‌کس به ذهنش خطور نمی‌کند برای رفتنِ سر کلاس ممکن است به او حمله شود و یا کسی ساختمان مدرسه را منفجر کند. در ماه آوریل حالم به قدر کافی خوب بود که در بیرمنگام به مدرسه بروم، رفتن به مدرسه و نداشتن احساس ترس، بر خلاف مینگوره که در راه مدرسه

اطراف را نگاه می‌کردم و می‌ترسیدم که یک طالب حمله کند، فوق‌العاده است.

مدرسه‌ی خوبی است. خیلی از درس‌ها یکی است. ولی معلم‌ها پاورپوینت و کامپیوتر به جای گچ و تخته سیاه دارند. بعضی از دروس هم متفاوت است- موسیقی، هنر، کامپیوتر، اقتصاد خانواده، جایی که آشپزی یاد می‌گیریم- و ما درعلوم کارهای عملی انجام می‌دهیم که در پاکستان نادر است. دوست دارم درباره‌ی نیوتون و اصول بنیادینی که کل هستی از آن پیروی می‌کند، بیاموزم.

ولی مثل مادرم تنها هستم. پیدا کردن دوستان خوبی مثل دوستان خودم، وقت می‌گیرد و دختران مدرسه‌ی اینجا با من به طرز متفاوتی برخورد می‌کنند. مردم می‌گویند: " آه، آن ملاله است. "، آن‌ها مرا به عنوان "ملاله، فعال حقوق دختران" می‌شناسند. در مدرسه‌ی خوشحال من فقط ملاله بودم، همان دختر انعطاف پذیری که همه او را این گونه می‌شناختند که دوست داشت لطیفه بگوید و برای توضیح دادن چیزها شکل بکشد. آه، و چه کسی همیشه با برادر و بهترین دوستش دعوا می‌کرد! من فکر می‌کنم هر کلاسی دختری خوش‌رفتار، باهوش و نابغه، معروف، زیبا، کمی خجالتی، بدنام،.... دارد ولی اینجا هنوز نفهمیده‌ام که کی به کی است.

از آنجایی که در اینجا هیچ‌کس نیست که لطیفه‌هایم را برایش تعریف کنم، آن‌ها را نگه می‌دارم و هرموقع با مونیبا اسکایپ

می‌کنم برای او تعریف می‌کنم. اولین سؤالم همیشه این است: "آخرین خبر مدرسه چیست؟ " دوست دارم بدانم کی با کی دعوا می‌کند و چه کسی توسط کدام معلم مورد اخم و تخم قرار می‌گیرد. مونیبا در اکثر امتحانات اخیر، نفر اول کلاس شده است. هم‌کلاسی‌هایم هنوز صندلی‌ام را که نامم روی آن است، برایم نگه‌داشته‌اند و مدرسه‌ی پسرانه‌ی آقا امجد پوستر بزرگی از من را روی در ورودی قرار داده است و می‌گوید هر صبح قبل از اینکه به دفترش برود به او سلام می‌کند.

برای مونیبا زندگی در انگلستان را توصیف می‌کنم. از خیابان‌هایی برایش تعریف می‌کنم که دارای ردیف‌هایی از خانه‌های یکنواخت است، برخلاف پاکستان که همه چیز مختلف و درهم بر هم است و یک کلبه‌ی گلی و سنگی می‌تواند کنار خانه‌ای به بزرگی یک قلعه باشد. به او می‌گویم چه خانه‌های محکم و دوست داشتنی هستند که در مقابل سیل و زلزله مقاومند ولی پشت‌بام مسطح برای بازی کردن ندارند. به او می‌گویم انگلستان را دوست دارم زیرا مردمانش از قانون پیروی می‌کنند و به پلیس احترام می‌گذارند و همه چیز را سر وقت انجام می‌دهند. دولت مسئول است و هیچ‌کس نیاز ندارد اسم فرمانده‌ی ارتش را بداند. زنانی را می‌بینم دارای شغل‌هایی که ما در سوات تصورش را هم نمی‌کردیم. آن‌ها پلیس و محافظان امنیتی هستند، مدیر کارخانجات بزرگ هستند و همان‌طور که دوست دارند لباس می‌پوشند.

اغلب اوقات درباره‌ی تیر خوردن فکر نمی‌کنم گرچه هر روز وقتی به آیینه نگاه می‌کنم، به یادم می‌افتد. عمل جراحی عصبم آنچه

توانسته انجام داده است. هرگز به حالت اولیه برنمی‌گردم. بطور کامل نمی‌توانم پلک بزنم و چشم چپم وقتی صحبت می‌کنم زیاد می‌خوابد. دوست پدرم هدایت‌الله به او گفت باید به چشم من افتخار کنیم. او گفت: "این نشانه‌ی زیبایی فداکاری اوست. "

هنوز معلوم نیست که دقیقاً چه کسی به من شلیک کرد، ولی مردی به نام عطاءالله خان گفت که کار او بوده است. پلیس موفق به دستگیری او نشده است ولی می‌گویند در حال تحقیق هستند و می‌خواهند با من مصاحبه کنند.

گرچه دقیقاً به یاد ندارم که آن روز چه اتفاقی افتاد، گاهی اوقات به طور ناگهانی خاطراتی از گذشته به ذهنم خطور می‌کند. این خاطرات به‌طرز غیرمنتظره‌ای به ذهنم می‌آیند. بدترین آن در ماه ژوئن بود، وقتی در سر راه به حج عمره در ابوظبی بودیم. با مادرم به یک مرکز خرید رفتم، او می‌خواست برای دعا در مکه یک روبنده مخصوص بخرد. من نمی‌خواستم. گفتم فقط شالم را می‌پوشم چون مشخص نشده است که یک زن باید روبنده بپوشد. وقتی در بازار قدم می‌زدیم، ناگهان مردان زیادی در اطراف خود دیدم. فکر کردم با اسلحه منتظر من هستند و به من شلیک خواهند کرد. ترسیدم گرچه چیزی نگفتم. به خودم گفتم: "ملاله، تو قبلاً با مرگ روبرو شده‌ای. این زندگی دوم توست. نترس- اگر بترسی نمی‌توانی به جلو حرکت کنی."

ما معتقدیم وقتی اولین نگاه به کعبه، مکعب سیاه‌پوش واقع در مکه که مقدس‌ترین مکان ماست، می‌اندازیم هر نوع آرزویی که در قلبت باشد توسط خداوند مستجاب می‌شود. وقتی در کعبه دعا می‌کردیم، برای صلح در پاکستان و تحصیل دختران دعا کردیم و متحیر شدم از اینکه دیدم دارم گریه می‌کنم. ولی وقتی به جاهای مقدس دیگری در صحرای مکه می‌رفتیم، جایی که پیامبر زندگی کرد و تبلیغ دین نمود، من شوکه شدم از اینکه این جاها پر از بطری‌های خالی و جلد بیسکویت است. به نظر می‌آمد مردم تاریخ را نادیده گرفته‌اند. فکر کردم آن‌ها این حدیث را فراموش کرده‌اند که پاکیزگی از ایمان است.

دنیای من خیلی تغییر کرده است. روی قفسه‌های اتاق نشیمن استیجاری ما جوائزی از سرتاسر دنیا قرار دارد- از آمریکا، هند،

فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و اتریش و خیلی جاهای دیگر. حتی برای جایزه‌ی صلح نوبل نامزد شده‌ام، جوان‌ترین شخص تا به امروز. وقتی برای کار و تلاش در مدرسه جایزه می‌گرفتم، خوشحال بودم زیرا برای آن‌ها سخت تلاش کرده بودم ولی این جایزه‌ها فرق دارند. از داشتن آن‌ها سپاسگزارم ولی آن‌ها فقط به من یادآوری می‌کنند هنوز چه مقدار کار لازم است انجام شود تا به هدف تحصیل برای همه‌ی دختران و پسران رسید. نمی‌خواهم راجع به من به عنوان "دختری که توسط طالبان گلوله خورد" اندیشیده شود، بلکه می‌خواهم به عنوان "دختری که برای تحصیل جنگید. " راجع به من فکر کنند. این آرمانی است که می‌خواهم زندگی‌ام را وقف آن کنم.

در شانزدهمین سالگرد تولدم برای ارائه‌ی سخنرانی در نیویورک بودم. ایستادن برای خطابه در مقابل جمعیتی که داخل یک سالن بزرگ، جایی که رهبران زیادی از جهان قبلاً سخنرانی کرده بودند، دلهره‌آور بود، ولی می‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. به خودم گفتم: "این فرصت توست، ملاله. " فقط چهارصد نفر در اطراف من نشسته بودند ولی وقتی نگاه کردم، تصور میلیون‌ها نفر را داشتم. متن سخنرانی‌ام را فقط برای هیئت‌های سازمان ملل ننوشتم، آن را برای همه در هر گوشه‌ای از جهان نوشتم که می‌توانند باعث تغییر شوند. می‌خواستم حرفم را به آن‌هایی برسانم که در فقر هستند، آن کودکانی که مجبور به کار کردن هستند و آن‌هایی که از تروریسم یا نبود آموزش رنج می‌برند. در اعماق قلبم آرزو کردم سخنانم به همه‌ی بچه‌هایی برسد که می‌توانند از آن درس شهامت بگیرند و برای حقوق خود مقاومت کنند.

یکی از شال‌های سفید بی‌نظیر بوتو را روی لباس کمیز مورد علاقه‌ام پوشیدم و از رهبران جهان خواستم آموزش رایگان برای همه‌ی بچه‌ها در سرتاسر جهان را فراهم کنند. من گفتم: "بیایید کتاب‌ها و قلم‌هایمان را برداریم. این‌ها قدرتمندترین سلاح‌های ما هستند. یک کودک، یک معلم، یک کتاب و یک قلم می‌تواند دنیا را تغییر دهد." زمانی که حضار در حالت ایستاده برایم به ابراز احساسات پرداختند، فهمیدم سخنرانی‌ام چگونه مورد استقبال واقع شده است. مادرم گریه می‌کرد و پدرم گفت همه تو را دختر خود می‌دانند.

آن روز چیز دیگری اتفاق افتاد. مادرم برای اولین بار اجازه داد در منظر عموم از وی عکس بگیرند. از آنجایی که همیشه حجاب داشته است و هیچ وقت قبلاً صورتش را مقابل دوربین نگرفته بود، این کار برای مادرم از خود گذشتگی و خیلی سخت بود.

صبح بعد عطال سر میز صبحانه در هتل به من گفت: "ملاله، من نمی‌فهمم چرا تو معروف هستی؟ تو چه کرده‌ای؟" تمام اوقاتی که در نیویورک بودیم او بیشتر از مجسمه‌ی آزادی، پارک مرکزی و بازی دلخواهش بی‌بلید (Beyblade) هیجان‌زده می‌شد.

بعد از سخنرانی، پیام‌های پشتیبانی زیادی را از سرتاسر جهان دریافت کردم، ولی کشور خودم غالباً در سکوت بود، بجز اینکه در توییتر و فیس‌بوک برادران و خواهران پاکستانی خود را می‌دیدم که علیه من سخن می‌گویند. آن‌ها مرا متهم می‌کردند به "نوجوانی که تشنه‌ی شهرت است." یک نفر گفت: "تصویر کشورت را فراموش کن، مدرسه را فراموش کن، او نهایتاً چیزی را که

به دنبالش بود به‌دست آورد، یک زندگی مرفه در خارج. "

اهمیتی نمی‌دهم. من می‌دانم مردم این حرف‌ها را می‌زنند زیرا درکشور ما رهبران و سیاستمدارانی را دیده‌اند که قول‌هایی را می‌دهند و هرگز سر قولشان نمی‌مانند، در عوض همه چیز در پاکستان هر روز بدتر می‌شود. حملات تروریستی بی پایان تمام ملت را شوکه کرده است. مردم اعتماد خود را به همدیگر از دست داده‌اند ولی دوست دارم همه بدانند برای خودم نیاز به حمایت ندارم، من حمایتی می‌خواهم که برای آرمانم، صلح و آموزش باشد.

تعجب‌آورترین نامه‌ای که بعد از سخنرانی دریافت کردم از یک فرمانده‌ی طالبان بود که اخیراً از زندان آزاد شده است. نامش عدنان رشید بود و در نیروی هوایی پاکستان خدمت کرده است. او از سال ۲۰۰۳ به خاطر تلاش برای ترور رئیس جمهور مشرف در زندان بود. او گفت طالبان به من حمله کرده است نه به خاطر مبارزه برای حق تحصیل بلکه به این دلیل که من سعی کرده‌ام "تلاش آن‌ها را برای استقرار یک نظام اسلامی" زیر سؤال ببرم. او گفت این نامه را برای من می‌نویسد زیرا از ترور من شوکه شده است و آرزویش این بود که قبلاً مرا در جریان می‌گذاشت، او برایم نوشت که آن‌ها مرا می‌بخشند به شرطی که به پاکستان برگردم، روبنده بپوشم، و به مدرسه‌ی دینی طالبان بروم.

روزنامه‌نگاران اصرار می‌کردند جواب او را بدهم ولی فکر کردم و با خود گفتم این مرد کیست که چنین می‌گوید؟ طالبان

حاکمان ما نیستند. این زندگی من است، چگونه زندگی کردن انتخاب من است. ولی محمد حنیف مقاله‌ای نوشت و خاطرنشان کرد که نکته‌ی مهم درباره‌ی نامه‌ی طالبان این بود که خیلی از مردم ادعا دارند به من شلیک نشده است ولی هم اکنون آنان مسئولیت را پذیرفته‌اند.

می‌دانم روزی به پاکستان برمی‌گردم ولی هر موقع به پدرم می‌گویم می‌خواهم به خانه برگردم، او بهانه‌ای پیدا می‌کند و می‌گوید: "نه، دردانه، درمانت کامل نیست. این مدرسه‌ها خوب هستند. تو باید اینجا بمانی و دانش کسب کنی تا از کلام خود قدرتمندانه استفاده کنی."

حق با اوست. می‌خواهم بیاموزم و با سلاح دانش، خوب آموزش ببینم. بعد قادر خواهم بود برای آرمانم به طور موثر مبارزه کنم. امروز همه‌ی ما می‌دانیم آموزش جزیی از حقوق اساسی ماست. نه فقط در غرب، اسلام هم این حق را به ما داده است. اسلام می‌گوید هر دختر و هر پسری باید به مدرسه برود. در قرآن ذکر شده است، خداوند از ما می‌خواهد عالم باشیم. خداوند از ما می‌خواهد بدانیم چرا آسمان آبی است و راجع به اقیانوس‌ها و ستارگان شناخت داشته باشیم. می‌دانم که این یک مبارزه‌ی بزرگ است - در جهان پنجاه و هفت میلیون کودک وجود دارد که به مدرسه نمی‌روند که سی و دو میلیون از آن‌ها دختر است. متأسفانه کشور خودم پاکستان یکی از بدترین جاهاست: ۵/۱ میلیون کودک حتی به دبستان نمی‌روند، گرچه در قانون اساسی

ما آمده است که هر کودکی حق آموزش دارد. ما تقریباً پنجاه میلیون بزرگسال بی‌سواد داریم که دوسوم از آنان مثل مادر خودم زن هستند.

دخترها همچنان کشته می‌شوند و مدارس منفجر می‌گردند. در ماه مارس در کراچی به مدرسه‌ای دخترانه حمله شد که ما از آنجا دیدار کرده بودیم. درست موقعی که مراسم اهداء جوائز داشت شروع می‌شد، یک بمب و یک نارنجک به داخل حیاط مدرسه پرتاب گردید. مدیر مدرسه، عبدالرشید، کشته شد و هشت دانش‌آموز بین سنین پنج تا ده سال مجروح شدند. یک دانش‌آموز هشت ساله معلول شد. وقتی مادرم خبر را شنید، بسیار گریه کرد. او گفت: "وقتی بچه‌هایمان خوابیده‌اند حتی یک تار موی آن‌ها را آشفته نمی‌کنیم ولی کسانی هستند که اسلحه دارند و به آن‌ها شلیک می‌کنند و برایشان بمب پرتاب می‌کنند."

شوک‌آورترین حمله در ماه ژوئن و در شهر کلکته بود وقتی که یک بمبگذار انتحاری اتوبوسی را که حامل چهل محصل از یک آموزشکده‌ی دخترانه بود، منفجر کرد. چهارده نفر از آن‌ها کشته شدند. مجروحان را تا بیمارستان تعقیب کردند و به چند پرستار شلیک شد.

این فقط طالبان نیست که کودکان را می‌کشد. گاهی اوقات در حملات هواپیماهای بدون سرنشین کشته می‌شوند، گاهی در جنگ‌ها، گاهی از گرسنگی و پاره‌ای اوقات هم خانواده‌های خودشان آن‌ها را می‌کشند. در ماه ژوئن دو دختر هم سن من در

گِلگِت که کمی به طرف شمال سوات است به قتل رسیدند و آن هم به این دلیل که داشتند یک کلیپ از خودشان را که زیر باران با لباس‌های سنتی و روسری گرفته بودند، ارسال می‌کردند. ظاهراً برادر ناتنی خودشان آن‌ها را به گلوله بست.

امروز سوات از جاهای دیگر آرام‌تر است ولی بعد از چهار سال که قرار بود طالبان را بیرون کنند در همه جای آن نیروهای نظامی مستقر هستند. فضل‌الله هنوز آزاد است و راننده‌ی سرویس ما هنوز در حبس خانگی است. دره‌ی سوات، که زمانی پناهگاه توریست‌ها بود، حالا به‌عنوان سرزمین ترس شناخته می‌شود. خارجی‌هایی که می‌خواهند از آنجا دیدار کنند باید از مقامات اسلام‌آباد مجوز بگیرند. هتل‌ها و فروشگاه‌های صنایع دستی خالی هستند. زمان زیادی طول خواهد کشید تا توریست‌ها برگردند.

در طول سال گذشته جاهای زیاد دیگری دیده‌ام ولی دره‌ی سوات برای من زیباترین مکان در دنیاست. نمی‌دانم دوباره چه موقع آن را خواهم دید، اما می‌دانم آن را خواهم دید. نمی‌دانم بر سر دانه‌ی انبه‌ای که در باغ خودمان در ماه رمضان کاشتم چه آمد. نمی‌دانم آیا کسی به آن آب می‌دهد تا روزی دختران و پسران نسل‌های آینده از میوه‌ی آن لذت ببرند.

امروز در آیینه به خودم نگاه کردم و برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. یک بار به درگاه خداوند برای یک یا دو اینچ قد اضافی دعا کرده بودم ولی در عوض او مرا به اندازه‌ی آسمان ترفیع داد، آن‌قدر بلند که نتوانستم قد خودم را اندازه بگیرم. بنابراین صد

رکعت نماز نافله به درگاه او خواندم که قبلاً قول داده بودم اگر قدم بلندتر بشود، بخوانم.

به خدایم عشق می‌ورزم. خدای را شاکرم. تمام روز با او سخن می‌گویم. او بزرگ‌ترین است. با دادن این قد به من تا به مردم برسم، مسئولیت‌های بزرگی هم به من داده است. رؤیای من این است: صلح در هر خانه‌ای، در هر خیابانی، در هر روستایی و در هر کشوری. آموزش برای هر پسر و هر دختری در این جهان. نشستن روی یک صندلی و خواندن کتاب با همه‌ی دوستانم در مدرسه حق من است. دیدن هر انسانی با لبخندی از شادی، آرزوی من است. من ملاله هستم. جهانم تغییر کرده است ولی خودم نه.

عکس‌ها



در کودکی



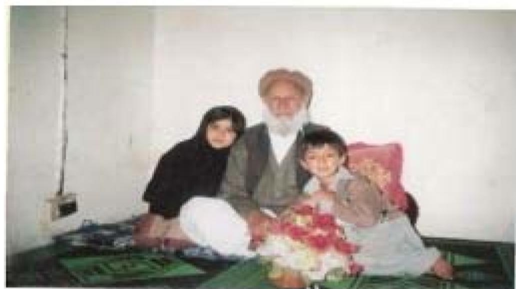
با برادرم خوشحال در مینگوره



هدایت‌الله دوستِ پدرم و من در اولین ساختمان مدرسه



خانه‌ی کودکی پدرم



پدربزرگم (بابا) همراه خوشحال و من



با خوشحال برادرم در حال کتاب خواندن



با خوشحال در شانگله کنار آبشار



در پیک‌نیک مدرسه



در حال دعا در مدرسه خوشحال



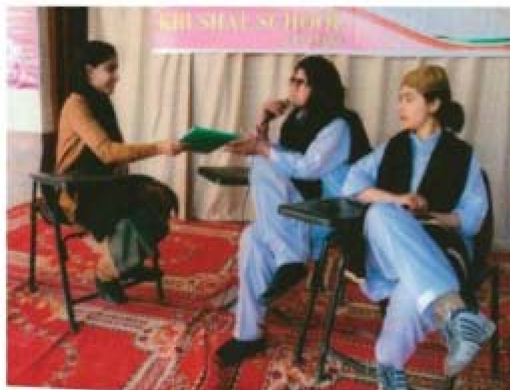
فضل‌الله مردم را وادار به پرداخت پول می کند



طالبان در حال تنبیه مردم



در حال سخنرانی راجع به کشتن مردم پس از حمله به حاجی‌بابا



در حال اجرای نمایشنامه در مدرسه



در حال نقاشی در مدرسه



در حال خواندن داستان در مدرسه



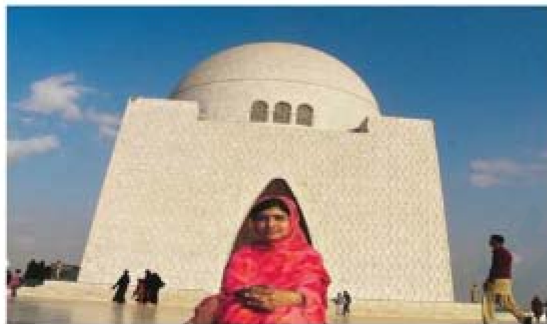
ساختن آدم برفی با عطال، در باغمان در مینگوره



نقاشی از من وقتی به سوآت برگشتم، تصویری از رؤیایم برای صلح جهانی



دیدار اسپال باندی، جایی که پدرم آنجا درس می‌خواند



در کنار مقبره‌ی جناح بنیانگذار پاکستان



پدرم در نشستی با بزرگان سوات



مدرسه‌ی ویران شده از بمب



داخل اتوبوس پس از شلیک کردن به من



اولین روز در بیمارستان بیرمنگام



دکتر فیونا و دکتر جاوید کنار تختم در بیمارستان



در حال خواندن در بیمارستان



مریم خانم با شازیه، دخترانی که همزمان با من به آنها شلیک شد.

مادام مریم، مدیر مدرسه (راست) با شازیه که به او هم شلیک شد.



دوستانم در کلاس یک صندلی برایم نگهداشته‌اند



آقای امجد مدیر مدرسه‌ی پسرانه هر روز صبح از برابر پوسترم با احترام رد می‌شود.



در سازمان ملل با بان کی‌مون، گوردون براون، خانواده و دوستان



سخنرانی در سازمان ملل هنگام شانزده سالگی



با خانواده‌ام در منزل جدید در بیرمنگام



ملک جانسر خان پدربزرگم در شانگله



با مادرم در مدینه